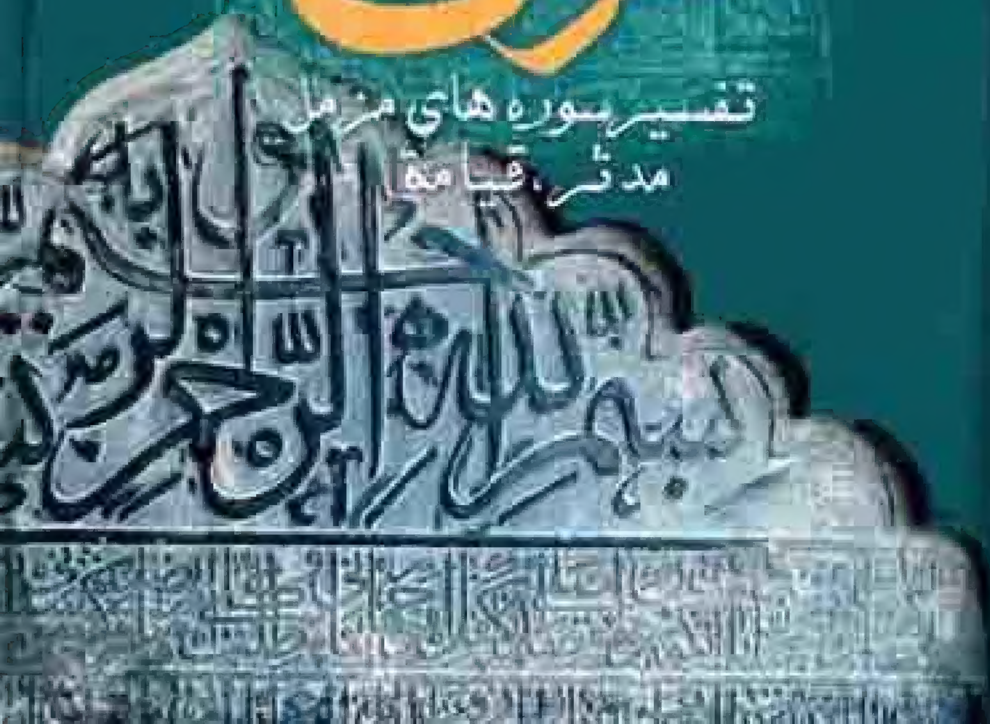
متفکر شهید
استاد
مرتضی
مطهری

آشنایی با قرآن ۱۰

تفسیر سوره های مزمل
مدثر، قیامه



بسم‌الله الرحمن الرحیم

مقدمه

خدا را سپاس می‌گوییم که توفیق انتشار دهمین مجلد از مجموعۀ **آشنایی با قرآن** اثر شهید آیت‌الله مطهری را به ما ارزانی داشت و انتظار علاقه‌مندان این مجموعه بسر رسید. جلد دهم **آشنایی با قرآن** مشتمل بر تفسیر سوره‌های مزّمّل و مدّثّر و قیامة قرآن کریم است و همچون مجلدات قبلی محصول جلسات تفسیر قرآن است که در سالهای قبل از انقلاب اسلامی در منطقۀ قلهک تهران با یک جمع عمومی تشکیل می‌شده است.

در این مجلد نیز - همان طورکه سبک استاد شهید است - مفاهیم عمیق قرآنی با بیانی روشن و روان ارائه شده است به طوری که برای عارف و عامی مفید و روحبخش و فرحزاست.

در پایان چند جلسۀ اول، به مناسبت تقارن ایام با محرم و صفر در بارۀ حادثۀ کربلا بحث شده که این مطالب عیناً آورده شده است.

در این مجلد نیز مانند مجلدات قبلی مطالب و بیانهای

بدیع و نوین زیاد دیده می‌شود. امید است که مورد استفادهٔ علاقه‌مندان قرار گیرد. همچنین- چنانکه حق است و روش «شورای نظارت» می‌باشد- رعایت امانت در نقل مطالب در حد توان معمول گردیده و اصلاحات عبارتی در حد منظم شدن جملات انجام شده و حالت گفتاری مطالب حفظ گردیده و هیچ دخل و تصرفی در محتوا صورت نگرفته است.

از خدای متعال توفیق بیشتر در انتشار آثار منتشر نشدهٔ آن عالم ربانی و مجاهد پاکباخته مسئلت می‌کنیم.

۲۲ آبان ۱۳۸۲

برابر با ۱۸ رمضان ۱۴۲۴





بسم‌الله الرحمن‌الرحیم

۱ تفسیر سوره مزّمّل

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین بارئ الخلائق اجمعین و الصلوة و السلام علی عبد الله و رسوله و حبیبه و صفیه، سیدنا و نبینا و مولانا ابی‌القاسم محمّد صلّی الله علیه و آله و آله الطّیبین الطاهرین المعصومین اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ. قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً. نِصْفَهُ اَوِ انْقُصْ مِنْهُ قَلیلاً. اَوْ زِد عَلَیْهِ وَ رَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتیلاً. اِنّا سَنُلْقی عَلَیْکَ قَولاً ثَقیلاً. اِنَّ ناشِئَةَ اللَّیْلِ هِیَ اَشَدُّ وَطْأً وَ اَقْوَمُ قیلاً. اِنَّ لَکَ فِی النَّهارِ سَبْحاً طَویلاً. وَ اذْکُرِ اسْمَ رَبِّکَ وَ تَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً[1].

---

۱. مزّمّل / ۱-۸.

سورهٔ مبارکهٔ مزّمّل است که گفته شده است دومین یا سومین سورهٔ نازل بر رسول اکرم است. اگر آیات اول سورهٔ **اِقْرَأْ** را ـ نه تمامش را ـ یک سوره به حساب بیاوریم و سورهٔ **یا اَیُّها المدَّثِّر** را که بعد از این سوره است و مسلّم بعد [از سورهٔ **اِقْرَأْ**] نازل شده است در نظر بگیریم سورهٔ **یا اَیُّهَا المُزَّمِّل** سومین سورهٔ نازله خواهد بود. ظاهراً نظر کسانی که گفته‌اند این سوره سومین سوره است به همین است. به هر حال خواه دومین سوره و یا سومین سوره، جزو اولین سوره‌هایی است که بر رسول اکرم نازل شده است. جملهٔ اول این سوره مثل جملهٔ اول سورهٔ **یا اَیُّهَا المدَّثِّر** است، هم از نظر ظاهر لفظ و وزن و آهنگ، و هم از نظر معنا. مزَّمِّل که در اصل مُتَزَمِّل است[1] یعنی کسی که خود را به جامه‌ای پیچیده است یا بگوییم جامه‌ای را به خود پیچیده است.

شأن نزول سوره

یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّل یعنی ای آن که خود را در جامه پیچیده‌ای. آیه در حالی نازل می‌شود که رسول اکرم جامه‌ای را به خود پیچیده و آمادهٔ خوابیدن است، یعنی این آیه وضع ظاهری رسول اکرم را در حین نزول وحی بیان می‌کند و ظاهراً ـ همین طوری که گفته‌اند ـ یک اشاره به حالت روحی حضرت رسول هم هست، آن حالت روحی که علت شده بود برای اینکه ایشان به بستر پناه ببرند و برای استراحت بروند. اوایلی بود که وحی بر ایشان نازل شده بود و ایشان دعوت خودشان را ظاهر کردند و با مخالفتهای خیلی

۱. قاعده‌ای است در زبان عرب که در مواردی «ت» منقوط تبدیل می‌شود به حرف بعد از خودش. مثلاً مُتَطَهِّر، «ت» اول تبدیل می‌شود به «ط» بعد از خود، می‌شود مطَّهِّر. مُتَزَمِّل، «ت» منقوط تبدیل می‌شود به «ز» بعد از خود، «ز» مشدّد می‌گردد، می‌شود مُزَّمِّل. و همچنین مُتَدَثِّر، «ت» تبدیل می‌شود به «دال»، قهراً دال مشدّد می‌گردد، می‌شود مُدَّثِّر.

شدید و تهمتها و نسبتها و نارواها مواجه شدند، یکی گفت: تو دیوانه شده‌ای، کسی گفت: تو جادوگر شده‌ای، و دیگری گفت: تو شاعر هستی. اینها حضرت را خیلی ناراحت کرد. انسان در حالی که ناراحت و خسته می‌شود، گاهی این خستگی روح در جسم او هم‌اثر می‌گذارد. خستگی روح و خستگی جسم ملازم با یکدیگر هستند. در حال خستگی جسم، روح انسان هم آمادگی برای کار خود ندارد، همچنان که در حال خستگی روح، جسم آمادگی برای کار خودش را ندارد.این است که یک استراحت، ولواستراحت جسمی باشد، هم برای روح مفید است و هم برای جسم.

شنیدن این سخنان ناراحت‌کننده روح حضرت را ناراحت کرد، آمدند برای اینکه استراحت کنند. در حالی که آن جامه[1] را به خود پیچیده و برای استراحت آماده شده بودند [این آیه نازل شد.] ای کسی که خود را در جامه پیچیده و آمادهٔ استراحت است؛ **قُمِ اللَّیْلَ اِلاّ قَلیلاً** دستور روحی به پیغمبر اکرم می‌دهد برای آمادگی بیشتر جهت تحمل سنگینی رسالت. آن دستور، دستور شب‌خیزی است که البته دستوری تنها به شخص ایشان نیست (در آیات بعد می‌خوانیم) بلکه همچنین به اصحاب پیغمبر و

---

۱. این «جامه» که عرض می‌کنم علی‌الظاهر این‌گونه است: می‌دانیم هوای عربستان به طور کلی در زمستان و تابستان، بالاخص تابستان، گرم است. در آنجا شاید هیچ وقت برای اهل همان جا هم اتفاق نیفتد که در موقع استراحت از چیزی شبیه لحاف که ما استفاده می‌کنیم استفاده کنند. معمولاً یک پارچه‌ای به تعبیر آنجا «مَرط» ـ مثل شمد که ما می‌اندازیم ـ روی خودشان می‌انداختند. و شاید در زمستانها پارچه‌ای کمی ضخیمتر؛ و الّا آنجا معمول نبوده که در وقت خوابیدن از دوختهایی نظیر لحاف که در درونش پشم یا پنبه است استفاده کنند. اینها برای نقاط سردسیر است. این است که شخصی که می‌خواسته استراحت کند، اگر لباس معمولی خودش را که لباس بازارش بوده بیرون می‌آورده، بعد پارچهٔ شمد مانندی را به خود می‌پیچیده و برای استراحت آماده می‌شده است.

مؤمنین و مسلمانهاست. اگرچه واجب نیست ولی از شرایط ایمان است.

قُمِ اللَّیْلَ شب را بپاخیز، در شب قیام کن، قائم باش، بپاخیز، به تعبیر خود ما شب‌خیز باش. **اِلّا قَلیلاً** مگر کمی. در همین دستور اول، آن حالت اعتدالی که در اسلام همیشه هست، فوراً رعایت می‌شود، که خود رسول اکرم نیز همیشه می‌فرمود. شب‌خیز باش، نه به معنی اینکه شب اساساً نخواب؛ چون آیات دیگر قرآن هست که می‌فرماید: خداوند شب را سَکَنْ و زمان آرام گرفتن و استراحت کردن قرار داده است. افرادی که بنایشان را بر این می‌گذاشتند که شب هیچ نخوابند و تمام شب را به عبادت بیدار باشند، پیغمبر اکرم آنها را از این کار نهی می‌کرد و می‌فرمود: دین من و سنت من این نیست. من در شب قسمتی می‌خوابم و قسمت دیگری بیدارم و شب‌خیز.

قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً بپاخیز شب را مگر کمی. این «مگر کمی» آیا مقصود این است که مگر کمی از شب، یعنی کمی از شب را حتماً استراحت کن و بخواب و باقی را به شب‌خیزی و عبادت بگذران؟ ـ که ظاهر هم همین است ـ یا مقصود این است که مگر قلیلی از شبها که وضع استثنایی دارد و در آن شبها این دستور قیام لیل قهراً به آن ترتیب عملی نیست، مثلاً در مسافرتها، در جنگها، در اوضاع خاص که قهراً برنامه در آن وقت بهم می‌خورد؛ چون این امر بر پیغمبر اکرم واجب بوده است، حال یا واجب بوده به همین معنای معمول و متعارفی که ما می‌گوییم، یا واجب بوده به معنای اینکه ایشان مانند یک امر واجب با آن رفتار می‌کرده‌اند یعنی هرگز آن را ترک نمی‌کرده‌اند.

این «**قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً**» (بپاخیز شب را مگر کمی) را در آیهٔ بعد بیشتر توضیح می‌دهد. بپاخیز مگر کمی، چگونه؟ «کمی از شب» نسبت به نوع کاری که می‌خواهد صورت بگیرد، خیلی متفاوت است. یک وقت ما از

اول شب تا آخر شب را حساب می‌کنیم می‌گوییم از اول غروب تا اول طلوع صبح. بعد بگوییم کم یا زیاد؟ اگر از نصف کمتر باشد کم است، اگر نصف باشد برابر است و اگر بیشتر باشد، دیگر قلیل هم نمی‌شود گفت، باید گفت کثیر. و یک وقت نسبت به زمان خوابیدن در نظر می‌گیریم، به حسب آنچه که معمولاً مردم می‌خوابند. چون معمولاً مردم مثلاً هفت ساعت در شب می‌خوابند اگر کسی پنج ساعت بخوابد می‌گویند شب کم خوابید، یعنی نسبت به آنچه که دیگران می‌خوابند او کم خوابید.

مقدار شب‌خیزی

آیهٔ بعد موضوع را توضیح می‌دهد که **قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً** یعنی چه؟ می‌فرماید: **نِصْفَهُ** یعنی منظور از این دستور که «شب را بپاخیز مگر کمی از شب را» این است که نیمی از شب را بپاخیز. **اَوِ انْقُصْ مِنْهُ قَلیلاً** یعنی این مقدار یک حد مشخص و معینی که به اصطلاح معروف مو لای درزش نرود نیست، مقصود آن حدود است: **نِصْفَهُ اَوِ انْقُصْ مِنْهُ قَلیلاً** نصف آن یا چیزی از نصف کمتر. **اَوْ زِدْ عَلَیْهِ** یا چیزی از نصف بیشتر. پس کأنه این جور می‌شود که در حدود نیمی از شب را بپاخیز و نخواب. **قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً** که توضیحش آیهٔ بعد است: **نِصْفَهُ اَوِ انْقُصْ مِنْهُ قَلیلاً اَوْ زِدْ عَلَیْهِ** نیمی از آن یا از نیمْ چیزی کمتر یا چیزی زیادتر.

وَ رَتِّلِ الْقُرآنَ تَرْتیلاً و قرآن بخوان در شب، و خواندنت قرآن را به نحو ترتیل باشد. اولاً مقصود از اینکه قرآن بخوان چیست؟ آیا مقصود این است که قرآن خواندنت غیر از نماز خواندنت باشد، قرآن در خارج نماز بخوان؛ یعنی در شب علاوه بر نماز، قرآن خواندن هم مستقل از نماز داشته باش؟ یا مقصود همان قرآنهایی است که در نماز خوانده می‌شود؟ چون سورهٔ حمد را که ما می‌خوانیم قرآن است و هر سوره‌ای غیر از سورهٔ

حمد اگر بخوانیم باز هم قرآن است. و می‌دانیم که در نمازهای واجب میان شیعه و سنی اختلاف نظر است از نظر سوره که در نماز خوانده می‌شود. از نظر ما که شیعه هستیم در نمازهای واجب بعد از حمد حتماً باید یک سورهٔ کامل خوانده بشود نه یک سورهٔ ناقص. ولو یک آیه هم کسری داشته باشد اشکال پیدا می‌کند. ولی از نظر اهل تسنن مقداری قرآن بعد از حمد باید خوانده بشود اعم از آنکه یک سورهٔ کامل باشد و یا یک سورهٔ ناقص. و لهذا دیده‌اید که در مکه و مدینه آنها بعد از حمد گاهی از وسط یک سوره شروع می‌کنند، پنج آیه، ده آیه، پانزده آیه، بیست آیه را می‌خوانند، اعم از اینکه آن سوره به آخر برسد یا به آخر نرسد؛ به یک مقطع معین که می‌رسد تمام می‌کنند. البته این را هم توجه داشته باشید که معمولاً آن امامهایی که واردند، حساب شده این کارها را می‌کنند. چند آیهٔ مربوط به هم را از یک جا شروع می‌کنند و به یک جا پایان می‌دهند که آن آیاتی که به یکدیگر مربوط بوده پایان پذیرفته است. در قرآنهایی که آنها چاپ کرده‌اند اغلب می‌بینید یک «ع» در حاشیه‌های قرآن نوشته‌اند که این علامت رکوع است. یعنی از هرجا شروع کردید، به اینجا که رسیدید رکوع کنید، چون قسمت دیگری شروع می‌شود. قهراً اینها قسمتهای متناسب را می‌خوانند.

از نظر ما اگر در نمازهای واجب مثلاً سورهٔ یس را شروع کنیم، باید از اول تا آخرش بخوانیم، سورهٔ بقره را هم شروع کنیم باید از اول تا آخرش بخوانیم، منتها این امر سبب شده که ما شیعه‌ها به حساب تنبلی همیشه آن راه آسانتر را بگیریم، یعنی همیشه سوره‌های کوچک و کوتاه قرآن را در نماز بخوانیم؛ سورهٔ **قل هو الله**، سورهٔ **انّا اعطینا**، سورهٔ **انّا انزلنا**، سورهٔ **والعصر**، این سوره‌های کوتاه را بخوانیم. چون می‌خواهیم سورهٔ تمام بخوانیم یک سورهٔ کوچک انتخاب می‌کنیم. این در نمازهای

واجب.

در نمازهای مستحب اولاً خواندن سوره لازم نیست و اگر کسی نخواند به نافلهٔ مستحبی ضرر نمی‌زند. و اگر بخواند، هر اندازه بخواند مانعی ندارد؛ یعنی در نماز مستحبی ضرورت ندارد انسان یک سورهٔ کامل بخواند، بلکه شما می‌توانید چند آیه از قرآن بخوانید.

به هر حال غرض این جهت بود که در خود نماز، قسمتی قرآن خوانده می‌شود. این «**وَ رَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتیلاً**» شامل این قسمت هم هست. آیا اختصاص دارد به آنچه که در نماز است؟ یا مقصود این است که قرآنهایی را که در شب می‌خوانی اعم از قرآنی که در نماز می‌خوانی یا قرآنی که در خارج نماز می‌خوانی به نحو ترتیل بخوان؟

معنی ترتیل

معنی ترتیل چیست؟ این، دستورالعمل خاصی است که نمی‌فرماید قرآن بخوانید، آن مفروض است، می‌گوید: قرآن را اگر می‌خوانی مُرَتَّل بخوان. مرتّل چیست؟ در باب ترتیل احادیث وارد شده است و این احادیث شبیه یکدیگر است. حدیثی را از حضرت امیر علیه السلام برای شما می‌خوانم. از حضرت امیر سؤال کردند معنی اینکه ما قرآن را به ترتیل بخوانیم چیست؟ فرمود: یعنی **بَیِّنْهُ تَبییناً**. وقتی قرآن می‌خوانید حروف و کلمات را آشکار کنید، آشکار بخوانید. **وَ لا تَهُذُّهُ هَذَّ الشِّعْرِ وَ لا تَنْثُرْهُ نَثرَ الرَّمْلِ**. در وقت خواندن نه آنچنان تند و پشت سر همدیگر بخوانید که گویی حروف و کلمات از یکدیگر جدا نمی‌شوند، و نه مانند اینکه ریگ می‌پاشید اینها را از یکدیگر جدا کنید. یعنی یک وقت انسان قرآن می‌خواند به این نحو که کلمات را از یکدیگر خیلی جدا می‌کند. فرض کنید سورهٔ حمد است، می‌گوید: **اَلْحَمْدُ** بعد فاصله می‌شود، **لِـلّٰهِ**، بعد

دومرتبه فاصله می‌دهد، **رَبِّ الْعالَمین.** نه، باید کلمات با یکدیگر نحوی اتصال داشته باشند. از طرف دیگر کلمات نباید مثل گلولهٔ تفنگ پشت سر یکدیگر بیاید. باید در یک حالت حد وسط باشد که کلمات نه خیلی از یکدیگر جدا باشد و نه خیلی تند پشت سر یکدیگر گفته شود که اصلاً دل آدم خبردار نشود که زبانش چه گفت. فرمود این حالت وسط؛ نه آن طوری که یک شعر را پشت سر یکدیگر می‌خوانید و نه آن طوری که سنگریزه می‌پاشید. **ولکن أفْزِعوا** (یا: **أفِرغوا**) **قُلوبَکُمُ الْقاسیَةَ وَ لایَکُنْ هَمُّ اَحَدِکُمْ آخِرَ السّورَة**[1] طوری بخوانید که (اگر اَفْزِعوا بخوانیم) این دلهای سنگین خودتان را با خواندن قرآن به فزع بیندازید. یعنی چه؟ یعنی اصلاً خواندن قرآن برای این است که انسان معانی قرآن را تلقی کند و به قلب خودش برساند. به تعبیر امروز، خواندن قرآن باید برای خود انسان حالت تلقینی داشته باشد.

تلقین یک امر فوق‌العاده‌ای است. تفاوت خطبا با یکدیگر از نظر مؤثر بودن حرفها در قدرت تلقین است. بعضی از خطبا ممکن است خیلی شیرین هم صحبت کنند. در قدیم خیلی معمول بود که با آهنگ صحبت می‌کردند. از ابتدا که شروع می‌کرد: **بسم الله الرحمن الرحیم**، اصلاً با آهنگ **بسم الله** را می‌گفت و **الحمدلله** با آهنگ و بعد حرفهایش را هم با آهنگ می‌گفت. حتی بعضیها در وسط صحبت آهنگ را تغییر می‌دادند و با آهنگ دیگری سخن می‌گفتند. مرحوم طبسی ـ هرکسی که منبرهایش را دیده باشد می‌داند ـ با آهنگ خیلی خوبی صحبت می‌کرد، بعد وسطها یکدفعه آهنگ را تغییر می‌داد؛ یک آهنگ تقریباً هیجان‌آوری بلکه بگویم رقص‌آوری بود. ما زمانی که جوان بودیم، پای منبرش می‌رفتیم. با

---

۱. بحار، ج ۹۲ / ص ۲۱۶.

اینکه وقتی ما منبر او را دیده بودیم تازه به ما می‌گفتند این سینه‌اش خراب شده و آن وقتی که سینه‌اش خوب بوده قیامتی و غوغایی بوده است. این جور سخن گفتنها خیلی زیبا خواهد بود یعنی آدم خوشش می‌آید گوش کند ولی هیچ خاصیت تلقینی ندارد.

اما یک نفر ممکن است که کلمه به کلمه و جمله به جمله با انسان حرف بزند ولی هر کلمه‌اش مثل سربی که در مادهٔ نرمی بیندازند در روح انسان فرو برود. به طوری که انسان وقتی که از آن مجلس بیرون می‌آید تا مدتها و شاید تا آخر عمر آهنگ و معنی آن حرف در روح او اثر می‌گذارد، با اینکه هیچ زیبایی ظاهری ندارد. یعنی ممکن است شخص، خوش‌صدا و خوش‌آهنگ نباشد ولی سخن او قدرت تلقینی داشته باشد. و معمولاً سخنهای تلقینی آن سخنهایی است که همین‌جور گفته می‌شود، نه تندتند و نه خیلی از یکدیگر جدا و وارفته، به یک حالت حد وسطی که هر کلمه‌اش حالت القائی در روحِ انسان دارد یعنی این حرف را که می‌گوید آن معنا در روح انسان القاء می‌شود.

قرآن باید به این شکل خوانده شود که گویی خود شخص به خودش تلقین می‌کند. آنوقت است که روی انسان اثر می‌گذارد؛ یعنی اگر چند آیه بخواند، به خودش مطلب را تلقین کرده و خودش را متوجه معنی قرآن کرده است. به تعبیر امیرالمؤمنین دل سنگش به هیجان و به فزع درمی‌آید.

بعد فرمود: **وَ لایَکُنْ هَمُّ اَحَدِکُمْ آخِرَ السّورَةِ** هرگز این طور فکر نکنید که همتتان این باشد که کی سوره تمام بشود. این خیلی اشتباه است در قرآن خواندن که انسان به کمّیت نگاه کند. مثلاً من می‌خواهم روزی یک جزء بخوانم. بسیار خوب، یک جزء بخوان، زیاد نیست. اما من می‌خواهم یک جزء را در یک ربع بخوانم! تو حساب وقتت را بکن. حساب کن

چقدر وقت می‌خواهی به قرآن خواندن بدهی. می‌گویی من بیش از یک ربع وقت ندارم. حالا چه ضرورتی دارد که تو در یک ربع یک جزء بخوانی که بعد تندتند بخوانی و کلمات را در هم اداکنی. ببین در یک ربع چقدر می‌توانی قرآن را با ترتیل بخوانی. و لهذا یکی از آداب قرآن خواندن، قرآن خواندنِ با آواز خوش است. در اینجا مقصود از آواز خوش آوازی است که قدرت تلقین داشته باشد، متناسب با قرآن باشد. ممکن است کسی قرآن را با یک آهنگی بخواند که به اصطلاح متناسب مجالس لهو و لعب است؛ آن که سبب غفلت از قرآن می‌شود نه اینکه انسان را متوجه به قرآن می‌کند. باید با آهنگهای معنوی خوانده شود، آهنگهایی که حس معنوی انسان را بیدار می‌کند. و لهذا در احادیث دربارهٔ پیغمبر و هرکدام از ائمه این مطلب هست که وقتی قرآن می‌خواندند با صدای بلند و با آهنگ خوش می‌خواندند که قهراً برای هرکسی که می‌شنید خاصیت تلقینی داشت.

نظیر همین حدیث را در کلمات خود حضرت رسول هم اهل تسنن نقل کرده‌اند. همین جمله‌های امیرالمؤمنین هم نشان می‌دهد که ایشان از رسول اکرم استفاده کرده‌اند. جمله‌های اضافه‌ای از رسول اکرم نقل شده است؛ فرمود: **قِفوا عِنْدَ عَجائِبِهِ**. یعنی قرآن را با تأمّل و تدبّر بخوانید. آنجا که به شگفتیهای قرآن می‌رسید توقف کنید، زود رد نشوید. اگر به نکته‌ای برخورد کردید همان جا بایستید و روی آن تأمل و تفکّر کنید. **وَ حَرِّكوا بِهِ الْقُلوبَ**[1] دلها را به وسیلهٔ قرآن به حرکت درآورید.

پس ترتیل معنایش این است که وقتی در شب بپا می‌خیزید و در نماز یا خارج نماز قرآن می‌خوانید قرآن را با این حالت تلقینی بخوانید.

---

۱. **بحار**، ج ۹۲ / ص ۲۱۵.

مثلاً اگر انسان همین سورهٔ حمد را بخواهد بخواند، این خیلی فرق می‌کند که انسان وقتی می‌خواهد بگوید: **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ** اول معنی آن را در ذهن خودش خطور بدهد و بعد از روی خلوص قلب بگوید: **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ** که واقعاً همان معنی حمد باشد. **اَلرَّحْمٰنِ**. رحمانیت خداوند، سعهٔ رحمت رحمانی خداوند را در نظر بگیرد که همهٔ اشیاء را دربر گرفته است و چیزی نیست که از این رحمت محروم باشد. **الرَّحیمِ** رحمت رحیمیهٔ او که شامل کسانی است که در راه او قدم برمی‌دارند. این معانی را انسان ابتدا در ذهن خودش تصور کند، بعد این جمله‌ها را بگوید که آنها را به قلب خودش نفوذ بدهد. **مالِکِ یَوْمِ الدّینِ**. فوراً تصور قیامت و فکر قیامت را در ذهنش بیاورد: خدایی که مالک و مَلِک روز جزاست، روزی که در آن روز انسان به نتایج اعمال خودش می‌رسد. **اِیّاکَ نَعْبُدُ وَ اِیّاکَ نَسْتَعینُ**. این معنا را انسان درست در ذهن خودش فکر کند؛ تا همچنین بفهمد چقدر راست می‌گوید و چقدر دروغ می‌گوید. وقتی که خوب معنایش را فکر کند این امر انسان را می‌سازد و این‌گونه قرآن خواندن سازندگی دارد: پروردگارا! ما فقط و فقط تو را پرستش می‌کنیم، معبودی جز تو نداریم، فقط و فقط از تو کمک می‌خواهیم. **اِیّاکَ نَسْتَعینُ** را به نیت استمداد و استعانت از خداوند متعال بگوید؛ و همچنین جمله‌های بعد را. آنوقت است که اثر می‌گذارد.

پس این، دستور قرآن خواندن است. خلاصه‌اش این شد که ترتیل یعنی قرآن را از نظر لفظ، نه خیلی تند خواندن و نه خیلی [کند] خواندن، بلکه در یک حالت متوسط و با وضعی خواندن که حالت القایی و حالت تلقینی برای انسان داشته باشد؛ اعم از آنکه قرآنی باشد که انسان در نماز می‌خواند یا قرآنی باشد که انسان در خارج نماز می‌خواند؛ چون در خارج نماز هم به هر حال خواندن قرآن خوب است در هر وقت و بالخصوص

در شب.

دعای حضرت سجّاد علیه السلام

ما در **صحیفهٔ سجادیه** دعایی داریم که حضرت سجاد (سلام‌الله‌علیه) در وقت ختم کردن قرآن می‌خوانده‌اند یعنی قرآن راکه به پایان می‌رساندند این دعا را می‌خواندند. در آنجا این جمله‌ها هست. می‌دانید دعاهای **صحیفهٔ سجادیه** بندبندش با صلوات از یکدیگر جدا می‌شود: **اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلىٰ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ اجْعَلِ الْقُرْآنَ لَنا فی ظُلَمِ اللَّیالی مونِساً** پروردگارا! قرآن را برای ما در تاریکیهای شب مونس قرار بده. (این، همین **قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً** تا **وَ رَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتیلاً** است.) **وَ لِاَلْسِنَتِنا عَنِ الْمَعاصی مِنْ غَیرِ ما آفَةٍ مُخْرِساً** خدایا قرآن را گنگ‌کنندهٔ زبان ما از معاصی قرار بده ولی گنگ‌کنندهٔ بی‌آفت. خدایا قرآن را برای ما اینچنین قرار بده که زبان ما را نسبت به معاصی، بدون آفت گنگ کند. یک وقت هست زبان آدم با آفت گنگ می‌شود، نمی‌تواند حرف بزند. آن که برای انسان کمال نیست، به دلیل اینکه گنگ است. و یک وقت گنگِ بدون آفت است، آنهم گنگ نسبت به بعضی از امور نه بعضی دیگر؛ یعنی قرآن در روح ما آنچنان حاکم باشد که این زبان یک کلمه دروغ که می‌خواهد بگوید گنگ می‌شود، یک کلمه غیبت که می‌خواهد بکند گنگ می‌شود. اگر انسان آیهٔ «**وَ لا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَأْکُلَ لَحْمَ اَخیهِ مَیْتاً**»[1] را در مورد غیبت، از قرآن بخواند و تلقی کند و قرآن را در روح خودش وارد کند، او همان حالت گنگ بی‌آفت را پیدا می‌کند؛ یعنی پای غیبت که در میان بیاید بدون آنکه گنگ باشد گنگ می‌شود، یعنی زبان به این گناه

---

۱. حجرات / ۱۲.

جاری نمی‌شود، و همچنین به فحش، تهمت و صدها نوع گناه دیگر.

وَ لِأَقْدامِنا عَنْ نَقْلِها اِلَی الْمَعاصی حابِساً[۱]. قرآن را حبس‌کننده، کُنده و زنجیر برای پای ما قرار بده؛ نه یک کنده و زنجیر چوبی یا آهنی، بلکه کنده و زنجیری که باز بدون اینکه هیچ عیب و آفتی در پای ما پیدا شده باشد و فقط نسبت به یک طرف که می‌خواهد برود، این پاها حبس می‌شود. یعنی قرآن این پا را در یک سو اگر بخواهد برود آزاد می‌گذارد، در یک سوی دیگر وقتی می‌خواهد برود قرآن این پا را سفت و محکم می‌گیرد و نگه می‌دارد، کنده و زنجیرش می‌کند، کجا؟ آن وقتی که این قدمها می‌خواهد به سوی معصیت برود. قرآنی که به تعبیر امام سجاد (سلام الله علیه) در ظلمتهای شب مونس انسان باشد اثرش هم روی اعضا و جوارح انسان اعم از زبان، چشم، دست، پا و حتی قلب یک چنین اثری می‌شود.

سخن سنگین

اِنّا سَنُلْقی عَلَیْکَ قَوْلاً ثَقیلاً ای پیامبر شبها بپاخیز، به ترتیبی که گفتیم قرآن تلاوت کن، که عن‌قریبٍ سخنی سنگین به تو القا خواهد شد (خیلی عجیب است)، کلامی سنگین به تو القا خواهد شد، باری بسیار سنگین به دوش تو گذاشته خواهد شد. چه تناسبی هست میان آنها و این؟ از حالا به پیغمبر می‌گوید شب‌خیز باش، اینچنین قرآن را تلاوت کن[۲]. این شب‌خیزیها مقدمهٔ چیست؟ البته از آن نظر که به شخص پیغمبر مربوط

---

۱. **صحیفهٔ سجادیه**، دعای ۴۲، فقرهٔ ۱۰.

۲. مسلّم قسمتی از قرآن آن وقت نازل شده بوده، آن مقداری که در نماز خوانده می‌شده است. سورهٔ حمد جزو اولین سوره‌هاست. بعضی سورهٔ حمد را اولین سوره می‌دانند چون در نماز خوانده می‌شد.

می‌شود. می‌فرماید ما سخنی سنگین به تو القا خواهیم کرد، و در واقع باری سنگین به دوش تو خواهیم نهاد. این نشان می‌دهد که شب‌خیزی، عبادت، التجاء به خداوند، خلوت با خدا، انس با خدا به انسان نیرو می‌بخشد[1] و توان می‌دهد، به او آمادگی می‌دهد برای تحمل وظایف بسیار دشوار.

گفتیم این سوره جزو سوره‌های اول است. بعضی گفته‌اند دوم، بعضی گفته‌اند سوم و شاید حداکثر گفته‌اند چهارم و پنجم. هنوز آیات دیگر قرآن، سوره‌های بزرگ قرآن نازل نشده و دستورهای دیگر نیامده است. اشاره به وحیها، دستورها و آیات آینده است که بعدها خواهد آمد. می‌فرماید که ما سخنی سنگین به تو القا خواهیم کرد. این کلمهٔ «سنگین» را باید معنی کنیم.

ثقیل از مادهٔ ثقل است که ثقل همان سنگینی است. معمولاً لغات در ابتدا برای امور مادی وضع می‌شود. جسمی را می‌گوییم سنگین است. مثلاً می‌گوییم این سنگ سنگین است، آن سنگ دیگر سبک است، این انسان وزنش سنگین است، آن یکی دیگر سنگین نیست. ولی می‌بینیم سنگینی را انسان در مورد معانی و در غیر امور جسمی هم به کار می‌برد. مثلاً اگر کسی مطلبی را القا کند که فهمش دشوار باشد، می‌گویند که مطلب سنگینی بود، با اینکه مطلب وزن ندارد که بگوییم سنگین است. یک نوع تشبیهی است یا بگوییم یک نوع تعمیمی است که سنگینی را از مادیات به معنویات [سرایت می‌دهند.] یا حتی اگر کسی بیانش دشوار باشد (نه از باب اینکه مطلبی که می‌گوید و القا می‌کند دشوار است بلکه خود بیانش پیچیده است) می‌گویند بیان فلان کس سنگین است. همچنین

۱. این امر از قانون انسان که خارج نیست. پیغمبر هم انسان کامل است، غیر انسان که نیست، بشر است.

مأموریتهایی که به عهدهٔ اشخاص می‌گذارند. بعضی مأموریتها مأموریتهای ساده است و انسان آن را به آسانی، بی‌خطر و بدون زحمت و مشقت انجام می‌دهد. ولی بعضی از مأموریتهاست که انسان باید هزاران رنج و سختی و مشقت متحمل بشود تا بتواند آن را انجام بدهد. آنوقت می‌گوییم که یک مأموریت سنگینی به دوش فلان کس گذاشته شده.

حال، بعضی مسائل را که از نظر عملی شدن دشوار باشد می‌گوییم که سنگین است یعنی مشکل است. مثال به امور جسمانی می‌زنیم. مثلاً کسی یک بیماری دارد که پزشکان به او می‌گویند راهش فقط رژیم گرفتن است، و یک صورت بلندبالایی می‌دهند که چه و چه نخور، روزی چقدر راه برو و استراحتت روی این حساب و میزان باشد. انسان نگاه می‌کند و می‌گوید که خیلی برنامهٔ سنگینی است. معلوم است که اینجا صحبت وزن نیست، صحبتِ این است که عملی کردن و به مرحلهٔ عمل رساندن این برنامه کار دشواری است.

اینکه در این زمینه می‌فرماید: ای پیغمبر، ای مزّمّل، ما به تو قول ثقیل القا خواهیم کرد ـ همین طوری که مفسرین گفته‌اند ـ شامل همهٔ اینها هست. اولاً: سخنانی در قرآن طرح خواهد شد که درک کردن بعضی از آن سخنان از نظر اینکه مسائل توحید را در سطحی فوق‌العاده بالا مطرح کرده است کار هرکس نیست، دشوار است. و لهذا در حدیث است که خداوند متعال چون می‌دانست که در آخرالزّمان مردمان عمیقی پیدا می‌شوند، آیات اول سورهٔ حدید و سورهٔ **قل هو الله احد** را در توحید برای افراد متعمق نازل کرد، یعنی اینها مسائلی است که فهمش برای همهٔ مردم آسان نیست، ثقیل است.

سنگینی هدایت مردم

ثانیاً از نظر دعوت. یکی از مشکلترین و سنگین‌ترین کارهای دنیا دعوت بشر است به راه راست. انسان از سخن حضرت موسی بن عمران هم خوب می‌تواند این معنا را بفهمد. وقتی که موسی بن عمران مأمور به رسالت می‌شود و در وادی سینا مبعوث می‌شود از خدای متعال چند تقاضا می‌کند:

> **رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری. وَ یَسِّرْلی اَمْری. وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانی. یَفْقَهوا قَوْلی. وَ اجْعَلْ لی وَزیراً مِنْ اَهْلی. هارونَ اَخی. اُشْدُدْ بِهِ اَزْری. وَ اَشْرِکْهُ فی اَمْری. کَیْ نُسَبِّحَکَ کَثیراً. وَ نَذْکُرَکَ کَثیراً**[1].

موسی می‌فهمد که یک کار کوچکی به عهده‌اش گذاشته نشده است. یک وقت به کسی می‌گویند برو بجنگ. جنگیدن آسانترین رسالتهاست، زدن است و خوردن، حداکثر کشته شدن است. ولی یک وقت می‌گویند رسالتت این است که باید مردم را هدایت کنی. این کار سختیهایی دارد که از کشته شدن صد درجه بالاتر است. می‌گوید: **رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری** خدایا حالا که مأموریتی به این سنگینی به من داده‌ای، به من سعهٔ صدر و تحمل زیاد بده. **وَ یَسِّرْ لی اَمْری** کار مرا بر من آسان بگردان. معلوم می‌شود که می‌فهمد کار چقدر سنگین است! **وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانی** گره را از زبان من بگشا. در تفسیرش مختلف گفته‌اند. اینکه بعضی گفته‌اند زبانش می‌گرفته و لکنت داشته، گفته خدایا لکنت زبان مرا رفع کن، شاید

---

۱. طه / ۲۵-۳۴.

ضعیفترین اقوالش باشد. بعضیها چنین می‌گویند: خدایا به من صراحت لهجهٔ کامل بده که حقایق را با صراحت کامل و با شجاعت کامل بیان کنم و بگویم تا سخن مرا خوب بفهمند. **وَ اجْعَلْ لی وَزیراً مِنْ اَهْلی. هارونَ اَخی** خدایا از خاندان من برای من پشتیبانی قرار بده، هارون برادرم را. **اُشْدُدْ بِهِ اَزْری.وَ اَشْرِکْهُ فی‌اَمْری** به وسیلهٔ این‌برادرِ همفکر و هماهنگ و هم‌مقصد من پشت مرا محکم کن و او را در کارم شریک من بگردان. ببینید، از اولِ **رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری** تا آخرِ **وَ اَشْرِکْهُ فی اَمْری** همه نشان می‌دهد نگرانی موسی را از سنگینی مأموریت و رسالتی که به عهده گرفته است.

اینجا هم به پیغمبر اکرم گفته می‌شود که: **اِنّا سَنُلْقی عَلَیْکَ قَولاً ثَقیلاً** ما به تو پیام سنگینی القا می‌کنیم که رساندن این پیام به مردم کار آسانی نیست. تاریخ پیغمبر اکرم هم نشان داد که ایشان برای رساندن این پیام چقدر متحمل سختیها شدند! عملی شدن [این پیام]، اینکه انسانها در صراط عمل قرار بگیرند و بشود یک جامعهٔ اسلامی ساخت و ماهیت جامعه‌ای را عوض کرد، معلوم است که این هم از مشکلترین کارهای دنیاست. وضع ظاهر یک جامعه را تغییر دادن، مثلاً لباس مردم را تغییر دادن کار مشکلی نیست. یک بخشنامه ممکن است این کار را انجام بدهد. از زور ساخته است که ظاهر یک جامعه را تغییر بدهد، اما باطن یک جامعه را تغییر دادن به طوری که ماهیت آن عوض بشود و بعد به طور خودکار آن کارِ خودش را انجام بدهد این مشکلترین کار دنیاست. این بود که فرمود: **اِنّا سَنُلْقی عَلَیْکَ قَولاً ثَقیلاً** ما عن‌قریبٍ به تو سخن سنگینی القا خواهیم کرد.

و صلّی الله علی محمّد و آله الطاهرین باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الأجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا دلهای ما را به نور ایمان منور بگردان.
پروردگارا توفیق عمل به دستورهای قرآن کریم به همهٔ ما کرامت کن، توفیق شب‌خیزی و استفاده از کرامتهایی که به شب‌خیزان واقعی و حقیقی خودت عنایت می‌فرمایی، به ما عنایت بفرما.
خدایا به ما قدرت و ظرفیت تحمل سنگینیِ عمل به وظایف خودمان را عنایت بفرما.
خدایا حاجات مشروعهٔ ما را برآور، اموات ما مشمول مغفرت خودت قرار بده.



تفسیر سوره مزّمّل

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

وَ اذْکُرِ اسْمَ رَبِّکَ وَ تَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً. رَبُّ الْمَشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ لا اِلٰهَ اِلاّ هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَکیلاً. وَ اصْبِرْ عَلیٰ ما یَقولونَ وَ اهْجُرْهُمْ هَجْراً جَمیلاً. وَ ذَرْنی وَ الْمُکَذِّبینَ اُولِی النَّعْمَةِ وَ مَهِّلْهُمْ قَلیلاً. اِنَّ لَدَیْنا اَنْکالاً وَ جَحیماً. وَ طَعاماً ذا غُصَّةٍ وَ عَذاباً اَلیماً. یَوْمَ تَرْجُفُ الْاَرْضُ وَ الْجِبالُ وَ کانَتِ الْجِبالُ کَثیباً مَهیلاً[1].

آیات سورهٔ مبارکهٔ یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّل است که مختصری در دو هفته پیش تفسیر شد. از این چند آیه‌ای که خواندیم، آیهٔ اول بالخصوص مربوط به همان بحثی است که قرآن کریم برای بپاخاستنِ در شبها و خلوت در سحرها برای عبادت فرمود.

---

۱. مزّمّل / ۸-۱۴.

معنی ذکر

وَ اذْکُرِ اسْمَ رَبِّکَ وَ تَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً نام پروردگار خود را ببر. «اُذْکُرْ» از «ذکر» است که ذِکر ـ و ذُکْر نیز گفته‌اند ـ هم در مورد به زبان آوردن گفته می‌شود که در آن وقت ذِکر می‌گویند، و هم در مورد در قلب توجه کردن، که آن را معمولاً ذُکر می‌گویند. و اصل ذِکر اگرچه در مورد لفظ هم گفته می‌شود، به اعتبار معنی لفظ است، یعنی اگر خواندنی را ذکر می‌گویند به اعتبار این است که یک امری را به یاد انسان می‌آورد یعنی انسان را از یک غفلتی خارج می‌کند. مثلاً اگر ما تسبیحات حضرت زهرا علیها‌السلام را ذکر می‌نامیم نه به اعتبار این است که یک الفاظی (۳۴ بار **الله اکبر**، ۳۳ بار **الحمدلله** و ۳۳ بار **سبحان الله**) را به زبان خودمان می‌آوریم. مخصوصاً کلمهٔ ذکر در اینجا به کار برده شده است که مفید این جهت باشد که به زبان آوردن این الفاظ به قلب انسان یک تنبه و توجه و یادآوری می‌دهد. ریشهٔ لغوی ذکر همان یاد کردن و یادآوری و به یاد آوردن و امثال اینهاست. پس اگر ذکرِ لفظی را هم «ذکر» می‌گویند به اعتبار این است که توجه به معانی این الفاظ انسان را به یاد مطالبی می‌اندازد، یعنی به یاد چیزی می‌اندازد که به یاد او بودن کافی است برای اینکه انسان راه خودش را به دست آورد.

بعضی امور، انسان فقط در حال غفلت برخلاف آن رفتار می‌کند. اگر غفلت از آن نداشته باشد و به آن توجه داشته باشد امکان ندارد که برخلافش رفتار کند. حالا قرآن می‌فرماید که در آن دل شب، خدای خود را به یاد بیاور، پروردگار خود را به یاد بیاور، نام او را که سبب به یاد آمدن خود او هست بر زبان بیاور، **وَ تَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً** و در این حالت تبتّل کن به سوی او تبتّل کردنی.

معنی تبتّل

قبلاً ترتیل داشتیم حالا تبتّل داریم. اینها با یکدیگر اشتباه نشود. ترتیل، ادبی بود در کیفیت ادای الفاظ، که وقتی قرآن می‌خوانید نه آنقدر تند و پشت سر یکدیگر بخوانید مثل اینکه از دهانهٔ توپ گلوله پشت سر یکدیگر بیرون می‌آید، و نه بین کلمه تا کلمه آنقدر فاصله بدهید که جمله معنی خودش را از دست بدهد. در یک حالت حد وسط، به طوری که خاصیت القایی به ذهن شما داشته باشد. و اما تبتّل هیچ به کیفیت قرائت مربوط نیست، بلکه به این معنی است که حال شما در عبادت باید متضرعانه و ملتمسانه باشد، حالتتان باید حالت ابتهال باشد. فقط در مورد یک چیز است که هر اندازه انسان در آنجا اظهار تذلّل و کوچکی و فروتنی کند، برای او عزّت است. آن در حضور پروردگار و در نزد پروردگار و در وقتی است که خدای خود را می‌خوانیم.

فکر کردم که در این جلسه چند روایت از روایات مربوط به تهجّد یعنی بپاخاستن در شب را برای شما بخوانم (روایات در این زمینه خیلی زیاد است). از جمله روایاتی است که راجع به شخص پیغمبر اکرم است که خود ایشان چگونه عمل تهجد را بجا می‌آوردند. دربارهٔ ایشان نوشته‌اند که این طور نبود که مقداری که باید بخوابند یکسره بخوابند و مقداری که باید بیدار باشند یکسره بیدار باشند. سرِ شب می‌خوابیدند، مقداری که از شب می‌گذشت حرکت می‌کردند، وضو می‌ساختند، مسواک می‌کردند، فقط چهار رکعت از رکعات نماز شب را می‌خواندند، بعد دومرتبه یک مقدار کمی استراحت می‌کردند، بعد باز برمی‌خاستند چهار رکعت دیگر را می‌خواندند. باز هم کمی استراحت می‌کردند. دومرتبه برمی‌خاستند آن دو رکعت شَفْع و یک رکعت وَتْر را می‌خواندند.

از خواب حرکت کردن و بلند شدن است که بر انسان سخت می‌گیرد

و کار دشواری است. انسان ابتدا که حرکت می‌کند، خوابش می‌آید و ناراحت است. همین قدر که صورتش را می‌شوید و وضویی می‌گیرد، خواب از سرش می‌رود. ولی انسان اگر بخواهد نفس خودش را صد درصد رام و مطیع خودش کند، بالخصوص برخلاف تمایلات نفس خودش عمل می‌کند؛ مثلاً مقداری که خوابید بلند شود، وضو بگیرد، مسواک کند، خودش را برای نماز آماده کند، دومرتبه بخوابد. باز وقتی می‌خواهد بلند شود برایش اندکی سخت است، باز هم بلند می‌شود. پیغمبر شبی سه بار این ریاضت را به خود می‌داد و از پیغمبر اکرم هرگز ترک نمی‌شد بلکه مطابق بعضی روایات آنچه برای دیگران سنّت است بر ایشان واجب بود.

سخن علی علیه‌السلام

روایت دیگر ـ که روایتِ آموزنده‌ای است ـ می‌فرماید: شخصی از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام سؤال کرد که چرا من از شب‌خیزی و از خواندن نافلهٔ سحر محرومم؟ امیرالمؤمنین جواب خیلی ساده‌ای داد، فرمود: **اَنْتَ رَجُلٌ قَدْ قَیَّدَتْکَ ذُنوبُکَ**[1] مردی هستی که گناهانت، دست و پایت را به غل و زنجیر بسته‌اند، نمی‌گذارند بلند شوی. این خیلی عجیب است و خود یک حقیقتی است.

این را مکرر علما در کتابهای خودشان نوشته‌اند که گناه روز مانع چنین توفیقی است. «محرومم» معنایش این است که نه فقط بیدار نمی‌شوم، بیدار هم که بشوم نمی‌توانم بلند شوم. فرمود یک غل و زنجیر نامرئی به دست و پایت هست، خودت هم نمی‌دانی. یعنی اگر می‌خواهی

۱. **وسائل الشیعه**، ج ۵ / ص ۲۷۹.

بلند شوی اول باید آن غل و زنجیرها را باز کنی.

فردی ـ که اگر نام ببرم شاید همه‌تان او را بشناسید ـ می‌گفت: پیش مرحوم آقا شیخ حسنعلی اصفهانی[1] بودم. مردی که از علما و خیلی متشخص بود، به منزل ایشان آمد. اولاً [آن مرحوم] اعتنای زیادی به او نکرد. بعد که به کارهای دیگران رسیدگی کرد، آن مرد رو کرد به وی و گفت: آقای حاج شیخ! یک عرضی خدمت شما دارم. بله بفرمایید. گفت: من نمی‌دانم که چه سرّی هست من خیلی دلم می‌خواهد که سحرها بلند شوم عبادت کنم و بیدار هم می‌شوم ولی هرکاری می‌کنم که بلند شوم نمی‌توانم. این وضع هست تا طلوع صبح. بعد از طلوع صبح، دیگر راحت بلند می‌شوم. من نمی‌فهمم این چه حسابی است؟ آمده بود که ایشان مثلاً یک دعایی به او بدهد که این حالت از او رفع بشود. هرچه گفت او گفت: حالا عجالتاً بفرمایید، تشریف ببرید، و به او اعتنا نکرد. آن شخص گفت ما یک مقدار ناراحت شدیم که آخر او پیرمرد و محترم و متشخص است. می‌گفت وقتی که آن مرد می‌رفت، نزدیک درِ منزل یا درِ اتاق که رسید، آقا شیخ حسنعلی با صدای بلند گفت (و گویا شنید) ان‌شاءالله موفق نخواهی شد. بیشتر تعجب کردم. بعد به او گفتم [چرا این طور برخورد کردی؟] جریانی را گفت که این مثلاً در چه قضایایی که مربوط به کجا بود یک خیانتی مرتکب شده و آن خیانت نمی‌گذارد که او چنین توفیقی پیدا کند و پیدا نخواهد کرد.

بالاتر از سخن این مرد عالم، سخن خود امیرالمؤمنین است، از آن

۱. مرد فوق‌العاده‌ای بود، خدا بیامرزدش. از آن کسانی بود که از وقتی که کودک و شیرخوار بوده است، یک معلم و مربی داشته غیر از پدرش که از او مراقبت می‌کرده، از ابتدا که او از مادر متولد شده بود نگذاشته بود بین الطلوعین بخوابد؛ می‌آمد و اگر این بچه می‌خواست خوابش ببرد انگشت در دهانش می‌کرد نمی‌گذاشت بخوابد. آدم زُکی هم بود.

بالاتر که نمی‌شود. آن شخص گفت: آقا من چرا محرومم؟ فرمود: تو مردی هستی که قیدها یعنی کُنده‌ها[۱] [به تو بسته شده؛] قید و کندهٔ نامرئی به دست و پایت زده شده؛ تا آنها را باز نکنی، نمی‌شود. باز کردن آنها یعنی چه؟ یعنی قبلاً توبه کردن، خود را پاک کردن و شستشو دادن، تا بعد خداوند چنین توفیقی به تو بدهد.

شب‌زنده‌داری و نورانیت چهره

یک سلسله روایات دیگر در این زمینه است که چگونه است که افرادی که چنین توفیقی پیدا می‌کنند خداوند متعال اثر نورانیت را در چهرهٔ آنها ظاهر می‌کند. این هم خودش یک حقیقتی است.

از امام سجاد (سلام الله علیه) سؤال کردند: ما بالُ المُتَهَجِّدینَ باللَّیْلِ مِنْ اَحْسَنِ النّاسِ وَجْهاً؟ چه می‌شود شب‌زنده‌داران را که از همهٔ مردم نیکوچهره‌تر هستند؟ مقصود از «نیکوچهره‌تر» نه خوشگلی است که مثلاً چشم و ابرویشان چگونه است، بلکه یعنی یک چهرهٔ تودل‌برو نورانی جذابی دارند. امام فرمود: **لِاَنَّهُمْ خَلَوْا بِاللهِ فَکَساهُمُ اللهُ مِنْ نورِهِ**[۲] چون اینها با خدای خود توفیق خلوت پیدا کرده‌اند خدا از نور خودش به آنها پوشانیده است.

پیغمبر اکرم فرمود: **اَلرَّکْعَتانِ فی جَوفِ اللَّیْلِ اَحَبُّ اِلَیَّ مِنَ الدُّنْیا وَ ما فیها**[۳] دو رکعتِ در دل شب، برای من از همهٔ دنیا و مافیها بیشتر ارزش دارد، از همهٔ اینها من بیشتر آن را دوست دارم.

---

۱. قید یعنی کنده‌ای که به پای یک نفر مقصر یا زندانی و امثال اینها می‌گذارند.
۲. **وسائل الشیعه**، ج ۵ / ص ۲۷۶.
۳. همان.

یادی از حاج آقا رحیم ارباب

چون تازه فوت کرده است و آن تجلیلی که شایستهٔ آن مرد بزرگ بود نشد، چه مانعی دارد اسمش را ببرم. یکی از مردان بسیار خوب و نیکی که ما در عمر خودمان دیدیم، از همین تیپ مردانی که واقعاً مخلص و اهل الله بود، آقای حاج آقا رحیم ارباب بود در اصفهان. مرد بسیار بسیار پاکی بود. ایشان مصداق «**اَلْمُؤْمِنُ غِرٌّ كَرِيمٌ**» بود یعنی اینقدر مرد بزرگوار و شریف و پاک نفسی بود که [نمی‌توانست افراد بی‌صفا را باور کند.] بعضی اشخاص آنقدر صفا دارند که نمی‌توانند افراد بی‌صفا را باور کنند و احیاناً ممکن است در یک جریانی از این افراد بی‌صفا فریب بخورند یعنی آنها اینها را به یک شکل خاصی فریب بدهند. ولی در اینکه خود این مرد یک صداقت و یک حقیقت فوق‌العاده‌ای داشت، من هیچ شک و شبهه‌ای ندارم.

من سال ۲۰ و ۲۱ تابستانها را به اصفهان رفتم و مخصوصاً در سال ۲۱ یادم هست که به درس ایشان هم که **کفایه** می‌گفت رفتم. پیرمرد بود. وقتی که فوت کرد تقریباً صدسال داشت. باز هم خدمت ایشان رسیده بودم، در دو سال پیش که تابستان به اصفهان رفته بودم. چون ایشان چشمش را عمل کرده بود و بد هم عمل کرده بودند و چشمش نابینا شده بود و بیماری مثانه هم داشت و با لوله‌ای که کار گذاشته بودند ادرار می‌کرد، روی تخت خوابیده بود ولی در غیر از این دو قسمت سالم بود و افاضه می‌کرد. می‌نشستند سؤال می‌کردند، جواب می‌داد. من رفتم خدمت ایشان و در آن جلسه خیلی سؤال و جواب با ایشان کردیم. از وضعش، از زندگی‌اش پرسیدیم.

جریانی را از زندگی خودش نقل کرد که واقعاً عجیب بود. از ایشان سؤال کردم که آیا شما نجف هم مشرف شده‌اید یا نه؟ چون یک وقتی از

مرحوم آخوند چیزی در آن درسش نقل کرد، من خیال می‌کردم خیلی نجف بوده. گفت: بله من نجف رفتم ولی موفق نشدم زیاد بمانم، کمی ماندم مریض شدم و برگشتم. بعد این جریان را نقل کرد، گفت که من وقتی می‌خواستم به نجف بروم استخاره کردم، آیه‌ای آمد که شاید آیه خوب نبود، نمی‌دانم خوب بود یا خوب نبود. ولی من از بس خودم دلم می‌خواست به نجف بروم، استخاره را به گونه‌ای توجیه کردم، گفتم خوب است. رفتم به عراق. ولی آب و هوای آنجا به من نساخت و مریض شدم، یک کسالت فوق‌العاده سختی. یازده شبانه‌روز من در حال اغما بودم که اصلاً نفهمیدم من در این دنیا بوده‌ام. مدتی از آن هم که در حال اغما نبودم در حال نیمه اغما بودم. نماز می‌خواندم، خودم درست نمی‌فهمیدم که در نماز چه می‌گویم. وقتی خوب شدم برادرم به من گفت: آقا رحیم! آیا تو می‌دانی چگونه نماز می‌خواندی؟ گفتم: نه. (یک دیوانه‌ای را در اصفهان نام برد مثلاً آقا علی دیوانه که حرفهایش معلوم نبود.) گفت تو شده بودی مثل آقا علی دیوانه. گفتم: چطور؟ گفت: این آقا علی دیوانه در مسجد حکیم که نماز می‌خواند این جور نماز می‌خواند؛ مثلاً می‌رفت به رکوع، خیلی با صدای غرّا می‌گفت: **سُبْحانَ رَبِّیَ الْعَظیمِ وَ بِحَمْدِهِ، سُبْحانَ رَبِّیَ الْعَظیمِ وَ بِحَمْدِهِ**، بعد می‌گفت: باز هم **سُبْحانَ رَبِّیَ الْعَظیمِ وَ بِحَمْدِهِ**، باز هم **سُبْحانَ رَبِّیَ الْعَظیمِ وَ بِحَمْدِهِ!** (خندهٔ حضار) گفت: تو مدتی این طور نماز می‌خواندی.

گفت: اطبا جواب کرده بودند. آماده شده بودند که امروز ـ فردا غسل و کفن کنند و حتی محل قبر آماده شده بود. گفت: برادرم رفته بود پیش یک سیدی که داماد مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی بوده، که خود آخوند از بزرگان بوده است. وضع مرا گفته بود که برادر من به این حال شده. او گفته بود: تو باز هم منتظری؟! باز هم معطلی؟ دیگر از طبیب

کاری ساخته نیست. چرا به حضرت متوسل نمی‌شوی؟! (این گفتن او روحی به وی داده بود) و گفت: خود این سید بزرگوار مقدار کمی تربت اصلی حضرت سیدالشهدا داشت، گفت: برو، متوسل باش، و از این تربت مقداری طبق معمول در آب می‌ریزی، از آن آبی که با این تربت قهراً تماس پیدا کرده مقداری به حلق او بچکان.

برادرم گفت: ما اول رفتیم در حرم مطهر متوسل شدیم و بعد آمدیم و تو کَالمیّت افتاده بودی، همان تربت را یک مقدار در آب ریختیم، با قاشق چای‌خوری دهانت را باز کردیم و در دهانت ریختیم. من همین طور بالای سر تو نشسته بودم، فقط یک نفس می‌آمد. سحر نگاه کردم دیدم که این پیشانی تو برق می‌زند. دست زدم دیدم کمی عرق کرده‌ای، و بعد خوب شدی. این مرده‌ای که دیگر همه چیزش را آماده کرده بودند خوب شد! و بعد به ایران آمدیم.

سخن مرحوم سید جمال گلپایگانی

همچنین مرحوم حاج آقا رحیم ارباب گفت که ایشان یک سفری به عتبات مشرف شدند، که من یادم است ما قم بودیم. ایشان خیلی ارادت می‌ورزید به مرحوم آقا سید جمال گلپایگانی که از مراجع زمان ما بود و بعد از آقای بروجردی فوت کردند. از مراجع بود و او هم بسیار بسیار مرد بزرگواری بود. مرحوم حاج آقا رحیم و چند نفر دیگر در اصفهان بودند که دورهٔ طلبگی مرحوم آقا سیدجمال را دیده بودند اینها ارادت خارق‌العاده‌ای به مرحوم آقا سیدجمال داشتند. گفت: وقتی من رفتم آنجا یک شب آقا مرا به منزل خودشان دعوت کرده بودند. رفتیم خدمت ایشان. سر سفره به من گفتند: فلانی من استخاره کردم، یک چیزی می‌خواهم به تو بگویم. گفتم: بفرمایید. گفت: نماز شب که می‌خوانی،

چهار رکعتش را به صورت نماز جعفر طیّار بخوان. گفت: من بعد فهمیدم خود آقا این طور نماز می‌خواند. نماز جعفر طیار می‌دانید (در **مفاتیح** هم هست) برای روز جمعه، سیصد **سُبْحانَ اللهِ وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ وَ لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَ اللهُ اَکْبَرُ** است که بزرگان آن را اکسیر اعظم دانسته‌اند در تأثیری که روی نفس انسان دارد.

غرض این است که خود این مرد که بسیار بسیار مرد جلیل‌القدری بود، از آن کسانی بود که آدم وقتی به چهره‌اش نگاه می‌کرد [مصداق] همین حدیث بود که چرا این اشخاص این قدر خوش‌چهره هستند؟ جواب این است: برای اینکه با خدای خود خلوت کرده‌اند و خداوند از نور خود به آنها پوشانیده است.

چند حدیث

رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: جبرئیل به من گفت: ای محمد **عِشْ ما شِئْتَ فَاِنَّکَ مَیِّتٌ** هرچه می‌خواهی زندگی کن، عاقبت میرنده هستی؛ عمر جاوید برای کسی نیست. **وَ اَحْبِبْ مَنْ شِئْتَ فَاِنَّکَ مُفارِقُهُ** هرکه را دلت می‌خواهد دوست داشته باشی دوست داشته باش، اما این را هم بدان که از او جدا می‌شوی. معلوم است که در زیر اینها چه مستتر است؛ یعنی پس انسان باید کسی را دوست داشته باشد که از او جدا نمی‌شود. این حساب را داشته باش، هرکه را می‌خواهی دوست داشته باشی دوست داشته باش، اما بدان که تو از همهٔ اینها جدا می‌شوی؛ فقط یک حقیقت است که از او جدا نمی‌شوی. **وَ اعْمَلْ ما شِئْتَ فَاِنَّکَ مُلاقیه** هرچه می‌خواهی عمل کنی بکن، اما این را هم بدان که تو به عمل خود خواهی رسید و با عمل خودت در یک وقتی ملاقات خواهی کرد. بعد فرمود: جبرئیل به من

فرمود: **شَرَفُ الْمُؤْمِنِ صَلاتُهُ بِاللَّیْلِ وَ عِزُّهُ کَفُّ الْاَذیٰ عَنِ النّاسِ**[۱]. شرافت مؤمن در نمازی است که شب می‌خواند و عزت مؤمن در این است که اذیتش به هیچ انسانی نرسد.

امام صادق علیه السلام فرمود: **اِنَّ الْبُیوتَ الَّتی یُصَلّیٰ فیها بِاللَّیلِ بِتِلاوَةِ الْقُرْاٰنِ تُضیئُ لِاَهْلِ السَّماءِ کَما تُضیئُ نُجومُ السَّماءِ لِاَهْلِ الْاَرْضِ**[۲]. خانه‌هایی که در آن خانه‌ها شب‌خیزی برای نماز شب می‌شود و قرآن تلاوت می‌شود، برای مردم آسمانها آنچنان می‌درخشد که ستارگان برای مردم زمین.

امام باقر علیه السلام فرمود: **اِنَّ اللهَ تَبارَکَ وَ تَعالیٰ یُحِبُّ الْمُداعِبَ فِی الْجَماعَةِ بِلارَفَثٍ**[۳]. خدای متعال دوست می‌دارد مردمی را که وقتی در جمع دیگران می‌نشینند عبوس نمی‌کنند، بلکه با مردم خوش و بش می‌کنند، شوخی می‌کنند، به اصطلاحِ دیگر ادخال سرور در قلب مؤمنین می‌کنند. می‌دانیم که مؤمنینِ معمولی ما جزء آدابشان این است که کأنه یک نوع تکبری بر همهٔ مردم دارند که ما مؤمن هستیم و چنان، به اینکه همیشه عبوس کنند، چهره‌شان را بگیرند، به مردم بی‌اعتنایی کنند، یعنی همهٔ شما اهل جهنم هستید، همهٔ شما مورد خشم خدا هستید و مورد خشم من؛ در صورتی که این برخلاف دستور اسلام است. در دستور اسلام این است که **اَلْمُؤْمِنُ بِشْرُهُ (یا بُشْرُهُ) فی وَجْهِهِ وَ حُزْنُهُ فی قَلْبِهِ**[۴]. مؤمن اگر حزن و اندوهی دارد ـ چه حزن و اندوه مربوط به مصائب عادی و چه حزن و اندوه اخروی ـ آن را در دل خودش نگه می‌دارد ولی بشّاشیت خودش را در چهره‌اش ظاهر می‌کند یعنی اگر در قلبش اندوهی هم دارد، آن را پنهان می‌کند و با مردم

---

۱. **وسائل الشیعه**، ج ۵ / ص ۲۷۳.
۲. **بحارالانوار**، ج ۸۷ / ص ۱۵۴.
۳. **بحارالانوار**، ج ۸۷ / ص ۱۵۸.
۴. **کافی**، ج ۲ / ص ۲۲۶.

که مواجه می‌شود با چهرهٔ بشّاش و پر از بشاشت مواجه می‌شود.

فرمود خدای متعال دوست می‌دارد کسی را که در میان جمع به مداعبه یعنی به شوخی و بذله‌گویی بپردازد و مردم را خوشحال کند اما **بِلارَفَثٍ** یعنی در این حرفها دیگر به گناه نیفتد، یعنی در آن دروغ، غیبت و حرف زشت و رکیک وجود نداشته باشد؛ لطافتی فقط، لطیفه‌گویی باشد ولی لطیفه‌گویی‌های خیلی مؤدب، در همین حد که دیگران را مسرور و خوشحال می‌کند بدون اینکه خودش یا دیگران را به گناهی بیندازد.

اَلْمُتَوَحِّدُ بِالْفِکْرِ[1]. خدا دوست دارد مؤمنی را که وقتی در میان جمع است، برای اینکه دیگران را مسرور کند سخنان خوشحال‌کننده می‌گوید ولی وقتی که تنها می‌ماند به فکر و اندیشه فرو می‌رود.

اَلْمُتَخَلّی بِالْعِبَرِ.[2] وقتی که خلوت می‌کند، عبرتها به نظرش می‌آید، یادش می‌آید ببین چه کسانی بودند رفتند! ای دل غافل! فلان کس در دنیا چه برو و بیایی داشت! چه کیا و بیایی داشت! چطور در ظرف چند ساعت بساطش برچیده شد؟! رفت، حالا اوست و عمل خودش! اگر عمل صالحی داشته باشد خوشا به حالش، نداشته باشد وای به حالش. انسان بنشیند در خلوتها و به عبرتها فکر کند.

اَلسّاهِرُ بِالصَّلٰوةِ[3]. آنها که سَهَر [و شب زنده داری می‌کنند.] ما سحر داریم و سَهَر. سحر یعنی همان وقت ثلث آخر شب. سَهَر یعنی شب‌زنده‌داری، نخوابیدن در شب. **اَلسّاهِرُ بِاللَّیْلِ** کسانی که شب را بیدار می‌مانند و شب‌زنده‌داری می‌کنند.

در قرآن کریم در آیات دیگری هم به این موضوع [اشاره شده است.] در اواخر همین سورهٔ **یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّل** باز به این موضوع می‌رسیم. در

---

۱ و ۲ و ۳. ادامه حدیث امام باقر علیه‌السلام

سورهٔ وَ الذّارِیاتِ فرمود: **کانوا قَلیلاً مِنَ اللَّیْلِ ما یَهْجَعون**[1] کمی از شب را هجوع می‌کنند. این همان **قُمِ اللَّیْلَ اِلاّ قَلیلاً** است. کمی از شب را آرام در بستر خود می‌خوابند.

در سورهٔ حٰم سجده می‌خوانیم: **تَتَجافیٰ جُنوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ یَدْعونَ رَبَّهُمْ خَوْفاً وَ طَمَعاً**[2] یعنی پهلوهایشان در بسترها آرام نمی‌گیرد، جا خالی می‌کند از بسترها، پی در پی از این پهلو به آن پهلو می‌شوند و دائماً خدای خود را می‌خوانند، یا از روی خوف یا از روی طمع.

در حدیث دیگری خطاب به یکی از پیغمبران الهی هست: **یا داوُدُ! کَذَبَ مَنْ یَزْعَمُ اَنَّهُ یُحِبُّنی فَاِذا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ نامَ عَنّی**[3]. ای داود! دروغ می‌گوید آن کسی که ادعا می‌کند من را دوست دارد، ولی همینکه شب بر او پرده می‌افکند می‌خوابد. یعنی اگر عاشقی باشد و معشوقی، آیا امکان دارد تا موقع خلوت با معشوق رسید، برود بخوابد؟! معلوم است که این، عاشق نیست. عاشق همیشه در پی فرصت است که یک خلوتی پیدا کند و از آن خلوت استفاده کند و با معشوق خودش سرگرم باشد. برای یک مؤمن بهترین وقت خلوت همان دل شب است که همهٔ مردم خوابیده‌اند. اگر او هم رفت خوابید پس دروغ می‌گوید که ادعای محبت من را می‌کند. معلوم می‌شود که انسی با من ندارد. خدا که بهتر از همه می‌داند. مقصود از این حدیث این است که انسان خودش بداند اگر چنین ادعایی می‌کند، ادعای کاذب و دروغی است.

---

۱. الذاریات / ۱۷.

۲. سجده / ۱۶.

۳. **بحارالانوار**، ج ۸۷ / ص ۱۳۹، با اندکی اختلاف.

شب‌زنده‌داری علی علیه‌السلام

نوف بکالی و حبهٔ عرنی می‌گویند: شبی از شبهای تابستان در زمان خلافت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در صحن دارالاماره[1] خوابیده بودیم. شاید اولین بار بوده است که اینها این توفیق را پیدا کرده بودند که شبِ علی را ببینند. گفتند: نیمه‌های شب که شد یک وقت یک صدای حزین عجیبی ما را بیدار کرد. دیدیم علی از داخل اتاق دارد بیرون می‌آید ولی مثل اینکه اصلاً رمق راه رفتن ندارد، دستش را به دیوار گرفته و مثل آدم مریض نمی‌تواند روی پای خودش بایستد. آن آیات آل‌عمران را می‌خواند:

اِنَّ فی خَلْقِ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ وَ اخْتِلافِ اللَّیْلِ وَ النَّهارِ لَاٰیاتٍ لِاُولِی الْاَلْبابِ. اَلَّذینَ یَذْکُرونَ اللّٰهَ قیاماً وَ قُعوداً وَ عَلیٰ جُنوبِهِمْ وَ یَتَفَکَّرونَ فی خَلْقِ السَّمٰواتِ[2].

اینها می‌گویند ما بیدار شدیم و حیرت کردیم. یکی از اینها می‌گوید که من در همان بستر که افتاده بودم بی‌اختیار می‌گریستم. وقتی که علی را به آن حال دیدم که یک حرفها دارد می‌زند، یک مناجاتها می‌کند و به قدری خوف خدا در دل علی هست که در دل احدی از ما نیست، گفتم: یا امیرالمؤمنین! شما هم این جور؟! می‌گوید تا این سخن را گفتم اشکهایش جاری شد، فرمود: البته البته، می‌دانید که ما چه روزی را در پیش روی

---

۱. در زمان عمر منزلی را ابوعبیدهٔ جرّاح ـ ظاهراً ـ برای محل سکونت امیر کوفه ساخته بود که به آن «دارالاماره» می‌گفتند. امیرالمؤمنین در زمان خلافت در همان منزل سکنی داشتند.

۲. آل‌عمران / ۱۹۰ و ۱۹۱.

خود داریم؟! اگر لطف و عنایت خدا نباشد [کار سخت است.]

آن شخص دیگر می‌رود پیش معاویه. (چندین نفر هستند. این قصه متعدد است. یکی از آنها عَدی بن حاتم آن مرد بزرگوار است.) معاویه با آن رذالتی که دارد اول شروع می‌کند [به تحریک احساسات او] بلکه بتواند با یک حقه‌بازی از زبان عدی که از اصحاب امیرالمؤمنین بوده ـ و امیرالمؤمنین مدتی بود که شهید شده بود و معاویه خلیفه بود ـ یک بدی از علی بشنود یعنی او را وادار کند که یک حرفی، اقلاً یک حرف کوچک هم که شده، علیه امیرالمؤمنین بزند. می‌دانست که این سه پسر داشته که هر سه پسرش در صفین شهید شدند. گفت: پسرهایت طَرفه و طَریف و طارف کجایند؟ عدی هم فهمید که چه می‌خواهد بگوید. می‌خواست تحریک کند. گفت در صفین، آن وقت که با تو می‌جنگیدیم شهید شدند. گفت انصاف این است که علی دربارهٔ تو انصاف نداد، بچه‌های خودش حسن و حسین را کناری سالم نگه داشت، بچه‌های تو را به کشتن داد. خوب، کدام پدر است که در یک چنین مقامی یک چنین حرفی بشنود و دلش نجوشد؟ گفت: برعکس است، من دربارهٔ علی انصاف ندادم، نباید امروز علی در زیر خاکها پنهان باشد و من روی زمین راه بروم. معاویه دید نه، قضیه خیلی سفت و محکم است، از در دیگر وارد شد، گفت از این حرفها بگذریم، عدی! من دلم می‌خواهد اندکی علی را آن طور که از نزدیک دیده‌ای برای من توصیف کنی. گفت: این حرفها را رها کن، لزومی ندارد. گفت: نه. عدی شروع کرد دربارهٔ امیرالمؤمنین سخن گفتن که در معاشرتهایش، در خلوتهایش، در جلوتهایش، در جنگها، در صلحها چنین بود، با فقرا چنین بود، با اغنیا چنین بود، با زورمندان چنین بود، با زیردستها چنین بود، اخلاق فردی‌اش چنین بود. تا کشاند به موضوع عبادتها، گفت: معاویه! یک شب من تصادفاً علی را در محراب عبادتش

دیدم، نمازش را دیدم. دیدم در حال عبادت دست به محاسن مبارکش گرفته است به علامت تبتّل (وَ اذْكُرِ اسْمَ رَبِّكَ وَ تَبَتَّلْ اِلَيْهِ تَبْتيلاً) و در حال تضرع؛ مثل یک آدمی که او را مار گزیده باشد به خودش می‌پیچید و خدا خدا می‌گفت. (ببینید حقیقت چه می‌کند) می‌گوید معاویه همان طور که گوش می‌کرد سرش را پایین انداخته بود، یک وقت دیدم اشکهای نحس معاویه سرازیر شده، بعد با آستینش چشمهایش را پاک کرد، سرش را بلند کرد و گفت: هیهات که روزگار مانند علی کسی را بزاید. راست می‌گویی همین طور بود؛ ولی مگر دیگر روزگار می‌تواند مانند علی فرزندی را بزاید.

اولاد علی همه‌شان چنین‌اند. بعضی نوشته‌اند که زینب کبری در تمام مدت اسارت تهجد و نماز شبش تعطیل نشد. بسا بود شب تا صبح اینها را حرکت می‌دادند روی همان کجاوه‌های بی‌روپوش؛ در همان حال نماز شب زینب کبری تعطیل نشد.

زهرای مرضیه شبهای جمعه را تا صبح یکسره به عبادت می‌پرداخت. آنقدر روی پای مبارکش به عبادت ایستاده بود که پاهای مبارکش ورم کرده بود...[1]

منصور دوانیقی دستور می‌دهد که در دل شب بریزند به خانهٔ امام صادق و حضرت را تحت‌الحفظ بیاورند، هیچ کس اطلاع پیدا نکند، احدی نفهمد، دستور خیلی محرمانه است، ربیع و [حجیر] و عده‌ای را می‌فرستد. نصف شب گذشته و همهٔ مردم خوابند. حتی می‌گوید در نزنید، از دیوار بالا بروید. ناگهان مثل اجل معلق خودشان را از دیوارها داخل خانه می‌اندازند. می‌بینند پیرمرد هفتادساله در یکی از اتاقهای منزل

۱. [چند ثانیه از سخنان استاد ضبط نشده است.]

خودش، حتی فرش منزل را عقب زده روی همان شنها نشسته و مشغول عبادت و تهجد و نماز شب است در قیافهٔ متهجدین و اهل [تهجد.] به همان حال امام را کشیدند و کشان کشان آوردند پیش منصور دوانیقی.

سنتهای متروک

غرضم این جهت است که اینها سنتهایی است که فعلاً در میان ما متروک است، حالا شکل افسانه پیدا کرده یعنی این قدر از زندگی ما دور است، در صورتی که شاید تا صد سال پیش، تا وقتی که این سنتهای اروپایی در میان ما نیامده بود که تا ساعت ۲ بعد از نصف شب و به اصطلاح تا بوق شب بیدار باشند، باز هم متهجد [زیاد بود،] مخصوصاً در ماه رمضان خیلی عجیب بود.

مرحوم آقای یاسری (رضوان‌الله علیه) ـ که در همین جلسه گاهی می‌آمدند ـ می‌گفتند من در جوانی یک سفر پیاده در طول ۴۰ یا ۴۵ روز به مشهد رفتم. یک ماه رمضان در مشهد بودم. از جمله خاطرات خیلی خوشی که من داشتم این بود که یک کسی (متولی‌باشیِ آستان قدس آن وقت را نگفت ولی یک مقام بزرگی را در آستانهٔ آن وقت اسم برد) سحرها می‌آمد در بالا سر حضرت و مشغول نماز و عبادت و مناجات بود. می‌گفت این را من فراموش نمی‌کنم یک عبادتی داشت، یک گریه‌ای داشت، یک تضرعی داشت، یک ابتهالی داشت، یک حال خوشی داشت که اصلاً آن سفر مشهد برای من تاریخی شد برای اینکه هر شب من می‌آمدم در کنار این مرد به ظاهر دولتی، یک نفر کارمند!

به هرحال اینها دستورهایی است که ما در دین مقدس اسلام داریم. حالا از آیات بعد خواهیم خواند که جریان چیست.

مناجات امام حسین علیه السلام

خود وجود مقدس سیدالشهداء (سلام الله علیه) احوالشان را ببینید. در تمام عمر چگونه بسر برده است. شخصی می‌گوید که در مکه در شِعب ابی‌طالب ـ که قبر جناب خدیجه هم آنجاست ـ در دل شب یک وقت دیدم یک صدای جانسوزی می‌آید، مناجات جانسوزی و اشعاری. مدام با خدای خودش حرف می‌زند و مناجات می‌کند. می‌گوید من به گوش خودم شنیدم که مناجاتهای او را یک هاتف غیبی جواب داد. تا دیدم چنین است خودم را انداختم، گفتم ببینم این مرد که بود که چنین مقامی در نزد خدا داشت. وقتی که رفتم، دیدم حسین بن علی علیه السلام است.

در شب عاشورا هم می‌گوید: این شب را من دوست دارم که به پیشگاه خدای خودم راز و نیاز کنم، مناجات کنم، دعا کنم، تضرع کنم، ابتهال کنم و شب آخر عمر خودم قرار بدهم. با اینکه تمامِ احوال او در واقع نماز است، در عین حال مراتب و مراحل فرق می‌کند. نمازی که او در روز عاشورا خواند آیا جن و انس یک چنین نمازی خوانده‌اند؟! آنقدر حقیقت، آنقدر معنویت! ذکر او را و رکوع او را و سجود او را [دیگران داشته‌اند؟!] او تا دم آخر هم در حال نماز بود، آن وقتی که آخرین مقاومتش هم تمام شد. آخرین مقاومت کِی بود؟ یک تیر می‌آید به سینهٔ مبارکش، دیگر از روی اسب به روی زمین می‌افتد. در حالی که دارد می‌افتد، از او می‌شنوند که می‌گوید: **بِسْمِ اللهِ وَ بِاللهِ وَ عَلیٰ مِلَّةِ رَسولِ اللهِ رِضاً بِقَضائِکَ وَ تَسْلیماً لِاَمْرِکَ لا مَعْبودَ سِواکَ یا غِیاثَ الْمُسْتَغیثینَ.**

وَ لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ الْعَلِیِّ الْعَظیم بِاسْمِکَ الْعَظیمِ الْاَعْظَمِ اَلْاَعَزِّ الْاَجَلِّ الْاَکْرَمِ یا الله...

پروردگارا دلهای ما را به نور ایمان منوّر بگردان.
توفیق عبادت و تضرع و ابتهال و اخلاص به همهٔ ما کرامت بفرما.
خدایا نیّات ما را از هرگونه کدورتی، خودت به عنایت خودت تخلیص و تلخیص بفرما.
خدایا قلبهای ما را با یاد خودت آشنا بفرما، به همهٔ ما توفیق توبهٔ حقیقی عنایت بفرما.
دست ما از دامان اولیاء کرامت علی علیه‌السلام و اولاد بزرگوارش کوتاه مفرما.
همهٔ اموات ما، اموات این جمع، بالخصوص اموات این جلسه و بالاخص نزدیکترین فرد ما از این جلسه که از دنیا رفته‌اند، خدایا در این شام جمعه غریق رحمت خودت بفرما.

رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات.

۳ تفسیر سوره مزّمّل

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

وَ اذْکُرِ اسْمَ رَبِّکَ وَ تَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً. رَبُّ الْمَشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ لا اِلٰهَ اِلاّ هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَکیلاً. وَ اصْبِرْ عَلیٰ ما یَقولونَ وَ اهْجُرْهُمْ هَجْراً جَمیلاً. وَ ذَرْنی وَ الْمُکَذِّبینَ اُولِی النَّعْمَةِ وَ مَهِّلْهُمْ قَلیلاً[1].

آیات اول سورهٔ مبارکهٔ **یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّل** است. این آیه‌ای که اول تلاوت کردم: «**وَ اذْکُرِ اسْمَ رَبِّکَ**» و همچنین جملهٔ «**وَ تَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً**» در جلسهٔ پیش تفسیر شد و مورد بحث قرار گرفت. چون آیهٔ بعد دنبال آن آیه است از این جهت آن را هم خواندیم. فرمود که یاد کن نام پروردگارت را و به سوی او تبتّل کن. گفتیم تبتّل حالت تضرع و انقطاع و همان است که جوهر عبودیت است. جملهٔ «**وَ تَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً**» متبتّل باش به او و متضرع باش و منقطع باش به او منقطع شدنی ـ مخصوصاً کلمهٔ تبتیلا:

۱. مزّمّل / ۸-۱۱.

منقطع شدنی، یعنی نوع خاص ـ همان کمال انقطاع را می‌رساند که لازمهٔ عبودیت و خداپرستی است و بلکه حقیقتِ دعا همان انقطاع به حق است. انقطاع یعنی بریده شدن از ماسویٰ و پیوستن به خداوند.

دعایی هست به نام «مناجات شعبانیه» که در کتب دعا مثل **مفاتیح** هست، دعایی است که نوشته‌اند این دعا را امیرالمؤمنین علی علیه السلام و امامانِ از اولاد او می‌خوانده‌اند. دعایی است که از نظر مضمون در سطح بسیار بسیار عالی است. یکی از جمله‌های آن دعا این است: **اِلٰهی هَبْ لی کَمالَ الْاِنْقِطاعِ اِلَیْکَ وَ اَنِرْ اَبْصارَ قُلوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها اِلَیْکَ حَتّیٰ تَخْرِقَ اَبْصارُ الْقُلوبِ حُجُبَ النُّورِ فَتَصِلَ اِلیٰ مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ وَ تَصیرَ اَرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِکَ**. جمله‌های بعدش را نمی‌خواهم تفسیر کنم و جمله‌های بسیار عالی و پرمعنایی است از نظر معرفة اللّهی. جملهٔ اولش این است که خدایا به من موهبت فرما نهایت انقطاع به خودت را. این «نهایت انقطاع» ملازم است با نهایت اتصال؛ یعنی نهایت انقطاع از غیر خدا ملازم است با نهایت اتصال به حق.

تعبیر «مشرق و مغرب»

بعد که فرمود نام پروردگارت را یاد کن، می‌فرماید: **رَبُّ الْمَشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ**. پروردگار تو، همان که پروردگار مشرق و مغرب است. کلمهٔ «مشرق و مغرب» می‌دانیم که تقریباً مساوی است با آنچه که ما در فارسی می‌گوییم «از کران تا کران». قرآن در بسیاری جاها تعبیر به مشارق و مغارب می‌کند، بعضی جاها مشرق و مغرب. معلوم است مشارق و مغارب می‌گوید به اعتبار افراد و آحاد مشرقها و مغربها، مشرق و مغرب که می‌فرماید به معنی جنس مشرق و مغرب است. «مشرق و مغرب» یک تعبیر است، یعنی همه جا. تعبیر «پروردگار مشرق و مغرب» بعد از تعبیر

«نام پروردگار خودت را یاد کن» ضمناً یادآوری یا بگوییم دفع توهّم آن کسانی است که به ارباب قائلند [و گویی در مقابل تعبیر] «پروردگار تو» [می‌گویند:] بسیار خوب، ما هم رب خودمان، تو هم رب خودت. [قرآن می‌فرماید:] نه، رب تو یعنی همان رب مشرق و مغرب، یعنی همان که ربِّ از کران تا کران هست، ربّ همه، ربّ العالمین. **لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ.** الهی، معبودی، قابل پرستشی جز او وجود ندارد؛ پرستش منحصر به ذات مقدس اوست. **فَاتَّخِذْهُ وَکیلاً.** پس او را برای خودت وکیل اتخاذ کن.

وکیل از مادهٔ «وَکَلَ یَکِلُ» است که الآن هم ما در اصطلاح حقوقی کلمهٔ وکالت و وکیل را به کار می‌بریم. وقتی انسان کارش را به دیگری واگذار می‌کند و او را متعهد می‌کند که کار او را انجام بدهد می‌گویند که او را برای خود وکیل گرفت. **فَاتَّخِذْهُ وَکیلاً** یعنی تو خودت را و سرنوشت خودت را به او بسپار، خودت را به خدا بسپار، کارت را به خدا واگذار کن و بسپار. همان معنی حقیقی توکل است که چون مکرر دربارهٔ توکل بحث کرده‌ایم دیگر تکرار نمی‌کنیم.

□

سؤال: دربارهٔ مشرق و مغرب و مشارق و مغارب، این طور استنباط شده که از آنجا که دایره، مکان هندسی نقاطی است که نسبت به یک نقطه به نام مرکز به یک فاصله‌اند، وقتی می‌گوییم مشارق و مغارب...

استاد: هر نقطه‌ای ممکن است مشرق یا مغرب باشد.

ادامهٔ سؤال: چون قبلاً می‌گفتند زمین مستوی و صاف است، اینجا این را می‌رساند که وقتی مشارق و مغاربی وجود داشته باشد

باید آن جسم کروی باشد تا چندین مشرق و چندین مغرب داشته باشد؛ یعنی می‌گویند این صراحتاً در مورد کرویت زمین بیان شده.

استاد: این را قبلاً در باب مشارق و مغارب گفته‌ایم که به آن معنا که شما می‌گویید که منحصر به این جهت باشد این طور نیست که مشارق و مغارب فقط مربوط به زمین ما باشد آنهم به اعتبار روزانه. آنچه شما می‌فرمایید این است که در یک شبانه‌روز در زمین، ما مشرقها و مغربها داریم، یعنی ما الآن که در این نقطه از زمین هستیم امروز مشرق ما ـ یعنی آن قسمتی از افق که برای ما خورشید از آنجا طلوع می‌کند ـ یک نقطهٔ معین است ولی اگر ما چند درجه به طرف مغرب برویم، مثلاً برای مردم قزوین، نقطهٔ مشرق نقطهٔ دیگری است؛ نه فقط برای مردم قزوین بلکه به دقت برای مردم شرق تهران یک جا مشرق است و برای مردم غرب تهران جای دیگر مشرق است. این حرف درستی است، ولی نمی‌شود منحصر به این جهت کرد چون علاوه بر مسئلهٔ شبانه‌روز مسئلهٔ ایام سال هم هست یعنی غیر از اینکه در یک شبانه‌روز، مشرق و مغرب تهران با مشرق و مغرب قزوین فرق می‌کند یا مشرق و مغرب شرق تهران با مشرق و مغرب غرب تهران فرق می‌کند، خود تهران هم همهٔ ایام سال یک مشرق ندارد برای اینکه خورشید نسبت به همان چیزی که بر آن طلوع می‌کند در فصلهای مختلف فرق می‌کند، یعنی هرچه ما به طرف زمستان برویم خورشید جنوبی‌تر می‌شود و هرچه به طرف تابستان بیاییم شمالی‌تر می‌شود. پس برای خود تهران و همین نقطه هم، یک مشرق و مغرب وجود ندارد. و بعلاوه ما الآن مشرق و مغرب زمین را می‌گوییم؛ صدها کرهٔ دیگر در عالم وجود دارد. همین سیاراتی که در دور خورشید هستند آنها هم برای خودشان مشرقها و مغربها دارند. بنابراین آنچه شما می‌فرمایید

حرف درستی است ولی ما نمی‌توانیم مفهوم مشارق و مغارب را به آن محدود کنیم. به هرحال وقتی می‌گوییم مشرق و مغرب، مقصود جنس مشرق و مغرب است و این یک کنایه‌ای است از «همه جا».

□

امر به تحمل و دوری گزیدن زیبا

وَ اصْبِرْ عَلیٰ ما یَقولونَ وَ اهْجُرْهُمْ هَجْراً جَمیلاً. قبلاً گفتیم که سورهٔ مبارکهٔ **یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ** جزء اولین سوره‌هاست (اولین سوره عرض نمی‌کنم)، بعضی گفته‌اند سورهٔ سوم و بعضی مثلاً دوم، به هرحال از سوره‌های مکیهٔ قرآن است، و می‌دانیم که پیغمبر اکرم از همان ابتدا که مأمور شد به اینکه رسالت خودش را به مردم ابلاغ بفرماید و آیات اول سورهٔ **إقْرأ** و آیات اول سورهٔ **یا ایّها المدّثّر** نازل شد (مخصوصاً سورهٔ **یا ایّها المدّثّر**: **یا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ. قُمْ فَاَنْذِرْ** برخیز، مردم را انذار کن، اعلام خطر کن. **وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ** تکبیر پروردگار خودت را بلند کن، پروردگارت را به عظمت یاد کن، شعار **الله اکبر** بده، بتها را نفی کن. **وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ وَ ثیابَکَ فَطَهِّرْ** الی آخر) از همان اوایل که ایشان با شعار «**قولوا لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ تُفْلِحوا**» دعوت خودشان را آغاز کردند، با مخالفت بت‌پرستان و مخصوصاً سران بت‌پرستان و به تعبیر قرآن «**مُکَذِّبینَ اُولِی النَّعْمَةِ**»[1] یعنی پولدارها و ثروتمندهای آنها مواجه شدند. بعد توضیح می‌دهیم که چرا قرآن بر این مطلب تکیه فرموده است. از همان اول با مخالفت شدید آنها مواجه شدند؛ و این‌گونه اشخاص، می‌بینید که اولین حربه‌شان تهمت زدن و نسبتهای ناروا دادن است که این چه می‌گوید؟! دیوانه شده، کلّه‌اش خراب است، جن زده

---

۱. مزّمّل / ۱۱.

شده است. آن یکی می‌گوید این سحر و جادو می‌کند، یک آدم جادوگر است، از این جور حرفها. این است که به پیغمبر اکرم دستور می‌دهد: **وَ اصْبِرْ عَلیٰ ما یَقولونَ** خیلی حرفهای ناشایسته به تو می‌گویند، صبر داشته باش بر آنچه آنها می‌گویند، خویشتندار باش، تحمل کن. **وَ اهْجُرْهُمْ هَجْراً جَمیلاً** از آنها دوری گزین، دوری گزیدن زیبایی.

جملهٔ «**وَ اصْبِرْ عَلیٰ ما یَقولونَ**» معلوم است، امر به تحمل است: این زجرها و ناراحتیها را تحمل کن. جملهٔ دوم: **وَ اهْجُرْهُمْ هَجْراً جَمیلاً** از آنها دوری بگزین ولی دوری گزیدن زیبایی. این «دوری گزیدن زیبایی» یعنی چه؟ این نظیر آن جمله‌ای است که در آیهٔ دیگری هست راجع به مجادله، که می‌فرماید: **اُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَ جادِلْهُمْ بِالَّتی هِیَ اَحْسَنُ**[۱].

جملهٔ «هجرت کن، از آنها دوری گزین، دوری گزیدن زیبایی» یعنی ضمن اینکه از اینها فاصله می‌گیری عکس‌العمل خشونت‌آمیزی نسبت به اینها نشان نده. مثلاً وقتی که می‌بینی به تو بدگویی می‌کنند و فحش می‌دهند، به آرامی از آنجا رد شو، انگار نشنیده‌ای. و مفسرین گفته‌اند یعنی در عین اینکه از آنها دوری می‌گزینی، این دوری گزیدن تو مانع نصیحت و تبلیغ و ارشاد و هدایت آنها نشود. وقتی که می‌بینی این حرفها را می‌زنند اندکی خودت را کنار بکش ولی به یک شکل زیبایی.

شعری هست منسوب به امیرالمؤمنین علی علیه السلام که با مضمون این آیه خیلی نزدیک است. می‌فرماید:

وَ لَقَدْ اَمُرُّ عَلَی اللَّئیمِ یَسُبُّنی فَمَضَیْتُ ثَمَّةَ قُلْتُ ما یَعْنینی

می‌گوید بر یک آدم لئیم و پست عبور می‌کنم، می‌بینم مرا دارد سب

---

۱. نحل / ۱۲۵.

می‌کند و فحش می‌دهد. به آرامی رد می‌شوم می‌گویم مقصودش من نبودم. این را هجرت جمیل می‌گویند. هم از آن کنار می‌رود برای اینکه نمی‌خواهد پرده دریده بشود [و هم عکس‌العمل خشونت‌آمیزی نشان نمی‌دهد.]

شما گاهی روی یک حسابی، روی یک مصلحتی، خصوصاً [دربارهٔ عمل] کسی که به سرنوشت او علاقه‌مند هستید، خودتان را کنار می‌کشید. مثلاً می‌بینید که فرزندتان نسبت به شما یک کاری می‌کند یا یک حرف ناشایسته‌ای می‌زند. اگر به روی او بایستید این پرده دیگر دریده می‌شود. شما خودتان را به نشنیدن می‌زنید برای اینکه نمی‌خواهید این پرده‌ای که میان شما و او هست دریده بشود. خودتان را کنار می‌کشید، دوری می‌گزینید ولی به یک شکل زیبایی. انگار چنین چیزی نبوده و نشنیده‌اید، بعد هم به روی خودتان نمی‌آورید. این معنای **وَ اهْجُرْهُمْ هَجْراً جَمیلاً** است: از آنها دوری بگزین و به روی خودت هم نیاور، برای اینکه بعد بتوانی اینها را باز نصیحت کنی، ارشاد کنی، راهنمایی کنی.

تکذیب‌کنندگان صاحب نعمت

تا اینجا ضمیرها به صورت جمع است یعنی همهٔ مشرکین؛ اختصاص به یک گروه معین نداده است. همین قدر فرمود: **وَ اصْبِرْ عَلیٰ ما یَقولونَ** به آنچه می‌گویند صبر کن **وَ اهْجُرْهُمْ هَجْراً جَمیلاً** به نحو زیبایی از آنها دوری بگزین. طبقهٔ خاصی را اختصاص نداد: همهٔ این کفار، مشرکین، مخالفین. در میان اینها مرد هست زن هست، غنی هست فقیر هست، ارباب هست غلام هست، بالادست هست زیردست هست. اما بعد یک طبقهٔ بالخصوصی را مورد توجه قرار می‌دهد، دیگر نمی‌گوید «هُمْ» بلکه یک گروه معینی را ذکر می‌کند: **ذَرْنی وَ الْمُکَذِّبینَ اُولِی النَّعْمَةِ وَ مَهِّلْهُمْ قَلیلاً** مرا

رها کن[1] با این تکذیب کنندگانِ صاحبان نعمت، این دارندگانِ همه چیز که نعمتهای الهی را پیش خود گرد آورده‌اند. این دیگر در مقام خشم و غضب است: آنها را به من وا بگذار، من را رها کن با آنها.

این «مرا رها کن» ضمناً اشاره به این نکته هم می‌تواند باشد که پیغمبر اکرم در همان حالتِ **وَ اذْکُرِ اسْمَ رَبِّکَ وَ تَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً** که حالت انقطاع به پروردگار و حالت دعا و تضرع و ملتجی شدن به او و استمداد از اوست، می‌دانیم که همیشه برای مردم دعا می‌کرد و از خدای متعال خیر و رحمت و برکت و هدایت می‌خواست. و می‌دانیم که حتی در جنگ بدر که شِقاق آنها به اوج مطلب رسیده است و در جنگ اُحد بالخصوص که حتی از جنگ بدر بدتر شده: هفتاد نفر از صحابهٔ پیغمبر را کشته‌اند، عموی پیغمبر را شهید کرده‌اند و پیشانی و دندان خود ایشان را شکسته‌اند، در همان حال دیدند پیغمبر اکرم همین حالت تبتّل و انقطاع را پیدا کرده و دستهایش را بالا گرفته است و به خدای خودش عرض می‌کند: **اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَوْمی فَاِنَّهُمْ لایَعْلَمونَ** خدایا این قوم مرا هدایت کن؛ جاهلند، نمی‌دانند. باز پیغمبر هدایت آنها را می‌خواهد.

«**ذَرْنی**» ممکن است اشاره به این باشد که اصلاً دربارهٔ اینها دیگر با من سخنی نگو، دعایی دربارهٔ اینها نکن، نظیر آنچه که به نوح گفتند: ای نوح! چرا دربارهٔ پسرت داری از ما چیز می‌خواهی، نگو، او دیگر قابل اینکه تو دربارهٔ او دعا بکنی نیست.

پس ممکن است کلمهٔ **ذَرْنی** اشاره به این باشد که دربارهٔ اینها دیگر از من چیز نخواه، اینها به مرحله‌ای رسیده‌اند که دیگر قابل هدایت نیستند، اما چه کسانی؟ تکذیب کنندگانِ صاحب نعمت. چرا این

---

۱. «مرا رها کن» تعبیر به اصطلاح لغوی آن است، یعنی به من واگذار کن.

تکذیب کنندگانِ صاحب نعمت را اختصاص داده است؟ برای اینکه ما در بسیاری از آیات گذشته که تفسیر می‌کردیم این مطلب بود که قرآن کریم سرمنشأ تکذیبها و انحرافها و گمراهیها را طبقه‌ای می‌داند که نام اینها را مترفین می‌گذارد، یعنی غرق‌شدگان در نعمت و رفاه. اینها هستند که هیچ نوع آمادگی برای شنیدن سخن حق ندارند. دیگران را هم اینها گمراه می‌کنند. مخصوصاً در سورهٔ مؤمن که داستان فرعون بالخصوص مطرح است و آیات زیادی هست، قرآن کریم این موضوع را مفصل بیان کرده و ما هم بحث کردیم، دیگر تکرار نمی‌کنیم[1]. و لهذا اینجا که مسئلهٔ تهدیدِ به عذاب هست، تا آنجا که مسئله امر به صبر و تحمل و خویشتنداری و امر به هجرتِ زیباست، به طور کلی و به همه می‌فرماید. ولی بعد یک گروه خاصی را مورد توجه قرار می‌دهد. کأنه این گروه خاص مشمول غضب من هستند، که اینها همان سران قریش بودند.

تاریخ هم تأیید می‌کند که همهٔ این گربه‌رقصانی‌ها را سران قریش می‌کردند. ابوسفیان که بود؟ یک مکذّب اولی النعمة. ابوجهل که بود؟ یک مکذّب اولی النعمة. ولید بن مغیره که بود؟ یک مکذّب اولی النعمة. عتبة بن ربیعه که بود؟ یک مکذّب اولی‌النعمة. شیبه که بود، آن دیگری که بود؟ آنها که به تعبیر قرآن **رِحْلَةَ الشِّتاءِ وَ الصَّيْفِ**[2] می‌کردند همینها بودند.

وَ مَهِّلْهُمْ قَليلاً مدت کمی به اینها مهلت بده؛ یعنی مدت کمی صبر کن که ما به حساب اینها رسیدگی خواهیم کرد. آیا مدت کم یعنی در همین دنیا؟ بسیاری از اهل تفسیر گفته‌اند مقصود همین است یعنی طول نخواهد کشید که اینها در همین دنیا (اشاره به قصهٔ بدر است) به کیفر

---

۱. [نوار تفسیر سورهٔ مؤمن توسط استاد شهید، در دست نیست.]
۲. قریش / ۲.

اعمال خودشان می‌رسند. و اگر مقصود آخرت باشد که به طریق اولی چنین چیزی هست. ولی ظاهرش این است که مقصود همین دنیاست. «وَ مَهِّلْهُمْ قَلیلاً» یعنی در همین دنیا، و علاوه بر این دنیا در آن جهان هم [کیفر برای اینها] هست.

اِنَّ لَدَیْنا اَنْکالاً وَ جَحیماً. وَ طَعاماً ذا غُصَّةٍ وَ عَذاباً اَلیماً. این علاوه است: آنها را به ما واگذار، ما در نزد خود برای اینها عذابهای سختی داریم، اَنکال داریم، قیدها و زنجیرها داریم. این قیدها و زنجیرها همان قید و زنجیرهایی است که در دنیا اینها خود به دست و پای خود بسته‌اند که در آنجا تجسم پیدا می‌کند. **وَ جَحیماً** آتش برافروخته داریم. **وَ طَعاماً ذا غُصَّةٍ** طعامی آنجا برای اینها داریم گلوگیر.

معنی غصّه

غُصَّة که الآن هم ما در فارسی به معنای غم و اندوه به کار می‌بریم معنی اصلی‌اش اندوه نیست چیز دیگر است. اگر انسان غذایی بخورد (شاید در آشامیدن آب هم همین جور باشد) که در گلویش گیر کند، گلوگیر بشود، عرب این را غَصَص یا غُصَّة تعبیر می‌کند. از این تعبیرات زیاد داریم. عرب، اندوه را از آن جهت غصه می‌گوید [که گویی چیزی در گلوی انسان گیر کرده است.] این البته اصطلاح است، خیال هم نمی‌کنم اصطلاح قدیمی باشد، اصطلاح جدید است، یعنی مثلاً در عصر قرآن من الآن یادم نیست که به این معنایی که امروز ما کلمهٔ غصه را به کار می‌بریم یعنی غم و اندوه، در تعبیرات اصلی عربی (قرآن، حدیث یا زبان شعرای آن زمان) آمده باشد، بلکه بعدها در زبان فارسی به این معنا شده. الآن هم خیال نمی‌کنم اگر به یک عرب اصیل کلمهٔ «غصه» را بگویند او این معنایی را که فارسی‌زبانها می‌فهمند بفهمد. ولی این معنا که در فارسی

آمده است به اعتبار این است که وقتی انسان اندوه خیلی زیادی داشته باشد، حالتی که احساس می‌کند شبیه حالت کسی است که چیزی در گلویش گیر کرده است، نه بیرون می‌آید نه فرو می‌رود. می‌گویند بغض گلویش را گرفته. کأنه چیزی گلویش را قرص گرفته، منتها از داخل فشار می‌دهد. ولی عرض کردیم معنی اصلی «غصّه» غذایی است که در گلو گیر کند، نه بیرون آوردنی باشد نه تورفتنی.

منصور دوانیقی دربارهٔ حضرت صادق علیه‌السلام [چنین سخنی دارد.] منصور خیلی آدم خبیثی است و فوق‌العاده هم باهوش و زیرک و سیاستمدار. امام صادق طوری رفتار کرده بودند که او می‌گفت من درمانده‌ام دربارهٔ این چه بکنم. می‌گفت: «هٰذَا الشَّجَلُ مُعْتَرَضٌ فِی الْحَلْقِ» برای من مثل استخوانی است که در گلو گیر کرده، نه بیرون می‌آید نه می‌شود آن را فرو برد. یعنی من را در یک وضعی قرار داده که نمی‌توانم زنده‌اش نگه دارم و نمی‌توانم بکشمش، مرا بیچاره کرده. روش امام صادق یک چنین روشی بود که او را در یک چنین محذوری قرار می‌داد، می‌گفت درمانده‌ام دربارهٔ این چه کار بکنم، درست حالت استخوانی را پیدا کرده که در گلو گیر می‌کند.

وَ طَعاماً ذا غُصَّةٍ وَ عَذاباً اَلیماً در نزد ما برای اینها طعامهای گلوگیر و عذابهای دردناک آماده است **یَوْمَ تَرْجُفُ الْاَرْضُ وَ الْجِبالُ** آن روزی که زمین و کوهها مضطرب می‌شوند و تکان می‌خورند و کوهها مانند تپه‌هایی از شن نرمِ متحرک است: **وَ کانَتِ الْجِبالُ کَثیباً مَهیلاً.**

تشبیه به داستان موسی و فرعون

تا اینجا دربارهٔ اینها به شکل مُغایَب صحبت می‌فرمود، یکمرتبه خود اینها مخاطب قرار می‌گیرند ـ که ممکن است فقط همان مکذبین مخاطب

باشند و ممکن است عموم؛ و فرق نمی‌کند، اگر مکذبین هم باشند به اعتبار این است که اینها رؤسا هستند ـ رو می‌کند به آنها، قرآن خودش مستقیم با اینها حرف می‌زند: **اِنّا اَرْسَلْنا اِلَیْکُمْ رَسولاً شاهِداً عَلَیْکُمْ کَما اَرْسَلْنا اِلیٰ فِرْعَوْنَ رَسولاً. فَعَصیٰ فِرْعَوْنُ الرَّسولَ فَاَخَذْناهُ اَخْذاً وَبیلاً.** ای مردم! ای مکذبین اولی‌النعمة! ما به سوی شما فرستاده‌ای فرستادیم، پیامبری فرستادیم آنچنان که به سوی فرعون فرستادیم؛ یعنی داستان موسی و فرعون دارد تکرار می‌شود؛ چون آنها این داستان را اجمالاً از یهودیها شنیده بودند و کما بیش باخبر بودند. جملهٔ «**اِنّا اَرْسَلْنا اِلَیْکُمْ رَسولاً شاهِداً عَلَیْکُمْ کَما اَرْسَلْنا اِلیٰ فِرْعَوْنَ رَسولاً**» به معنی این است که به هوش باشید، توجه داشته باشید داستان فرعون و موسی دارد تکرار می‌شود، یعنی شما الآن در آن موقعیت فرعونی قرار گرفته‌اید، فرعون هم مثل شما یک مکذب اولی‌النعمة بود. او هم به دلیل اینکه همه چیز داشت این‌گونه شد. همین ثروتها و مکنتها و قدرتها او را فرعون کرد و او را مکذِّب کرد، شما هم عیناً چنین وضعی را دارید، و شما سرنوشتی بهتر از او پیدا نمی‌کنید. در واقع کأنه مطلب این است که شما هرچه بخواهید باشید باز هم انگشت کوچکهٔ فرعون هستید، داستان فرعون و موسی است که دارد تکرار می‌شود. آنها آن روز باور نمی‌کردند که داستان فرعون و موسی است. مگر فرعون در زمان خودش باور می‌کرد که یک موسی با برادرش به شکل دو تا چوپان، همهٔ سرمایه‌شان دو تا عصای چوبی باشد، بعد کاخ فرعونی را این دوتا چوپان‌وش واژگون کنند؟ اینها هم باورشان نمی‌آمد.

قرآن می‌گوید تاریخ دارد تکرار می‌شود. **فَعَصیٰ فِرْعَوْنُ الرَّسولَ فَاَخَذْناهُ اَخْذاً وَبیلاً** فرعون از فرمان پیامبر خدا سرپیچی کرد، ما او را گرفتیم و چه سخت هم گرفتیم، یعنی دربارهٔ شما همین تکرار می‌شود. این قرینه است بر اینکه جملهٔ «**ذَرْنی وَ الْمُکَذِّبینَ اُولِی النَّعْمَةِ وَ مَهِّلْهُمْ**

قَلیلاً» اشاره به همان داستان بدر است، چون وضع اینها را به وضع فرعون تشبیه می‌کند و فرعون، هم در دنیا خدا او را گرفت و هم در آخرت برای او عذابی دردناک آماده کرده بود؛ یعنی شما نیز در همین دنیا مغلوب رسول ما خواهید شد و در آن دنیا هم وضعتان روشن است. و لهذا اینجا می‌فرماید: **فَعَصیٰ فِرْعَوْنُ الرَّسولَ فَاَخَذْناهُ اَخْذاً وَبیلاً.** فرعونِ با آن قدرت، با آن عظمت، آن مکذب اولی‌النعمهٔ بزرگ، آن بت بزرگ، ما او را گرفتیم گرفتن بسیار سختی. این دنیایش بود. **فَکَیْفَ تَتَّقونَ اِنْ کَفَرْتُمْ یَوْماً یَجْعَلُ الْوِلْدانَ شیباً.** این تازه صد در دنیایش است، آن هزار در آخرتش را ببینید دیگر چه خواهد بود! یعنی این که دنیایش است آخرتش دیگر واویلاست! چگونه شما فرار خواهید کرد و پرهیز خواهید کرد و خود را نگه خواهید داشت اگر به کفرتان باقی بمانید، از روزی که سختیهای آن روز بچه‌ها را پیر می‌کند؟!

البته مقصود این نیست که در آنجا بچه‌ها عملاً پیر می‌شوند. در لسان عرب این مطلب هست، در فارسی هم کم و بیش شاید باشد که وقتی می‌خواهند بگویند مصیبت خیلی دردناک است می‌گویند ای آقا! یک شدتی، یک مصیبتی گرفتار شدیم از آن مصیبتهایی که جوان را پیر می‌کند و پیر را به گور می‌کشاند.

سخن امیرالمؤمنین علیه‌السلام

عین همین تعبیر در **نهج‌البلاغه** هست. در خطبهٔ شقشقیّه که حضرت آن درد دل خودشان را ذکر می‌کنند از مسئلهٔ غصب خلافت و اینکه بعد از پیغمبر با من چه کردند، می‌فرماید: **اَما وَ اللهِ لَقَدْ تَقَمَّصَها ابْنُ اَبی قُحافَةَ، وَ اِنَّهُ لَیَعْلَمُ اَنَّ مَحَلّی مِنْها مَحَلُّ الْقُطْبِ مِنَ الرَّحیٰ: یَنْحَدِرُ عَنّی السَّیْلُ، وَ لا یَرْقیٰ اِلَیَّ الطَّیْرُ.** به خدا سوگند پسر ابوقحافه خلافت را مانند یک پیراهن به تن

کرد پیراهنی که از او نبود. جامه‌ای که از او نبود بلکه از دیگری بود غاصبانه به تن کرد. جاهلانه هم نبود که نمی‌دانست و اشتباه کرده بود خیر، اشتباه نکرده بود: وَ اِنَّهُ لَیَعْلَمُ خوب هم می‌دانست اَنَّ مَحَلّی مِنها مَحَلُّ الْقُطْبِ مِنَ الرَّحیٰ می‌دانست که در این کارخانه، در این آسیا (در قدیم مهمترین کارخانه‌ها که مردم می‌فهمیدند یک آسیا بود) آن محوری که این سنگ باید دور او بچرخد منم. این را خوب می‌دانست. اشتباهی نبود. یَنْحَدِرُ عَنِّی السَّیْلُ وَ لا یَرْقیٰ اِلَیَّ الطَّیْرُ. او علی را خوب می‌شناخت، می‌دانست علی آن کوه بلندی است که از دامن آن کوه سیل (یعنی سیل علوم) می‌ریزد و قله‌اش آنچنان مرتفع است که هیچ مرغی نمی‌تواند به آن قله برسد. همهٔ اینها را می‌دانست.

فَسَدَلْتُ دونَها ثَوْباً وَ طَوَیْتُ عَنْها کَشْحاً وَ طَفِقْتُ اَرْتَإِی بَیْنَ اَنْ اَصولَ بِیَدٍ جَذّاءَ اَوْ اَصْبِرَ عَلیٰ طَخْیَةٍ عَمْیاءَ. در چنین شرایطی من هم دامن کشیدم، خودم را کنار کشیدم، فکر کردم با دست خالی و تنها با اینها مبارزه کنم و یا اینکه بر این مصیبت صبر کنم، خویشتنداری کنم؛ دیدم صبر کردن و خویشتنداری کردن به عقل نزدیکتر است: فَرَأَیْتُ اَنَّ الصَّبْرَ عَلیٰ هاتا اَحْجیٰ.

فَصَبَرْتُ وَ فِی الْعَیْنِ قَذیً وَ فِی الْحَلْقِ شَجاً (آن تعبیر استخوانِ در گلو را ایشان هم به کار برده‌اند) صبر کردم در حالی که مانند کسی بودم که خار در چشمش فرو رفته باشد و استخوان در گلویش گیر کرده باشد و نتواند اینها را خارج کند. اَریٰ تُراثی نَهْباً یَهْرَمُ فیهَا الْکَبیرُ وَ یَشیبُ فیهَا الصَّغیرُ[1] وضعی داشتم، در یک ناراحتی‌ای به سر می‌بردم، از آن ناراحتی‌هایی که آدم بزرگ را هَرِم و درهم کوفته می‌کند و جوان را پیر

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۳.

می‌کند. مقصود این نیست که زمانش خیلی طولانی بود، بلکه شدتش خیلی زیاد بود.

اینجا که قرآن می‌فرماید: «آن روزی که کودک را پیر می‌کند» از آن جهت است که انسان اگر غم و غصه‌اش زیاد باشد زود پیر می‌شود یعنی آثار پیری مخصوصاً سفیدی مو زودتر ظاهر می‌شود و شکستگیهای دیگر. قیامت چنین روزی است.

اَلسَّماءُ مُنْفَطِرٌ بِهِ کانَ وَعْدُهُ مَفْعولاً. روزی است که آسمان درهم ریخته و از هم شکافته می‌شود. وعدهٔ خداست، وعدهٔ خدا انجام‌شدنی و تخلف‌ناپذیر است. **اِنَّ هٰذِهِ تَذْکِرَةٌ فَمَنْ شاءَ اتَّخَذَ اِلیٰ رَبِّهِ سَبیلاً.** اینها که ما گفتیم همه تذکره است، تذکر است، یادآوری است، حالا هرکس که خود می‌خواهد راهی به سوی پروردگار خودش باز کند باز کند؛ یعنی همهٔ اینها که ما گفتیم تذکر و یادآوری و پند بود، حالا هرکسی خود می‌داند. نظیر آیاتی است که در جاهای دیگر، قرآن می‌فرماید که ما انسان را هدایت کردیم، دیگر بعد به خود انسان مربوط است که این راه را برود یا آن راه، بین خودش و خدا رابطه‌ای برقرار کند یا رابطه‌ای برقرار نکند، که آن راهی که انسان به سوی پروردگار در پیش می‌گیرد همان ایمان به پروردگار و ایمان به رسول پروردگار و عمل به دستورهای پروردگار است. و بعضی گفته‌اند که اینجا بالخصوص اشاره است به قسمتهای اول سوره که **یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ. قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً.** هرکس می‌خواهد، به این وسیله راهی به سوی پروردگار خودش باز کند، یعنی با پیوند با خدا، با عبادت خدا، با شب‌خیزی‌ها، با ذکر خدا بردن‌ها، با تبتّلها و امثال اینها.

□

چون روز دوم ماه محرم است باید توسلی و ذکر مصیبتی بشود.

ورود امام حسین علیه‌السلام به سرزمین کربلا

مطابق آنچه که تواریخ نوشته‌اند در روز دوم محرم بود که وجود مقدس اباعبدالله الحسین وارد سرزمین کربلا شد. این کاروانی که از روز هشتم ذی‌الحجه از مکه حرکت کرده بود، روز دوم محرم یعنی بعد از ۲۴ روز ـ و اگر فرض کنیم که ماه ذی‌الحجه ۳۰ روز تمام نبوده است بعد از ۲۳ روز ـ به سرزمین کربلا رسیدند. به آنجا که رسیدند خود حضرت فرمود که اینجا پایین بیایید. البته مقدمه‌اش را شنیده‌اید: وقتی که ایشان به مرز عراق آمدند [با لشکر حر بن یزید ریاحی مواجه شدند] اگرچه آن وقت عراق کشور جداگانه‌ای با حجاز نبود چون همه جزء قلمرو یک کشور بود ولی از نظر استانها و حکومتها عراق در قلمرو حکومت عبیدالله زیاد بود و حجاز در قلمرو حکومت او نبود. او بعد از آنکه آن تسلط را پیدا کرد و کوفه را زیر نفوذ خودش گرفت و جناب مسلم را شهید کرد، نگهبانان و مأموران زیادی به مرزهای عراق فرستاده بود که هرگاه حسین بن علی وارد عراق شد او را تحت‌الحفظ بگیرید و نزد من بیاورید. حرّ بن یزید ریاحی یکی از سرداران عبیدالله است. او را با هزار سوار مأمور کرده است و حرّ از شجاعترین و دلاورترین و بهترین فرماندهان کوفه به شمار می‌رود که ضرب‌المثل شجاعت است. دو سه روز قبل از جریان ورود به کربلا، روز بسیار گرمی است، نزدیک ظهر است، ابا عبدالله در حالی که با اصحاب خودشان دارند می‌آیند، به یکی از منازل بین راه که می‌رسند یکی از اصحاب ناگهان یک فریاد **الله اکبر** می‌کشد به علامت تعجب. دیگران می‌پرسند: **الله اکبر** چه بود؟ می‌گوید من با این سرزمین آشنا هستم، از آن دور، خیلی دورها، علائمی می‌بینم شبیه باغستان، مثل اینکه شاخه‌های درختی پیدا باشد. اینجا که چنین چیزی وجود نداشته. به او می‌گویند که بیشتر دقت کن، وقتی او و دیگران بیشتر دقت می‌کنند

می‌گویند اشتباه کرده‌ای، درخت و باغ کجاست؟! آنها سوارند که دارند می‌آیند، پرچمهای آنها و سرهای اسبهای آنهاست که از دور به نظرت می‌آید که اینها درخت است. معلوم بود قضیه چیست؛ چون خبر شهادت مسلم هم قبلاً اعلام شده و به آن حضرت رسیده بود.

آنجا کوهی بود به نام ذی‌حَسَم در طرف دست چپ، حضرت فرمود که به طرف این کوه بروید که در آنجا پشتتان به کوه باشد تا از یک طرف امنیت داشته باشید. به سرعت خودشان را کشیدند، آنها هم با سرعت بیشتر خودشان را رساندند. تا اینها رسیدند آنها هم رسیدند. حرّ به دستور عبیدالله زیاد خیلی به سرعت رانده و آمده است، وسط روز اسبها و مردهایش همه تشنه هستند. در منزل پیش، اباعبدالله دستور داده‌اند که هرچه مشک هست، مشک ذخیره هم هرچه دارید، همه را آب کنید و بر این اسبها و شترهایی که یدک می‌کشید بار کنید و بیاورید. چندین برابر احتیاج خودشان آب برداشتند. حرّ و افرادش رسیدند، از وضع قیافه‌ها و اسبهای اینها پیدا بود که همه‌شان تشنه هستند. اباعبدالله فرمود: به اینها آب بدهید، هم به مردشان هم به اسبشان، اینها را سیراب کنید. ظرفهایی که معمولاً با خودشان داشتند همه را بیرون آوردند، ظرفهای تغارمانند، مرتب مشکها را در آنها خالی کردند و دادند این اسبها خوردند و با یک ظروف دیگری انسانها را سیراب کردند.

حضرت خودشان بر این کار نظارت می‌کردند. مردی می‌گوید من اسبم را آوردم آب بدهم، تا اسب یک نفس آب خورد خواستم اسب را ببرم، فرمود نه، نگه دار، اسب خسته است، در حال خستگی نمی‌تواند یک نفس آب بخورد، بگذار دو نفس سه نفس آب بخورد تا حیوان سیراب بشود. دیگری می‌گوید من خودم می‌خواستم آب بیاشامم، خواستم از سر یک مشک آب بیاشامم، دستور داد که این سر مشک را

بگیر و تا کن تا کوچک بشود که خوب بتوانی بیاشامی. می‌گوید من نتوانستم، بلد نبودم، نفهمیدم چه کار باید بکنم، خود ایشان پیاده شدند، درِ مشک را باز کردند، بعد پیچاندند و تاب دادند، کوچک شد به طوری که جلو دهان که می‌گرفتی به راحتی می‌شد آب بخوری. در واقع به دست خودشان مرا سیراب کردند.

ظهر بود (یا همان جا ظهر شد). حضرت رو کرد به حرّ و فرمود: وقت نماز است، من می‌خواهم با اصحابم نماز بخوانم، شما هم لابد می‌خواهید نماز بخوانید، برو با اصحابت نماز بخوان. اینجا این مرد عرض کرد: یابنَ رسولِ الله! ما با شما نماز می‌خوانیم، به شما اقتدا می‌کنیم. بسیار خوب. نماز خواندند. نماز اول را که خواندند، حضرت در بین صلاتین برای مردم صحبت کردند، جریان و اوضاع را گفتند. گذشته را گفتند، وضع خودشان را گفتند، وضع امویها را گفتند، حکومت یزید را گفتند، مخصوصاً به وضع عراق اشاره کردند، به دعوتی که عراقیها کرده بودند و نامه‌های زیادی که فرستاده بودند. فرمود: من از پیش خود که نیامده‌ام، یک خورجین پر از نامه الآن همراه من است. اینها دوازده هزار یا هجده هزار نامه فرستاده بودند. در واقع کأنه سخن این است: اگر من نمی‌آمدم، آیا شما و تمام مردم دنیا مرا ملامت نمی‌کردید که تقصیر خود حسین بن علی بود. عراقی که اینچنین آمادگی خودش را اعلام می‌کند، تمام این مردم، تمام قبایل، سران قبایل، کوچک و بزرگ نوشته‌اند باغهای ما آماده است، سرزمینهای ما آماده است، شمشیرهای ما آماده است برای نصرت و یاری تو، اگر اباعبدالله نمی‌آمد مسلّم تا انتهای تاریخ مردم می‌گفتند عراقیها بیچاره‌ها آمادگی خودشان را اعلام کردند، حسین بن علی نیامد، العیاذبالله تقصیر او بود که نیامد. یعنی شما اتمام حجت کامل بر من کردید، من آمدم حالا چه می‌گویید؟ آیا از دعوت خودتان

پشیمان شده‌اید؟ حرّ گفت: والله من جزو آنها نیستم، من نامه‌ای را امضا نکرده‌ام. فرمود تو امضا نکرده‌ای مردمت امضا کرده‌اند. آن خورجین را بردار بیاور نامه‌ها را نشان بده. او اظهار بی‌اطلاعی کرد. من خبر ندارم، دیگران بوده‌اند، من جزو امضا کنندگان نیستم. فاصله شد برای وقت فضیلت عصر، و نماز عصر را خواندند. حضرت به مؤذن خودشان که مردی بود به نام «مسروق» فرمودند اذان بگو. اذان گفت و نماز عصر را هم آنجا خواندند.

پیشنهاد حرّ

حالا موقع حرکت است. او می‌خواهد دستور خودش را اجرا کند. امام فرمود که حالا تو چه می‌گویی، حرفت چیست؟ گفت من مأمورم، مأموریتی دارم باید انجام بدهم. مأموریتت چیست؟ من باید شما را تحویل عبیدالله زیاد بدهم. فرمود که تو می‌خواهی مرا تحویل عبیدالله بدهی؟! دنبال تو بیایم که مرا تحویل عبیدالله بدهی؟! بله. فرمود: هرگز. **اِذَنْ وَ اللهِ لا اَتَّبِعُکَ** هرگز من دنبال تو راه نمی‌افتم برای این کار بیایم. جسارت کرد گفت: «اِذَنْ و اللهِ لا اَدَعُکَ» به خدا قسم من هم تو را رها نخواهم کرد. باز تکرار کرد فرمود: **اِذَنْ وَ اللهِ لا اَتَّبِعُکَ**. باز او گفت به خدا رهایت نخواهم کرد. دو سه بار که این جمله‌ها را تکرار کردند فرمود: مادرت به عزایت بنشیند، چه می‌گویی تو با من؟ باز اینجا آن رگی که از نجابت در این مرد بود [بروز کرد،] گفت: یا اباعبدالله (یا: یابن رسول الله، هر تعبیری، من یادم نیست) غیر از شما هرکسی اگر مرا اینچنین دشنام می‌داد و می‌گفت مادرت به عزایت بنشیند من هم شبیه آن را می‌گفتم ولی من چنین جسارتی به شما نمی‌کنم، چیزی عرض نمی‌کنم. بعد خود او پیشنهاد کرد یابن رسول الله حالا بیایید یک کار دیگری بکنیم. به کوفه

نمی‌رویم، بیایید یک راه دیگری پیش بگیریم، راه وسط، برویم تا بعد ببینیم که عبیدالله چه دستور می‌دهد.

حضرت این پیشنهاد را قبول کردند، بعد آمدند در همان مسیری که منتهی به کربلا شد. مزرعه‌های کوچکی نزدیک یکدیگر بوده، یکی اسمش غازریه بوده، یکی اسمش نینوا بوده، یکی اسمش کربلا بوده و... شاید اصلاً آبادی هم نبوده، مزرعه بوده، چنین جایی. به یک نقطه که رسیدند ـ که همین نقطهٔ بالفعل است ـ کسی یا کسانی آنجا بودند. فرمود: اسم اینجا چیست؟ گفتند: اسم اینجا نینواست. فرمود: اسم دیگر ندارد؟ گفتند: چرا، اینجا را غازریه هم می‌گویند. اسم دیگر ندارد؟ یک یا دو اسم دیگر را که بردند گفتند: اسم دیگرش کربلاست. تا این جمله را گفت اشکش جاری شد، عرض کرد: **اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعوذُ بِکَ مِنَ الْکَرْبِ وَ الْبَلاءِ**. بعد فرمود: همین جا پیاده شوید، منزلگاه ما همین جاست، از اینجا ما به جای دیگر نمی‌رویم.

روز دوم محرم بود که این جریان پیش آمد. بارها را به زمین گذاشتند، خیمه‌ها را زدند. حرّ هم در یک طرف دیگر پایین آمد، او هم باز دستور داد چادرهایش را زدند. ضمناً به عبیدالله زیاد نامه می‌نوشت و گزارش می‌داد و او را در جریان می‌گذاشت. در واقع مصائب اهل بیت پیغمبر بیشتر از روز دوم محرم شروع می‌شود. در اینجا بزرگها یک حساب دارند، کودکها و زنها، بالخصوص بعضی از زنها، حساب دیگری دارند. همهٔ زنها که زینب نیستند، همهٔ زنها که ام‌کلثوم نیستند. قهراً به حسب طبع این جور است، آنها هم انتظار داشتند که اعوانی و انصاری برای آنها بیاید ولی از همان روز اول شاهد این بودند و می‌دیدند که جمعیتی از دور پیدا شد، صد نفر، دویست نفر، پانصدنفر، هزار نفر، دو هزار نفر، سه هزار نفر و گاهی پنج هزار نفر، ولی وقتی که می‌آیند هیچ کدام به طرف

جمع کوچک اینها نمی‌آید، همه می‌روند در جمع آن هزار نفر، تا آنجا که روز ششم محرم سی‌هزار نفر در آن نقطه جمع شدند.

توبهٔ حرّ

حرّ بن یزید ریاحی این خاطره برای دلش بار سنگینی بود. کم‌کم روز به روز خودش بهتر می‌فهمید، در عمق دلش ایمانی داشت، وجدانی داشت، تدریجاً بیدارتر و بیدارتر شد که روز عاشورا منجر به توبهٔ این مرد شد و چه توبه‌ای! توبه‌ای که دیگر از مال گذشت، از ثروت گذشت، از ریاست گذشت، از زن گذشت، از فرزند گذشت و جز دربارهٔ یک چیز فکر نمی‌کرد: خدا توبه‌اش را بپذیرد. وقتی که آمد، آرام آرام خودش را کنار کشید، بعد زد و آمد نزدیک اباعبدالله، دیدند دارد با خودش زمزمه می‌کند می‌گوید خدایا منم آن روسیاهی که دل فرزندان پیغمبر تو را مرعوب کردم: اَللّٰهُمَّ اِنّی اَرْعَبْتُ قُلوبَ اَوْلیائِکَ، خدایا از این گناه من درگذر، خدایا این گناه من خیلی بزرگ است، آیا قابل بخشایش هست؟ همهٔ نگرانی‌اش این است. تا می‌رسد خدمت اباعبدالله و سلامی عرض می‌کند. اولین حرفش این است: هَلْ لی مِنْ تَوْبَةٍ؟...[۱]

۱. [چند ثانیه‌ای از مطلب، روی نوار ضبط نشده است.]

۴ تفسیر سوره مزّمّل

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

اِنَّ رَبَّکَ یَعْلَمُ اَنَّکَ تَقومُ اَدْنیٰ مِنْ ثُلُثَیِ اللَّیْلِ وَ نِصْفَهُ وَ ثُلُثَهُ وَ طائِفَةٌ مِنَ الَّذینَ مَعَکَ وَ اللهُ یُقَدِّرُ اللَّیْلَ وَ النَّهارَ عَلِمَ اَنْ لَنْ تُحْصوهُ فَتابَ عَلَیْکُمْ فَاقْرَؤُا ما تَیَسَّرَ مِنَ الْقُرْاٰنِ عَلِمَ اَنْ سَیَکونُ مِنْکُمْ مَرْضیٰ وَ اٰخَرونَ یَضْرِبونَ فِی الْاَرْضِ یَبْتَغونَ مِنْ فَضْلِ اللهِ وَ اٰخَرونَ یُقاتِلونَ فی سَبیلِ اللهِ فَاقْرَؤُا ما تَیَسَّرَ مِنْهُ وَ اَقیمُوا الصَّلوٰةَ وَ اٰتُوا الزَّکوٰةَ وَ اَقْرِضُوا اللهَ قَرْضاً حَسَناً وَ ما تُقَدِّموا لِاَنْفُسِکُمْ مِنْ خَیْرٍ تَجِدوهُ عِنْدَ اللهِ هُوَ خَیْراً وَ اَعْظَمَ اَجْراً وَ اسْتَغْفِرُوا اللهَ اِنَّ اللهَ غَفورٌ رَحیمٌ[1].

آخرین آیهٔ سورهٔ مبارکهٔ **یا ایّها المزّمّل** است که آیه‌ای طولانی است برخلاف آیات قبل که آیات کوتاهی بود. چنانکه خواندیم، قسمت اول

۱. مزّمّل / ۲۰.

این سورهٔ مبارکه مربوط به مسئلهٔ شب‌خیزی پیغمبر اکرم و بالتّبع شب‌خیزی مؤمنین و مسلمین بود. البته مخاطب فقط شخص رسول اکرم بود (**یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً**) ولی هرگز این خطابها اختصاص به رسول اکرم ندارد و مؤمنین و مسلمین هم از این جمله‌ها هرگز اختصاص استفاده نکرده‌اند بلکه از باب اینکه ایشان پیشوای قافلهٔ اهل ایمانند دستوری که خطاب به پیشوا هست دیگران هم می‌فهمند که اینچنین باید بود. قسمت بعدش که از آیهٔ ۱۱ شروع می‌شد اشاره بود به وضعی که کفار در مقابل پیغمبر اکرم به وجود آورده بودند؛ دستورات صبر و استقامت به پیغمبر اکرم و مطالبی در این زمینه. قسمت سوم همین آیه است که بازگشت به مسئلهٔ شب‌خیزی است.

از این آیه مطلبی استفاده می‌شود. آن مطلب این است: با اینکه در قسمت اول آیه مخاطب شخص پیغمبر اکرم است چون می‌فرماید: **یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً** (بپاخیز، نه بپاخیزید شما ای مردم مؤمن و ای مسلمانان) ولی همان طوری که عرض کردم مؤمنین و مسلمین هرگز از این آیه استفاده نکردند که این دستور منحصر به پیغمبر است، دستوری بود که مؤمنین و مسلمین می‌دانستند که این، کارِ بسیار نیکی است و باید چنین کرد، نه «باید» به معنی اینکه واجب است. بعضی از مفسرین اینچنین تفسیر کرده‌اند که اول نماز شب بر مؤمنین واجب بود، به این نحو که حد اقل ثلث شب بیدار باشند، بعد این نسخ شد به اینکه لزومی ندارد که حتی ثلث شب هم بیدار باشند، یک قسمتی از آخر شب را بیدار باشند، بعد این هم نسخ شد به همین که پنج نماز واجب را بخوانند.

مسلّم این حرف درست نیست و منشأ آن هم اشتباهی بوده که از مضمون آیات کرده‌اند؛ در صورتی که خود آیات کاملاً می‌رساند.

مسئلهٔ وجوب نماز شب بر پیامبر صلی الله علیه و آله

حتی من در این مسئله هم که می‌گویند نماز شب بر پیغمبر واجب بود ـ به این معنا که اگر نمی‌خواند گناه کرده بود مثل فریضه‌های یومیه که اگر کسی این فریضه را بجا نیاورد گناه بزرگی را مرتکب شده است ـ به شدت تردید دارم. پیغمبر اکرم هرگز چنین نبود که حتی یک شب ـ ولو اتفاق بیفتد ـ شب‌خیز و سحرخیز نباشد. به اختلاف، همان گونه که قرآن کریم می‌گوید، گاهی قریبِ دو ثلث شب یعنی در حدود یک ثلث شب و کمی بیشتر را استراحت می‌کرد اعم از خوابیدن یا غذا خوردن، و نزدیک به دو ثلث شب را بیدار بود و عبادت و شب‌خیزی می‌کرد، و گاهی نیمی از شب را و گاهی ثلثی از شب را. ولی نه به معنی این است که برایش واجب بود و چون واجب بود الزام داشت چنین کاری بکند؛ بلکه او در مقامی بود [که به طبع خود چنین می‌کرد.] آیا هیچ وقت اتفاق افتاده است که بر یکی از ما ۲۴ ساعت بگذرد و غذا نخوریم؟ (مگر در یک حال غیر عادی، مثلاً بیهوش باشیم یا چیزی گیرمان نیاید) ما که اسیر و دارای این شکم هستیم خود گرسنگی [موجب می‌شود که غذا بخوریم.] لازم نیست بر ما واجب کرده باشند. آیا ما که غذا می‌خوریم، چون واجب است غذا بخوریم غذا می‌خوریم؟ شک ندارد اگر غذا نخوریم و سبب تلف شدن خودمان بشویم کار حرامی کرده‌ایم، ولی آیا ما که غذا می‌خوریم برای این است که بر ما واجب است؟ یا خود همان گرسنگی کافی است؟ خود همان طبیعت ما، ما را می‌کشاند.

ضرورت روحی شب‌خیزی برای پیغمبر صد درجه بیشتر است از ضرورت غذا خوردن برای ما. همین طور که برای ما عملاً اتفاق نمی‌افتد که ۲۴ ساعت چیزی نخوریم یعنی خودمان به طبع خودمان دنبال غذا می‌رویم یعنی نیاز بدنی، ما را به سوی این کار می‌کشاند، پیغمبر اکرم هم

[نیاز روحی، او را به سوی شب خیزی سوق می‌دهد.]

مگر علی علیه السلام در عمرش اتفاق افتاد که یک شب نماز شب نخواند؟ می‌دانیم که در شب نوزدهم رمضان وقتی که رفت بالای مأذنهٔ مسجد کوفه و اذان گفت ـ که خودش احساس می‌کرد آخرین اذانی است که دارد می‌گوید ـ رو می‌کند به سپیدهٔ صبح: ای سپیدهٔ صبح! تا حالا هیچ وقت شده است ـ از وقتی که علی به این دنیا آمده است ـ که تو طلوع بکنی و چشم علی خواب باشد؟ ولی آیا این برای این بود که بر علی واجب بود، چون واجب بود و اگر چنین نمی‌کرد گناه کرده بود اجباراً بیدار می‌شد؟ علی دیگر نمی‌تواند علی باشد و سحر، نیمه‌های شب خواب باشد، خصوصاً که در تعبیر قرآن هم **نافِلَةً لَکَ** دارد: **وَ مِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَکَ عَسیٰ اَنْ یَبْعَثَکَ رَبُّکَ مَقاماً مَحْموداً**[۱] گو اینکه بعضی خواسته‌اند کلمهٔ «نافله» را به یک معنی دیگری توجیه کنند.

غرضم این است که این مطلب هم [که نماز شب بر پیغمبر اکرم واجب بود] تازه برای من محل بحث است. همین که خطاب به پیغمبر اکرم بود، کافی بود که گروهی از مسلمین (البته نمی‌گویم همهٔ مسلمین؛ همهٔ مسلمین در یک سطح نبودند) عیناً عملشان همین عمل بود؛ نه خدا بر آنها واجب کرده بود بلکه گویی خود بر خود واجب کرده بودند یعنی آنچنان ملتزِم به این کار بودند که برای آنها مانند یک امر واجب بود و لهذا قرآن می‌فرماید: **اِنَّ رَبَّکَ یَعْلَمُ اَنَّکَ تَقومُ اَدْنیٰ مِنْ ثُلُثَیِ اللَّیْلِ** پروردگار تو می‌داند که تو نزدیک به دو ثلث شب را و نصف شب را و ثلث شب را ـ یعنی به اختلاف، در این بینها ـ [برمی‌خیزی و عبادت می‌کنی] **وَ طائِفَةٌ مِنَ الَّذینَ مَعَکَ** تو و گروهی از کسانی که با تو هستند. نمی‌گوید همهٔ

---

۱. اسراء / ۷۹.

مؤمنین. این دلیل بر این است که این کار بر همهٔ مؤمنین واجب نبوده، اگر واجب می‌بود پس آیا مؤمنین صدر اسلام غیر از یک گروهی باقی دیگرشان تارک‌الصلاة بودند؟ این خودش بهترین دلیل است. قرآن هم می‌فرماید: **وَ طائِفَةٌ مِنَ الَّذینَ مَعَکَ.**

مقدار شب خیزی

[این توصیه] مخصوصاً با این تقیدی که مسلمین داشتند، با توجه به اینکه نمی‌توانستند [وقت را به طور دقیق معین کنند کار را سخت می‌کرد.] آن زمانها ساعت که نبود، با طلوع و غروب ستارگان هم نمی‌شد مؤمنین دقیقاً معین کنند که مثلاً دو ثلث شب گذشته است، نصف شب گذشته است یا یک ثلث شب گذشته است. در احادیث آمده است که بسیاری برای اینکه این فضیلت را درک کنند ـ مثلاً آن که می‌خواست دو ثلث شب یا نصف شب یا یک ثلث آخر شب را بیدار بماند ـ احتیاطاً یک مقدار زیادی بیدار می‌ماندند چون می‌دانستند نمی‌توانند به دست بیاورند که مثلاً کِی یک ثلث شب گذشته است. قرآن به صورت یک تخفیف، نه تخفیف یک امر واجب، می‌گوید شما به دلیل اینکه نمی‌توانید وقت را کاملاً به دست بیاورید و به دلیل اینکه احیاناً بعضی‌تان مریض هستید، گاهی برای کسب و کار و معاش در سفر هستید و خدا می‌داند که در آینده چنین مسائلی برای شما پیش می‌آید[1] [هر مقداری که برایتان ممکن است، بیدار باشید و نماز بخوانید. به عبارت دیگر] خدا می‌داند که در آینده برای شما بیماری پیش می‌آید، سفرهای کسب و تجارتی پیش می‌آید، جنگ پیش می‌آید. پیش‌بینی دورهٔ مدینه را هم

---

۱. صدر اسلام است؛ گفتیم این سوره (البته اوایل آن) سومین سوره‌ای است که بر پیغمبر نازل شده. می‌گویند این قسمتها یک سال بعد از آنها نازل شده است.

می‌کند که در آیندهٔ مدینه، بعدها در راه خدا باید بجنگید. وقتی شما بخواهید این کارها را انجام بدهید، در حال بیماری که شما نمی‌توانید دو ثلث شب، یک ثلث شب، یک نصف شب را بیدار باشید. یا در حال مسافرت همین جور. در مسافرت زندگی حساب ندارد، خواب و بیداری نظم ندارد. آن موقع که می‌شود باید بخوابید. جنگ پیش می‌آید، باید در آن وقت عمل سربازی انجام بدهید. نه، هر مقداری که برایتان ممکن است (خطاب به مؤمنین است) قرآن تلاوت کنید. چون اساس نماز همان قرائت است. «نماز بخوانید» را به صورت «قرآن تلاوت کنید» بیان کرده است. هر مقداری برایتان ممکن است؛ یعنی خودتان را مقید نکنید که حتماً ما باید دو ثلث شب را بیدار باشیم، نصف شب را بیدار باشیم یا ثلث شب را بیدار باشیم که بعد یک مقدار هم به صورت احتیاط می‌خواهید اضافه کنید و نتیجه این می‌شود که شما دیگر در شبها به خواب نمی‌رسید. نه، این ضرورت ندارد، هر اندازه ممکن شد. حالا یک شب سرشب خوابیده‌اید، برایتان ممکن است از نصف شب برخیزید عبادت کنید، بسیار خوب، عبادت کنید، یک دفعه هست که شما ساعت ۳ یا ۴ بعد از نیمه‌شب خسته و کوفته می‌آیید به بستر، اگر بخواهید یک ساعت بخوابید و بلند شوید چنین چیزی نمی‌شود. آن آخر شب هر مقداری که برایتان ممکن شد همان مقدار شب خیزی کنید، ولی این کار را ترک نکنید. قرآن دیگر نمی‌گوید که [نماز شب] خواندید یا نخواندید، بیدار شدید یا نشدید یکسان است ،بلکه می‌گوید هر مقدار برایتان ممکن است این کار را انجام بدهید.

وَ اللّٰهُ يُقَدِّرُ اللَّيْلَ وَ النَّهارَ خداست که شب و روز را اندازه گیری می‌کند، یک وقت شب را بزرگ می‌کند و روز را کوچک، و یک وقت ایندو را برابر می‌کند. این گردش ایام و لیل و نهار و خورشید و ماه و زمین

همه به دست قدرت اوست. **عَلِمَ اَنْ لَنْ تُحْصوهُ** خدا دانسته است و می داند که شما قدرت ندارید که وقت را دقیقاً اندازه گیری کنید.

فَتابَ عَلَيْكُمْ پس خدا بر شما توبه کرده است، خدا به شما بازگشت کرده است.

کلمهٔ توبه، هم در مورد بنده به کار می رود و هم در مورد خدا: **توبوا اِلَى الله**[1]. **اِنَّ اللهَ تَوّابٌ رَحيمٌ**[2].معنای «شما توبه کنید (یعنی بازگشت کنید) به سوی خدا» بازگشت از معصیت و روآوردن به طاعت است. توبه یعنی بازگشت از معصیت و قهراً روآوردن به طرف خدا. این، توبهٔ بنده است. توبهٔ خدا چیست؟ توبهٔ خدا همانی است که بعد از توبهٔ بنده صورت می گیرد؛ یعنی شما به سوی خدا بازگردید، خدا هم رحمت خود را به شما باز می‌گرداند و آثار سوء گناهان را از شما سلب می‌فرماید. اینجا هم «**تابَ عَلَيْكُمْ**» یعنی خدا تبعات بدی را که ممکن است چنین کاری داشته باشد برداشته است یعنی برایتان عیبی ندارد.

فَاقْرَؤُا ما تَيَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ. نمی‌گوید بخوابید، لزومی ندارد شب‌خیزی کنید؛ بلکه می‌گوید هرمقداری که برایتان ممکن است. **عَلِمَ اَنْ سَيَكونُ مِنْكُمْ مَرْضىٰ** خدا می‌داند و دانسته است که در آینده از شما مریضان خواهند بود. **وَ آخَرونَ يَضْرِبونَ فِي الْاَرْضِ** و گروه دیگری خواهند بود که در زمین ضربِ در زمین (پا به زمین) می‌زنند. «پا به زمین می‌زنند» در زبان عربی کنایه از راه رفتن روی زمین و کنایه از مسافرت کردن است. خواهند بود از شما گروهی که مسافرت می‌کنند، و در حال مسافرت [برنامهٔ عادی زندگی مختل می‌شود، لذا] شما می‌بینید به ما گفته‌اند در مسافرت حتی نماز فریضهٔ چهار رکعتی را دو رکعت بخوانید؛ خداوند

---

۱. نور / ۳۱ و تحریم / ۸.

۲.حجرات / ۱۲.

تخفیف می‌دهد. وَ ءاخَرونَ یَضْرِبونَ فِی الْاَرْضِ یَبْتَغونَ مِنْ فَضْلِ اللهِ و گروه دیگری هستند که در زمین مسافرت می‌کنند، و طلب می‌کنند از فضل الهی. می‌دانید که قرآن کسب و کار را مقدس و محترم و عبادت می‌شمارد. اسم این را گذاشته است طلب فضل الهی؛ یعنی چون شما در طلب معاش خودتان هستید، در دنبال فضل الهی هستید، از خداوند فضل و لطف و مرحمت می‌خواهید، روزی می‌خواهید. و باید هم یک نفر مسلمان دنبال روزی خودش باشد.

وَ ءاخَرونَ یُقاتِلونَ فی سَبیلِ اللهِ خدا می‌داند که در آینده گروههای دیگر هستند که سفرهای جنگی دارند، در حال جنگ هستند و کسانی که در حال جنگ هستند انجام این کارها در این حد که شما خود را ملتزم کرده‌اید مشکل است. فَاقْرَؤُا ما تَیَسَّرَ مِنْهُ بار دیگر تکرار می‌کند: بنابراین خود را به مشقّت نیندازید، هرچه ممکن است [شب‌خیزی کنید و نماز شب بخوانید.] دو بار کلمهٔ «فَاقْرَؤُا ما تَیَسَّرَ» آمده است. یک جا می‌فرماید فَاقْرَؤُا ما تَیَسَّرَ مِنَ الْقُرْءانِ، باز بعد از چند جمله در همین آیه می‌فرماید: فَاقْرَؤُا ما تَیَسَّرَ مِنْهُ. ظاهراً اشاره به همین مطلب است که شما از این که خداوند می‌فرماید: «در مورد نماز شب و شب‌خیزی خود را به مشقت نیندازید» استفاده نکنید که بنابراین نخواندیم هم نخواندیم؛ نه، می‌گوییم این وقت وسیع ـ که مؤمنین حداقل را برای خودشان ثلث شب قرار داده بودند ـ ضرورت ندارد ولی نه اینکه هیچ نخوانید، هر مقدار که برایتان ممکن است بیدار شوید و بپاخیزید و این عمل بسیار نیک را انجام بدهید. فَاقْرَؤُا ما تَیَسَّرَ مِنْهُ هر مقداری که ممکن است از قرآن بخوانید. عرض کردیم که بعضی از مفسرین می‌گویند مقصود از «فَاقْرَؤُا ما تَیَسَّرَ مِنَ الْقُرْءانِ» این است که هرمقدار نماز می‌توانید بخوانید، چون از اجزای عمدهٔ نماز قرائت است. بعضی دیگر از مفسرین گفته‌اند که چنین

نیست، چون خود نماز خواندنِ در سحر جزء عبادات و جزء سنتهاست [بلکه مقصود، قرآن خواندن مستقل از نماز شب است.]

سنت متروک تلاوت قرآن

یکی از سنتهای متروک در میان ما ـ خصوصاً از وقتی که نظام جدید تحصیل آمده است ـ تلاوت قرآن مجید است. ما در گذشته باسواد کمتر داشتیم، در عین حال که باسواد از امروز کمتر داشتیم ولی قرآن‌خوان از امروز بیشتر داشتیم چون باسوادهای ما صدی نود و پنج ـ اگر نگوییم صدی نود و نه‌تایشان ـ با اینکه باسوادند و بسا هست یکی دو زبان خارجی را هم می‌دانند و یک کتاب انگلیسی را اگر به او بدهی مثل بلبل می‌خواند ولی قرآن خواندن را بلد نیست؛ در صورتی که خود قرآن خواندن از مستحبات و از عبادات بسیار اکید و اصیل و مؤثر در نفس انسان است. نه تنها خواندن، بلکه خواندنی که در حدی توأم با دانستن باشد. در آیات اول **یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ** هر دوتا بود، یعنی وقتی که فرمود: **قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً. نِصْفَهُ اَوِ انْقُصْ مِنْهُ قَلیلاً. اَوْ زِدْ عَلَیْهِ**، بعد فرمود: **وَ رَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتیلاً**. قرآن را بخوان، به شکل ترتیل هم بخوان؛ به بیان واضح، نه خیلی تند و سریع و نه خیلی کند و کلماتْ از یکدیگر گسسته؛ در حالتی قرآن را بخوان که گویی داری خودت به خودت تلقین می‌کنی.

اقبال لاهوری می‌گوید پدرم یک جمله به من گفت که این جمله روح من را دگرگون کرد. روزی من در اتاقم داشتم قرآن می‌خواندم، پدرم آمد از جلو اتاق رد بشود، به من گفت: محمد! قرآن را آنچنان بخوان که گویی بر تو نازل شده است. می‌گوید این جمله خیلی در من اثر گذاشت.

یادی از پدر

متهجدین، غیر از مسئلهٔ نماز شب، یکی از کارهایشان قرآن‌خواندن در سحر است. مرحوم ابوی ما (رضوان‌الله علیه) که از وقتی که ما یادمان می‌آید مرد متهجدی بود، صبحها همیشه قرآن می‌خواندند. شاید هم بیشتر برای تعلیم بچه‌ها بود که بچه‌ها بیدار بودند؛ و همیشه هم بدون اینکه وقفه‌ای باشد روزی یک جزء تمام از قرآن را می‌خواندند با یک نظم خاصی، یعنی روز اول ماه جزء اول قرآن و روز دوم جزء دوم، روز پنجم جزء پنجم، روز بیست و هشتم جزء بیست و هشتم، روز سی‌ام جزء سی‌ام، و اگر ماه ۲۹ روز بود روز بعدش دو جزء می‌خواندند، که ما هروقت می‌خواستیم بفهمیم که امروز چندم ماه است از قرآن خواندن ایشان می‌فهمیدیم، اگر می‌دیدیم ایشان مثلاً جزء هفدهم را می‌خوانند می‌فهمیدیم امروز حتماً هفدهم ماه است. بعدها همیشه قرآن را در سحر می‌خواندند. این چیز خیلی مهمی نیست، نسبت به ما که اهل هیچ چیز نیستیم چیز مهمی است؛ ادب اسلامی این است. اینکه مسلمان، روز بگذرد و یک حزب یعنی یک چهارمِ یک جزء نخواند انصافاً یک ظلمِ به قرآن است. در حدیث است حداقل روزی پنجاه آیه از قرآن بخوانید.

این است که در اینجا هم من تفسیر کسانی را قبول دارم که می‌گویند مقصود از قرآن خواندن، مستقل از نماز شب است و قرآن کریم، خواندن قرآن را جدا از نماز شب ذکر کرده است. امام سجّاد در **صحیفهٔ سجّادیه**، دعایی که در ختم قرآن می‌خواندند، در یکی از جمله‌هایش می‌فرماید: **اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ اجْعَلِ الْقُرْآنَ لَنا فی ظُلَمِ اللَّیالی مونِساً.** خدایا قرآن را برای ما مونس در ظلمتهای شب قرار بده. همین طور که نمازِ در آن ظلمتهای شب اثر دیگری بر روح انسان دارد (**اِنَّ ناشِئَةَ اللَّیْلِ**

هِیَ اَشَدُّ وَطْأً وَ اَقْوَمُ قیلاً[۱]) به طور مسلّم قرآنی که در آن وقت با حضور قلب و با ترتیل خوانده بشود اثر دیگری روی نفس انسان دارد. این است که می‌فرماید: فَاقْرَؤُا ما تَیَسَّرَ مِنْهُ.

بعد می‌فرماید: وَ اَقیمُوا الصَّلوٰةَ و نماز را بپادارید. (البته اختصاص به نمازشب ندارد.) وَ اٰتُوا الزَّکوٰةَ و زکات را بدهید. گفته‌اند مطلقِ صدقات است، اختصاص به این زکات متعارف ندارد. وَ اَقْرِضُوا اللهَ قَرْضاً حَسَناً به خدا قرض بدهید قرض‌الحسنه. ظاهراً در آیات سورهٔ حدید بود، عرض کردیم که این جمله به دو معناست، یکی اینکه واقعاً مقصود این است که قرض‌الحسنه به مردم بدهید، چون یکی از صدقات بزرگ قرض‌الحسنه دادن است.

قرض‌الحسنه دادن، یک عبادت بزرگ

خود قرض‌الحسنه دادن یک عبادت بسیار بسیار بزرگ است و خوشبختانه اخیراً در بسیاری از مساجد صندوقهایی رایج شده است (صندوق جاوید، ذخیرهٔ جاوید، صندوق رضوی و... که در همین قلهک خودمان هم هست) که عده‌ای می‌آیند پول می‌گذارند در صندوقها و بعد آن پولها به قرض‌الحسنه داده می‌شود و قهراً یک عده مردم مضطر، به یک گناه بسیار بزرگ یعنی ربا دادن مجبور نمی‌شوند و قهراً آن دیگری هم به ربا خوردن. این یکی از بزرگترین سنتهاست و باید کوشش کرد زنده‌ترش کرد؛ در صورتی که کار سختی هم نیست. کافی است هر خانواده‌ای نفری صد تومان به صندوق ذخیره‌ای که نزدیک منزلشان هست بسپارد. (تا آنجایی که من می‌شناسم و می‌دانم، آن صندوقهای

---

۱. مزّمّل / ۶.

خیریه‌ای که وجود دارد همه‌شان هم امین و درست و خوش‌سابقه هستند، خودتان هم بهتر می‌توانید تحقیق کنید.) حد اقل انسان برای هرکدام از اعضای خانواده‌اش صد تومان، دویست تومان، پانصد تومان ـ هرکسی به اندازهٔ وسع خودش ـ آنجا بسپارد، هر روز هم بخواهد می‌تواند از حساب بردارد. این پول دائماً در جریان است. او می‌آید قرض مـی‌گیرد و پس می‌دهد، دیگری همین طور. این خودش یک خیریهٔ ثابتی است، نباید از این غافل بود. گذشته از این، مبارزه با این نظام ربوی کثیف موجود است. این کار اگر توسعه پیدا کند جلو خیلی از کارهای ربوی گرفته می‌شود. این جور اقدام کردن در این صندوقهای قرض‌الحسنه، الآن به نظر من در حد وجوب است؛ این کار را بکنید.

قرآن هر کار خیر مالی را قرض‌الحسنه به خدا دادن حساب می‌کند، هم این قرض‌الحسنه‌های متعارف را و هم آنجا که شما به طور مجانی در یک کار خیر گام برمی‌دارید و مالی خرج می‌کنید قرآن می‌گوید تو بـه خدای خودت قرض‌الحسنه داده‌ای، طلبکارِ از خدای خودت هستی: **مَنْ ذَا الَّذی یُقْرِضُ اللهَ قَرْضاً حَسَناً**[1] کیست که به خدا قرض‌الحسنه بدهد؟ مگر خدا هم احتیاج به قرض‌الحسنه دارد؟ نه، این تعبیر یعنی اگر تو به بندهٔ مستحق من قرض‌الحسنه بدهی به من قرض‌الحسنه داده‌ای.

چه تعبیر عالیی بعدش هست: **وَ ما تُقَدِّموا لِاَنْفُسِکُمْ مِنْ خَیْرٍ تَـجِدوهُ عِنْدَ اللهِ هُوَ خَیْراً وَ اَعْظَمَ اَجْراً.** هرچه را برای خود پیش بفرستید از کار خیر و خوبی، هر کار خیری که بکنید، این را برای خودتان پیش از خودتان پیش فرستاده‌اید، جلوتر فرستاده‌اید، بعد یک روزی که به نزد پروردگار برگردید می‌بینید کار خیرتان را آنجا خدا نگهداری کرده. خدا کار خیر را

---

۱. حدید / ۱۱.

نمی‌گذارد گم [بشود] بلکه بهتر از آنچه که شما فرستاده‌اید در آنجا هست. مثل اینکه آدم یک بره‌ای را به نزد یک شخص مطمئنی بفرستد، بعد از یک سال وقتی به سراغش برود ببیند این بره به اصطلاح یک بخته شده. آنچه که پیش می‌فرستی در نزد پروردگار، گم نمی‌شود، او را در نزد پروردگار می‌بینی بهتر، عظیم الاجرتر، بزرگتر از آنچه که سپرده‌ای. **وَ اسْتَغْفِرُوا اللهَ اِنَّ اللهَ غَفورٌ رَحیمٌ.** طلب مغفرت کنید از خدای خود که خدای شما آمرزنده و مهربان است. این سورهٔ مبارکه تمام شد.

□

عصر تاسوعا و شب عاشوراست، یعنی موقعی که امام حسین علیه السلام در محاصره واقع شد: **اِنَّ تاسوعا یَوْمٌ حُوصِرَ فیهِ الْحُسَیْنُ عَلَیْهِ السَّلامُ.** در این روز بود که برای یاران اباعبدالله، اطفال و بچه‌ها روشن شد که دیگر برای آنها یار و یاوری نخواهد آمد، و اینها سخت در محاصرهٔ دشمن قرار گرفتند. در مثل امروز که روز تاسوعاست حادثهٔ مهمی پیش آمد.

رفتار دوگانهٔ عمرسعد

عمر سعد از آن آدمهایی بود که هم خدا را می‌خواست هم خرما را، کوشش می‌کرد که تمرّدی از ابن‌زیاد نکرده باشد و آن ابلاغی را که برایش جهت حکومت ری (همین منطقهٔ تهران و اطراف) صادر شده بود ابن‌زیاد از او پس نگرفته باشد و در عین حال خیلی کوشش می‌کرد یک کاری بکند که خودش را به این گناه بزرگ آلوده نکند. لهذا دو سه باری که حضرت با او صحبت کردند، وقتی که گزارش می‌داد گزارشها را طوری می‌داد که بلکه غیظ ابن‌زیاد بخوابد، و احیاناً ـ تاریخ نوشته است ـ یک چیزهایی را از پیش خودش می‌گفت که حضرت اباعبدالله نگفته بودند، مثلاً: حسین بن علی آن قدر هم که شما شنیده‌اید سر مخالفت ندارد. در

آخرین نامه‌اش به عبیدالله زیاد یک چنین چیزی نوشته بود که شما در این کار عجله نکنید و تصمیم خیلی شدیدی نگیرید و ما امیدوار هستیم بلکه بتوانیم یک کاری بکنیم که صلح در امت برقرار بشود و خون حسین بن علی هم ریخته نشود و وضع حکومت شما هم همان طور که هست برقرار باشد. نامه‌ای نوشته بود که ابن زیاد را کمی به فکر فرو برد.

آدمهای خبیث بد ذات هر جا که باشند اثر وجودی خودشان را بروز می‌دهند. عده‌ای در حاشیهٔ مجلس او نشسته بودند. یکی از اینها همین شمر بن ذی‌الجوشن بود. وقتی ابن زیاد گفت از پسر سعد چنین نامه‌ای آمده است، از جا بلند شد و گفت: امیر! یکوقت به حرفهای عمر سعد خام نشوی، حسین پسر علی است، اینها شیعیان متفرق در بلاد زیاد دارند، تو از کجا اطمینان داری که شیعیان اینها که در بلاد مختلف متفرق هستند اگر اطلاع پیدا کنند به اینجا نیایند، و اگر آمدند کار بسیار مشکل است. سیاست اقتضا می‌کند که قبل از آنکه این خبر به بلاد مختلف پخش بشود تو به سرعت کار حسین را یکسره کنی. می‌گویند وقتی ابن زیاد این جمله را شنید تکان خورد، گفت مثل اینکه خواب بودم مرا بیدار کردی، بعد این شعر را خواند:

اَلآنَ قَد عَلِقَتْ مَخالِبُنا بِهِ   یَرْجُو النَّجاةَ وَ لاتَ حینَ مَناصِ

گفت: الآن چنگالهایمان خوب به حسین بن علی بند شده. راه فرار بر او بسته است. این جمله را که از شمر شنید، ضمناً نسبت به عمر سعد هم ناراحت شد که اینها چیست که تو برای من می‌نویسی؟! برداشت یک نامهٔ تندی به عمر سعد نوشت که ما تو را نفرستادیم آنجا برای ما مصلحت‌اندیشی بکنی، اینها چیست برای من می‌نویسی؟! تو مأمور یکی از دو کاری: یا باید حسین بن علی را بکشی و سرش را برای من بفرستی، یا خودش را کت‌بسته تحویل من بدهی. اگر حاضری دستور ما را اجرا

کنی اجرا کن، حاضر نیستی ما شخص دیگر را به امارت جیش منصوب می‌کنیم. یک نامه هم محرمانه نوشت، به دست خود شمر داد و گفت: آن نامهٔ من را به او بده، اگر قبول کرد که بسیار خوب او امیر باشد تو هم امر او را اطاعت کن، اگر دیدی قبول نمی‌کند فوراً این حکم را بیرون بیاور گردنش را بزن سرش را برای من بفرست و خودت امیر جیش باش.

وقتی که شمر نامهٔ اول را به عمر سعد داد، او خواند و یک نگاهی به سراپای شمر کرد، گفت تو نگذاشتی، من می‌فهمم، این وسوسه را تو کردی. شمر گفت: حالا به هرحال چه کار می‌کنی؟ دستور امیر را اجرا می‌کنی یا نه؟ او هم حدس زد که اگر بگوید نه چه خواهد شد، گفت: البته اجرا می‌کنم. شمر گفت: بسیار خوب، تکلیف من چیست؟ گفت: تو امیر و فرمانده پیادگان باش.

عصر تاسوعا

شمر با هزار نفر در همین روز تاسوعا وارد کربلا شد. دستور ابن زیاد هم بسیار اکید و شدید بود که به سرعت و فوریت باید اجرا بشود. عصر روز نهم است. عمر سعد برای اینکه از شمر کم نیاورده باشد و برای اینکه نزد ابن زیاد شهادت بدهند که دستور شما را خیلی خوب اجرا کرد فوراً دستور داد که به لشکریان بگویید که حرکت کنند و همین الآن حمله کنند. نزدیک غروب آفتاب است. اباعبدالله علیه‌السلام در آن وقت در جلو یکی از خیمه‌ها در حالی که شمشیر را روی زانوهایش گذاشته و نشسته بود و دستهایش را روی شمشیر و سرش را روی دستش تکیه داده بود خوابش برده بود. یک وقت صدای همهمهٔ لشکر و صدای سم اسبها و صدای بهم خوردن اسلحه برخاست، و سی هزار نفر مکمَّل شده بودند، درست مثل دریایی که موج بزند و بخروشد. اینها هم که [افراد

جنگاورشان] یک جمعیت ۷۲ نفری بودند که برخی از آنها هم بچه بودند. می‌گویند مردهایشان در حدود شصت نفر بیشتر نبودند، باقی دیگرشان یک عده زن و بچه بودند. زن هم زیاد نبوده، یک عدهٔ معدودی بودند. بچه هم کم بود. یعنی همهٔ نفوسشان، زن و مرد و بچه‌شان شاید به صد نفر نمی‌رسید. آنها دور تا دور اینها بودند، حلقه را تنگتر و تنگتر کردند.

این صدا که پیچید، زینب (سلام‌الله علیها) در درون یک خیمه بود، فوراً بیرون دوید ببیند چه خبر است. تا این وضع را دید آمد سراغ اباعبدالله. آرام دست روی شانهٔ اباعبدالله گذاشت، عرض کرد برادر جان! این صداها را نمی‌شنوی؟ اباعبدالله سر را بلند کرد ولی بی‌اعتنا به این وضع. ظاهراً در همین جاست که فرمود: الآن در عالم رؤیا جدّم پیغمبر را در خواب دیدم و به من فرمود: حسینم! تو عن‌قریبٍ به من ملحق خواهی شد. (حالا اینجا ببینید دیگر زینب چه حالی پیدا می‌کند!) فوراً اباعبدالله از جا حرکت کرد و فرمود برادرم عباس بیاید. اباالفضل آمد با دو سه نفر از بزرگان و خیار صحابه که از مشاهیر دنیای اسلام بودند، مثل جناب حبیب بن مظهّر و جناب زهیر بن القین. اینها همه صحابهٔ پیغمبر بودند. فرمود: برادر! برو ببین چه تازه‌ای است، چه خبر است، سرشب وقت غروب اینها از ما چه می‌خواهند؟ ابی‌الفضل با این دو سه نفر رفتند و در مقابل لشکر ایستادند و اعلام کردند: بایستید، با شما حرف داریم. آنها هم ایستادند. فرمود: چه شده است، چه می‌خواهید؟ گفتند: امر قاطع از امیر ابن‌زیاد رسیده است که حسین باید یکی از دو کار را انتخاب کند: یا تسلیم، کت‌بسته او را تحویل ابن‌زیاد بدهیم یا جنگ. فرمود: پس شما بایستید، از جای خود تکان نخورید تا من بروم با برادرم در میان بگذارم.

ابی‌الفضل می‌داند و شک ندارد که حسین چه راهی را انتخاب کرده

است ولی به قدری در مقابل اباعبدالله باادب است که هرگز نمی‌خواهد از طرف خودش حرف بزند، می‌خواهد پیغام اباعبدالله را برساند. برگشت ولی آن دو نفر ایستادند، شروع کردند به صحبت کردن، پند و اندرز دادن، نصیحت کردن. اباالفضل بازگشت و گفت: برادرجان! چنین می‌گویند، حالا هرچه امر می‌فرمایید من همان را بگویم. فرمود: اما تسلیم، محال است که من دست تسلیم... (گریهٔ استاد) من می‌جنگم تا در راه خدا شهید بشوم، ولی فقط یک موضوع هست تو با اینها در میان بگذار و آن اینکه الآن سر شب است، جنگ را بگذارند برای فردا. برادرجان! خدا خودش می‌داند که من که این جمله را می‌گویم نه برای این است که می‌خواهم شهادت را به تأخیر انداخته باشم بلکه می‌خواهم امشب را تا صبح با خدای خودم نماز بخوانم و راز و نیاز کنم. حضرت ابی‌الفضل برگشتند و فرمودند: برادرم می‌گوید من جنگ را انتخاب کردم ولی ما فقط یک استدعا از شما داریم، می‌پذیرید یا نه؟ و آن این است که امشب را به ما مهلت بدهید. عده‌ای فریاد کردند که خیر مهلت نه، امیر گفته است که بعد از اینکه نامهٔ من رسید معطل نشوید. یک عده هم گفتند چه عجله‌ای است برای امشب، باشد فردا. در میانشان اختلاف افتاد. یکی از رؤسای خود آنها که رویش حساب می‌کردند یکدفعه آمد جلوِ اینها ایستاد و با تغیّر گفت: آخر شرم و حیا هم خوب چیزی است، وقتی ما با کفار و مشرکین می‌جنگیدیم اگر آنها به ما می‌گفتند شب را مهلت بدهید ما شب با آنها هرگز نمی‌جنگیدیم، حالا پسر پیغمبر خود ما از ما چنین مهلتی... (گریهٔ استاد)

پسر سعد دید که کار به اختلاف کشیده است و اگر روی نظر خودش پافشاری کند ممکن است که در میان لشکر تفرقه بیفتد و بد بشود. گفت: بسیار خوب، امشب را ما مهلت می‌دهیم تا فردا.

شب عاشورا

اباعبدالله مثل امشب را به سامان دادن کارهای خودش پرداخت. عالَمی بود این شب عاشورا: اِنَّ رَبَّکَ یَعْلَمُ اَنَّکَ تَقومُ اَدْنیٰ مِنْ ثُلُثَیِ اللَّیْلِ[1]. در این شب اباعبدالله کارهایی انجام داد. یکی از کارهایی که انجام داد این بود که فرمود خیمه‌ها را به سرعت بکَنید، جابجا کنید، طنابهای خیمه‌ها را به یکدیگر نزدیک کنید به طوری که میخهای هر طناب در داخل خیمهٔ دیگر کوبیده شود تا بین خیمه‌ها فاصله‌ای نباشد که کسی بتواند از وسط خیمه‌ها بگذرد. بعد هم دستور داد خیمه‌ها را به شکل نیم‌دایره در آن شب بپا کنند برای وضع خاصی، و باز دستور داد در پشت خیمه‌ها یک خندق‌مانندی با بیل و کلنگ کندند، صحرا هم نیزار بود، از نی و هیزم و سوختنیها زیاد جمع کردند، فرمود امشب تا صبح اینجا را پرکنید. منظور این بود که فردا صبح این نی‌ها را آتش بزنند که دشمن از پشت سر نتواند حمله کند. این تدبیری بود که اباعبدالله برای اهل بیت و خاندانش ترتیب داد که لااقل تا اینها زنده هستند کسی از پشت سر نتواند بیاید متعرض حریم اباعبدالله بشود. دیگر اینکه دستور داد همه شمشیرها را صیقل بزنند و اسلحه را آماده کنند، و همهٔ اینها را در آن شب آماده کردند.

مردی بود به نام جَون (هَوی هم گفته‌اند). او یک آزادشدهٔ ابی‌ذر غِفاری و از شیعیان خالص و مخلص اباعبدالله بود. اهل این کار بود، یعنی اسلحه‌ساز بود. این مرد کارش در آن شب این بود که اسلحهٔ دیگران را آماده می‌کرد. خود حضرت می‌آمدند از کارش خبر می‌گرفتند، نظارت می‌کردند. یکی از کارها که شاهکار اباعبدالله است [این است که] در همان شب همهٔ یاران را جمع کرد. (مرد خدا را ببینید!) برای اینها خطابه

۱. مزّمّل / ۲۰.

خواند چه خطابه‌ای! اول حمد خدا را خواند، ثنای الهی کرد چه ثنایی! مثل کسی که در دنیا برای او هیچ‌گونه مصیبتی پیش نیامده است. فرمود: همهٔ شکلهای احوال برای ما شکرآور است: **اُثْنی عَلَی اللهِ اَحْسَنَ الثَّناءِ وَ اَحْمَدُهُ عَلَی السَّرّاءِ وَ الضَّرّاء**. من در دنیا خوشیها دیده‌ام و سختیها دیده‌ام، یعنی یک روز بوده است که من در دامن پیغمبر بوده‌ام، روی زانوی پیغمبر می‌نشستم، یک روز بود که پیغمبر نماز می‌خواند و من کودک بودم و روی دوش پیغمبر می‌رفتم، روی سینهٔ پیغمبر بودم، امروز هم برای رضای خدا در این شرایط هستم. من همان طور که برای آن روز خدای خودم را سپاس می‌گویم برای امروز هم سپاس می‌گویم. این هم برای من نعمت است. بعد، از اصحاب و یاران خودش تشکر کرد، فرمود: من اصحابی باوفاتر و نیکتر از یاران خودم سراغ ندارم، اهل بیتی باوفاتر، صلهٔ رحم بجا آورتر، فاضلتر از اهل بیت خودم سراغ ندارم، خدا به همهٔ شما جزای نیک بدهد.

بعد از آنکه یک اظهار رضایت کاملی کرد فرمود: من مطلبی دارم و آن این است: این قوم فقط و فقط به من کار دارند. آن کسی که اینها از وجود او می‌ترسند و از سایهٔ او هم می‌ترسند منم. خون من را می‌خواهند بریزند، کسی به شما کاری ندارد. اگر فکر می‌کنید مسئلهٔ بیعتی که با من کرده‌اید گردنگیر شماست من بیعتم را برداشتم، بنابراین دشمن به شما کار ندارد، من هم که دوست شما هستم می‌گویم از نظر بیعت اجبار و الزامی ندارید. اینها را سر یک دوراهی قرار داد که هیچ اجباری برای ماندن نداشته باشند، یعنی خودشان باشند که راهشان را انتخاب کرده باشند. بعد فرمود: اهل بیت و بچه‌های من هم در این صحرا و بیابان جایی را نمی‌شناسند و راهی را بلد نیستند، هریک از شما دست یکی از اهل بیت من را بگیرد و از این صحرا بیرون ببرد.

این جمله‌های اباعبدالله مثل آب جوشی که در رگهای بدن اینها رفته باشد حالت عجیبی به اینها داد، هیجانِ احساسات بود، همه یکمرتبه صدا را بلند کردند: خدا چنین روزی را نیاورد که ما بعد از شما هوای این دنیا را تنفس کنیم. بَدَأَهُمْ بِذٰلِکَ اَخُوهُ اَبُوالْفَضْلِ الْعَبّاسُ. اوّل کسی که به سخن درآمد برادر رشیدش ابوالفضل العباس بود.

و لا حول و لا قوة الّا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین. باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا دلهای ما را به نور ایمان منوّر بگردان، نیتهای ما را خالص بفرما، پرتوی از انواری که بر دلهای بندگان خالص و مخلصت، متهجّدینت تابانیده‌ای بر دل ما هم بتابان.

خدایا دست ما را از دامان ولای علی و آل علی کوتاه مفرما، ما را پیرو واقعی آنها قرار بده.

پروردگارا قلب مقدس امام زمان را از همهٔ ما راضی بفرما.

پروردگارا اموات ما را مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده.

رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات.

 تفسیر سوره مدّثّر

بسم الله الرحمن الرحیم

یا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ. قُمْ فَاَنْذِرْ. وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ. وَ ثِیابَکَ فَطَهِّرْ. وَ الرُّجْزَ فَاهْجُرْ. وَ لا تَمْنُنْ تَسْتَکْثِرُ. وَ لِرَبِّکَ فَاصْبِرْ. فَاِذا نُقِرَ فِی النّاقورِ. فَذٰلِکَ یَوْمَئِذٍ یَوْمٌ عَسیرٌ. عَلَی الْکافِرینَ غَیْرُ یَسیرٍ[1].

این سوره مانند سورهٔ قبل، از اولین سوره‌هایی است که بر رسول خدا در مکه نازل شده است. بعضی می‌گویند این دو سوره (**یا ایّها المزّمّل و یا ایّها المدّثّر**) با یکدیگر نازل شده است و بعضی می‌گویند سورهٔ **یا ایّها المدّثّر** زودتر نازل شده است، بعد از سورهٔ **اِقْرَأْ** سورهٔ **یاایّها المدّثّر** نازل شده‌است.

اولین وحی

البته اینکه کسانی می‌گویند سورهٔ **یا ایّها المدّثّر** دومین سوره است، نه در

---

۱. مدّثّر / ۱-۱۰.

مورد سورهٔ **اقرأ** مقصود این است که تمام سورهٔ **اقرأ** قبل از غیر خودش نازل شده است و نه دربارهٔ **یا ایها المدّثّر** این مطلب گفته می‌شود. سورهٔ **اقرأ**، همان قسمت اولش آیات اولی است که نازل شده است:

اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ. اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ. اَلَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْاِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ[1].

اینها همان آیات اولی است که بر رسول اکرم در کوه حراء نازل شد که تفسیرش را در روایتی که از خود رسول اکرم نقل شده است مکرر شنیده‌اید راجع به اولین نوبتی که وحی بر آن حضرت فرود می‌آید و فرشته بر او ظاهر می‌شود و به او فرمان می‌دهد که «**اقرأ**» بخوان و او می‌گوید: «**ما اَنَا بِقارِئٍ**» من نمی‌توانم بخوانم، بار دوم و بار سوم، و می‌گوید مرا فشار داد، در آن حال احساس کردم که بر قلبم چیزی نوشته شده است و من از کتاب قلب خودم آن خطوط نوشته شدهٔ نورانی را می‌توانم بخوانم و از کتاب قلب خود همینها را خواندم. معلوم است، در سورهٔ **یا ایها المزّمّل** خواندیم که **اِنّا سَنُلْقی عَلَیْکَ قَوْلاً ثَقیلاً**[2]. وحی الهی، اتصال به وحی الهی پیدا کردن یک امر کوچکی نیست، یک امری است که از نظر نوعی سنگینی، از اینکه انسان کوهی را بخواهد حمل کند مشکلتر و سنگین‌تر است. مثل این است که انسان در جایی قرار بگیرد و اتصال پیدا کند به محل یک انفجاری که از بالا صورت می‌گیرد. یک تاب و توانی می‌خواهد که مافوق تصور ماست.

بعد از آن می‌گوید که من از کوه به زیر آمدم، بار دیگر همان فرشته را

---

۱. علق ۱-۵.
۲. مزّمّل / ۵.

دیدم که وجودش تمام مشرق و مغرب را پر کرده است. در بین راه که می‌آمدم دنیا را دنیای دیگر می‌دیدم و احساس می‌کردم که تمام ذرات جهان دارند به من سلام می‌دهند. همین حالت روحی و حالت معنوی قهراً در جسم انسان هم خستگی ایجاد می‌کند. گویی یک نوع اضطرابی او را فرا گرفته بود. وقتی که به خانه می‌رسد فوراً به خدیجه می‌فرماید که **دَثِّرینی دَثِّرینی** یعنی می‌خواهم استراحت کنم، من را بپوشان، من را بپوشان. می‌رود استراحت کند، حالا استراحتی می‌کند یا نمی‌کند ، یکمرتبه در همان حال باز فرشته ظاهر می‌شود و این جمله‌ها را به او می‌خواند، می‌گوید: **یا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ. قُمْ فَاَنْذِرْ**. این کلمهٔ **یا ایّها المدّثّر** بوی استیناس و انس می‌دهد، بوی محبت می‌دهد: آهای کسی که خودت را به این جامه محکم پیچیده‌ای! **قُمْ** قیام کن، برخیز، وقت استراحت گذشت، برخیز و انذار کن، برخیز برو در میان مردم و به این مردم اعلام خطر کن که این وضعی که دارند و راهی که دارند چه وضع بدی و چه راه بدی است.

پس بعد از جملهٔ **یا ایّها المدّثّر** که خطاب انسی و استیناسی هست، فرمان است: **قُمْ** برخیز، حرکت کن، قیام کن، **فَأَنْذِرْ** پس برو در میان مردم و انذار کن. در **یا ایّها المزّمّل** می‌فرمود: **قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً**[1]. آنجا هم فرمان می‌داد که برخیز، اما آنجا ناظر به آن رابطه‌ای است که باید با خدای خودش داشته باشد: شبها بپاخیز و با خدای خودت نماز بیاور و اظهار نیاز کن و خدای خودت را در شب پرستش کن. در همان جا خواندیم که فرمود: **اِنَّ لَکَ فِی النَّهارِ سَبْحاً طَویلاً**[2] روز برای تو حرکت و شناوریِ طولانی است، روز وقت کار است و هرکسی کار خودش [را می‌کند] و کار پیغمبر رفتن در میان مردم است و مردم را هدایت کردن، ارشاد کردن، بیم

---

۱. مزّمّل / ۱.
۲. مزّمّل / ۷.

دادن، تبشیر کردن، انذار کردن، و شب موقع انس با خداست. پس «**یا ایّها المزّمّل**» برنامهٔ شب پیغمبر و برنامهٔ رابطه‌اش با خدا را بیان می‌کند و «**یا ایّها المدّثّر**» برنامهٔ روزش و رابطه‌اش با مردم را.

قُمْ فَاَنْذِرْ. برخیز، برو در میان مردم و مردم را انذار کن، بیم بده از این بت‌پرستیها، از این سوء اخلاق، از این فحشاها، از این رباخواریها، از این ظلمها، از این وضعی که دارند.

وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ. و پروردگار خودت را پس حتماً تکبیر بگوی و تنزیه کن. جملهٔ «پروردگارت را تکبیر کن و تنزیه کن» به یک تعبیر [یعنی] بانگ **الله اکبر** را در میان مردم بلند کن که مقصود، صِرف این نیست که **الله اکبری** گفته بشود، بلکه خدای خودت را به عظمت و کبریایی در میان مردم یاد کن که خدا بزرگ و بزرگتر است از هرچه که شما فرض کنید و حتی بزرگتر است از اینکه در مقام توصیف بیاید تا چه رسد به اینکه انسان بخواهد برای او شریکی و عِدلی قرار بدهد.

خداشناسی، پایهٔ برنامهٔ تربیتی انبیاء

انبیاء برنامهٔ تربیتی خودشان را هم از خداشناسی آغاز می‌کنند یعنی اولین کاری که می‌خواهند برای اصلاح مردم بکنند این است که مردم را متذکر به خدا می‌کنند و با نیروی ایمانِ به خدا برنامهٔ خود را اجرا می‌کنند و به همین دلیل موفقیتشان از همه بیشتر است، یعنی تأثیری که انبیاء روی بشر می‌گذارند هیچ قدرتی تاکنون نتوانسته است در این حد ـ یعنی در این سطح، در این طول و در این عرض و در این عمق ـ روی بشر بگذارد، چرا؟ چون بر اساس تذکر به خدا و یادآوری خداست. اول خدا را به مردم بشناسان، آن وقت سایر برنامه‌های خودت را اجرا کن. شناخت خدا و ایمان به خدا که در میان مردم پیدا شد، اقرار و تسلیم در مقابل امر خدا که

پیدا شد، دیگر سایر برنامه‌ها خیلی آسان است.

یکی از آقایان معروف داستانی نقل می‌کرد، می‌گفت: شاید چهل سال پیش، قبل از سنهٔ ۲۰ می‌خواستیم به مشهد برویم. آن وقتها اتوبوس بود و سواری خیلی کم پیدا می‌شد، احیاناً سواریهای کرایه هم پیدا می‌شد، و ما سواری کرایه‌ای پیدا کردیم و می‌رفتیم مشهد. با ما یک نفر دیگری بود از این متجددها و فرنگی‌مآبهای خیلی دوآتشه‌ای که تازه از اروپا آمده بود. می‌دانید که قبل از سنهٔ ۲۰ یک موج تجدد خاصی بود، یک تجدد خیلی خنک و سرد و فرنگی‌مآبی و غربزدگی به تمام معنا و بدبینی به هرچه که در شرق هست. گفت چشمش که به ما افتاد که به عنوان یک آخوند سوار شدیم یک نگاه تحقیرآمیزی کرد و بعد که راه افتادیم تحقیرآمیزانه به ما گفت آشیخ چکار می‌کنی؟ کارت چیست؟ چون او گفت آشیخ، من گفتم آشیخی می‌کنم. گفت: آشیخی چیست؟ گفتم: آشیخی یعنی آشیخی دیگر. این دید که ما جواب سربالا به او دادیم چیزی نگفت. می‌گفت رسیدیم به حدود ورامین. آن وقتها جادهٔ آسفالت و پل و این حرفها که نبود، می‌دانید که اغلب، اتومبیلها از داخل همان آبها رد می‌شدند. آمدیم از داخل یکی از این جویهای زیاد آبی که از آنجا رد می‌شد رد بشویم، ماشین ما در آب گیر کرد. اتفاقاً این شخص هم یک صندوق پرتقال خیلی عالی با خودش آورده بود، از این پرتقالهای درجهٔ اول، و برای کسی هدیه می‌برد. این پرتقالها را هم آب برد. بعد ما و چند نفر از این مردم دهاتی صدا کردیم و این دهاتیها آمدند ماشین را بالاخره هرطور بود نجات دادند ولی پرتقالها افتاد و هرکدام از اینها رفتند دنبال پرتقال و پرتقالها را جمع کردند و بردند. این هرچه فریاد کشید کسی به حرفش گوش نکرد. گفت: من آمدم ایستادم صدا کردم، گفتم آقایان بیایید، همه آمدند، گفتم: شما همه‌تان مسلمانید، همه‌تان بندهٔ خدا هستید،

یک نفر مسلمان هیچ وقت به مال مردم تجاوز نمی‌کند. مگر به خدا اعتقاد ندارید؟ مگر قیامت را فراموش کردید؟ گفت چهار کلمه که اینجا گفتیم هرکس هرچه پرتقال برده بود همه را آورد و گفت ما مال مردم نمی‌خوریم. همه را جمع کردند گذاشتند داخل جعبه‌اش، برداشتیم و آمدیم. گفت وقتی سوار شدیم گفتم آشیخی کردن یعنی همین (خندهٔ حضار).

حالا پیغمبران هم آشیخی می‌کنند. وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ. یعنی از عمق فطرت و روح بشر تعلیم و تربیت خودشان را آغاز می‌کنند به طوری که واقعاً بشر وقتی که در نهانخانهٔ ضمیر خودش ایمان پیدا کرد که در کار عالم حساب است و اشتباه است اگر ما خیال کنیم عالم به این عظمت بدون حساب است، آن وقت شما می‌بینید حتی فکر گناه هم نمی‌کند. عیسی بن مریم به حواریین‌اش گفت: دیگران آمده‌اند به شما گفته‌اند گناه نکنید، من می‌گویم فکر گناه را هم در دل خودتان خطور ندهید. واقعاً بشر به همین حرف می‌رسد.

داستان بوعلی سینا و بهمنیار

این داستان معروف را مکرر شنیده‌اید. بوعلی سینا مرد واقعاً فوق‌العاده و خارق‌العاده‌ای است، در همهٔ قوا و نیروهایش فوق‌العاده [بوده]، اصلاً می‌گویند حواسش هم غیرعادی بوده یعنی خیلی قوی بوده؛ چشمش، گوشش، فکرش، حتی یک آدم زیبایی هم بوده؛ زیبا اندام، خوش‌اندام، خوش صورت، خوش حافظهٔ خارق‌العاده، یک آدم عجیبی بوده‌است. شاگرد معروفی دارد که ۲۵ سال نزد او درس خوانده است به نام بهمنیار، آذربایجانی است، اصلاً هم زردشتی بود بعد مسلمان شد. می‌گویند یک وقت بهمنیار به او گفته بود که تو با این نبوغ خارق‌العاده‌ات چرا ادعای

پیغمبری نمی‌کنی؟ اگر تو ادعای پیغمبری بکنی مردم از تو می‌پذیرند. بوعلی گفت که این جور نیست، اشتباه می‌کنی. پیغمبران غیر از ماها هستند. گفت: نه، تو اگر ادعای پیغمبری هم بکنی می‌پذیرند. بوعلی گفت حالا باشد یک روزی من به تو می‌گویم.

در یکی از مسافرتها[۱]، هوای سرد زمستان، درحالی که برف آمده بود، یک شب با همدیگر در یک اتاق خوابیده بودند. مقارن طلوع صبح بود، یکدفعه شاگردش را صدا کرد و گفت: برخیز. گفت: چه امری دارید؟ گفت: خیلی تشنه‌ام، زود آب به من برسان، می‌خواهم آب بخورم. حالا در هوای به این سردی در حالی که لحاف را گرم کرده، از زیر این لحاف بیرون آمدن کار آسانی نیست، آدم برود باز تا کِی لحافش را گرم کند. بوعلی خودش طبیب بود، بهمنیار نیز طب هم پیش او خوانده بود. (می‌گویند آدم تنبل را وقتی دستور بدهی نصیحتهای پدرانه به تو می‌کند.) شروع کرد به فلسفه‌چینی کردن که آخر این وقت شب معده التهاب دارد؛ در حال التهاب معده، خودتان بهتر می‌دانید اگر انسان بخواهد آب بخورد و یکدفعه آب سرد بر معدهٔ ملتهب برود معده را صدمه می‌زند. گفت: من به تو می‌گویم آب بیاور؛ تو اینها را از خود من یادگرفته‌ای، به من می‌خواهی تحویل بدهی؟! باز شروع کرد از این حرفها گفتن که حالا کمی صبر کنید دو سه ساعت دیگر و...

در همین وقت صدای مؤذن در مأذنه بلند شد. بوعلی گفت من آب نمی‌خواستم، می‌خواستم به آن حرف تو جواب بدهم. من نباید ادعای پیغمبری بکنم. تو شاگرد بیست سالهٔ من هستی، من می‌گویم تشنه‌ام، دارم از تشنگی می‌میرم، تو در مقابل من فلسفه‌چینی می‌کنی. پیغمبر آن کسی

۱.بوعلی خیلی در سفربوده.

است که در چهارصد سال پیش حرفش را آمده زده، حالا آن بابا از رختخواب گرم خودش بلند شده رفته بالای آن مأذنه می‌گوید: **اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ، اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ اللّٰه.**

این است که: **وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ.** برنامهٔ تربیتی چنین برنامه‌ای است، آنهم یک برنامهٔ فطری. بشر را با خدای خودش پیوند بزن و آشنا کن. مقصودم این نیست که هدف اصلی، تربیت اخلاقی و اجتماعی بشر است و خداشناسی صرفاً یک مقدمه و یک وسیله است؛ نه، آن خودش هدف است، ولی در پرتو آشنا کردن بشر با خدا و تذکر بشر به خدا و بیدار کردن فطرت الهی بشر است که برنامه‌های تعلیم و تربیتی کاملاً صحیح اجرا می‌شود.

تقلید احمقانه از اروپا

ما یک تقلید احمقانه‌ای از اروپا کرده‌ایم. در تاریخ گذشتهٔ ما مسجد و مدرسه همیشه یکی بوده‌اند یا همسایهٔ یکدیگر بوده‌اند. این خودش یک حسابی بود. هنوز هم آثاری که ما از قدیم می‌بینیم، همین طور است. هرجا که یک مدرسه هست یک مسجد هم در کنارش هست، بلکه خود مساجد مرکز تعلیم و تربیت بود. [تعلیم و تربیت] در اسلام از مسجد پیغمبر شروع می‌شود. خود مسجدالنبی، هم مسجد بود هم مرکز تعلیم. بعدها که دایرهٔ تعلیم وسعت پیدا کرد و دیگر مساجد قادر نبود که اداره کند، آمدند مراکز جدیدی به نام مدارس ساختند. پیش از آن، مسجد و مدرسه و آموزش و پرورش و دادگستری با یکدیگر یکی و خویش و قوم بودند. مسجد پشتوانهٔ بسیار بزرگی بود هم برای دادگستری و هم برای آموزش و پرورش و تربیت؛ هم کمکی بود مؤثر برای آموزش و پرورش و هم کمکی بود بسیار مؤثر برای اجرای قوانین عادلانهٔ اجتماعی و دادگستری،

با اینکه نه تشکیلات آموزش و پرورشی به وسعت امروز بوده ـ که به یک صدمش هم نبوده است ـ و نه دادگستری به یک صدم امروز بوده است. مسجد با نیروی معنوی خودش شدید به آنها کمک می‌کرد. اما از روزی که حساب مسجد از حساب آموزش و پرورش و از حساب دادگستری جدا شد و به عبارت دیگر حساب مذهب از حساب آموزش و پرورش و از حساب دادگستری جدا شد، آموزش و پرورش کوشش می‌کند که یک کاری بکند بلکه بچه‌ها را به مذهب بی‌اعتقاد کند، دادگستری هم کوشش می‌کند که تا می‌تواند به قوانین خودش رنگ مذهبی ندهد، نتیجه‌اش همان است که داریم می‌بینیم.

وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ. پروردگار خودت را پس به عظمت یاد کن، عظمت پروردگار خودت را در میان مردم یادآور باش، اصلاً جامعه‌ات بشود جامعهٔ الله اکبر خدا بزرگتر از همه چیز است.

احتمالات در بارهٔ کلمهٔ ثیاب

وَ ثِیابَکَ فَطَهِّرْ و جامه‌های خود را پاکیزه کن. در باب ثِیابَکَ فَطَهِّرْ (جامه‌های خودت را پاکیزه کن، پاکیزه نگه دار) مفسرین معانی بسیار مختلفی گفته‌اند که البته لااقل بعضی از آنها با بعضی دیگر منافات ندارد.

بعضی گفته‌اند که مقصود از ثِیابَکَ فَطَهِّرْ همین جامهٔ ظاهری است و این جزء اولین دستورات آمده چون جامهٔ بلند پوشیدن در میان عرب علامت فخر و کبریایی بود. این یک رسم و سنت بود، یک سنتی بود: منم که پول زیاد دارم که از پارچه‌های درجهٔ اول به جای اینکه مثلاً سه متر آن را برای خودم یک قبا درست کنم چهار متر آن را درست می‌کنم. لباس بلند درست می‌کردند به قدری که گاهی به زمین کشیده می‌شد. معلوم است ، لباسی که به زمین کشیده شود کثیف هم می‌شود، نجس هم می‌شود، آلوده

هم هست. در اسلام لباس بلند، در این حدّ بالخصوص، یک امر نامطلوب شمرده شده است. این لباس دست و پا گیر را از خودت دور کن، کوتاه کن. گفته‌اند **فَطَهِّرْ** هم به معنای فَقَصِّر است (اَیْ فَقَصِّر) یعنی پس کوتاه کن؛ نه مقصود این است که برو بشوی، بلکه یعنی کوتاه کن که آلوده نشود، نه اینکه آلوده که شد پی در پی برو بشوی.

بعضی دیگر گفته‌اند که این کنایه است. جامه‌های خودت را، آنچه را که پوشیده‌ای پاکیزه نگه دار. جامه اینجا کنایه از همسر است زیرا در قرآن همسر برای همسر «جامه» خوانده شده است: **هُنَّ لِباسٌ لَکُمْ وَ اَنْتُمْ لِباسٌ لَهُنَّ**[1] شما جامه‌ای هستید برای همسرانتان و همسرانتان جامه‌ای هستند برای شما. کأنه آنها نواقص و معایب شما را می‌پوشانند و شما نواقص و معایب آنها را. آن وقت این آیه در حکم آیه‌ای است که می‌فرماید: **قوا اَنْفُسَکُمْ وَ اَهْلیکُمْ ناراً وَقودُهَا النّاسُ وَ الْحِجارَةُ**[2] یعنی ای پیغمبر! تربیت و اصلاح را از خانوادهٔ خودت شروع کن. **ثِیابَکَ فَطَهِّرْ** خانوادهٔ خودت را تطهیر کن و پاکیزه کن، یعنی اصلاح را از جامهٔ خودت و در واقع از خدیجه شروع کن.

بعضی دیگر گفته‌اند که مقصود از ثیاب تنها خانواده نیست، بلکه تمام مردم هستند: جامعهٔ خودت را پاکیزه کن. **وَ ثِیابَکَ فَطَهِّرْ**. یعنی تو برای این مردم به منزلهٔ تن برای لباس هستی و اینها برای تو به منزلهٔ لباس برای تن هستند. اینها جامه‌های تو هستند، جامه‌های خودت را (تقریباً جامه می‌شود همان جامعه) جامعهٔ خودت را پاکیزه کن.

بعضی هم گفته‌اند کنایه از خود عمل است: عمل خودت را پاکیزه نگه‌دار و پاکیزه کن، یعنی عمل خودت را اصلاح کن. و منافاتی ندارد که

---

۱. بقره / ۱۸۷.
۲. تحریم / ۶.

این جمله در آنِ واحد چند معنا در بر داشته باشد، هم آن معنای ظاهرش باشد که همین لباس ظاهری خودت را از آلودگی نگهداری کن، و هم به معنای این است که لباس خانوادگی، لباس اجتماعی و لباس عملی خودت را پاکیزه نگه دار.

وَ الرُّجْزَ فَاهْجُرْ از رُجز، از پلیدی به معنی اعم، از آنچه پلیدی هست هجرت و دوری گزین.

منّت نگذاشتن در دعوت به خدا

وَ لا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ منت نگذار که کار خودت را بزرگ بشماری. (این خیلی عجیب است!) شرط اصلی برای هدایت و دعوت مردم ناچیز شمردن خود است. بنای کارت بر این نباشد که دائم بخواهی سر مردم یا به خدای خودت منت بگذاری که: منم که اینقدر دارم برای این مردم زحمت می‌کشم، منم که این همه دارم فدا کاری می‌کنم، من هستم که چنین می‌کنم. منت‌گذاری در کارت نباید باشد، تو باید اهل خدمت باشی نه اهل منت، که اگر منت بگذاری معلوم می‌شود خیلی خودت را بزرگ می‌بینی، کار خودت را زیاد می‌بینی، استکثار می‌کنی، دائم خود و کارهای خود را می‌بینی؛ چنین نباش.

اینها نشان می‌دهد که یک نفر که می‌خواهد مردم را به خدا دعوت کند هیچ وقت نباید خودبین، خودخواه، خودپرست باشد، بخواهد سر مردم منت بگذارد یا به خدا منت بگذارد که خدایا من چقدر به این بندگان تو خدمت کردم؛ نه، منت در کار تو نباید باشد.

عزم آهنین در راه دعوت به خدا

وَ لِرَبِّکَ فَاصْبِرْ[1] تو خیلی احتیاج به صبر، خویشتنداری و خودنگهداری داری. صبر زیاد و خویشتنداری زیاد می‌خواهد؛ به خاطر پروردگارت باید صبور و خویشتندار باشی. از حالا اعلام می‌کنم که این راه تو یک راهی است که مقاومت زیاد می‌خواهد، بنابراین تو باید عزم بسیار آهنین در این راه داشته باشی، همهٔ این خار مغیلان‌ها را به خاطر او، به خاطر رضای پروردگارت باید تحمل کنی: **وَ لِرَبِّکَ فَاصْبِرْ.**

نقطهٔ آغاز درگیری

آیاتی که گذشت همان قسمت اول این آیات است که در این شرایط بر پیغمبر اکرم نازل شد که دیگر از جا برخاست و جامه راکَند و رفت در میان مردم و برای اولین بار فریادِ **قولوا لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ تُفْلِحوا** را بلند کرد: ایها الناس! از هرچه شرک هست دوری بگزینید و به سوی توحید بگرایید، بگویید معبودی جز خدا نیست، جز خدا هیچ موجودی لایق پرستش و اطاعت و کرنش نیست و بشر جز در پیشگاه الهی در پیشگاه هیچ موجودی نباید کرنش کند. از همه چیز آزاد بودن و به حق پیوستن. همین یکی را، یک **لا اله الّا الله** به حقیقت بگویید (نه فقط به زبان بیاورید؛ به زبان آوردنش که کار خیلی آسانی است)، اهل **لا اله الّا الله** بشوید، همین قدر که اهل **لا اله الّا الله** بشوید و نفی هر معبودی و هر موجودی را به عنوان معبودیت بکنید و معبودیت را منحصر به ذات حق نمایید رستگاری شما در همین جاست: **قولوا لا اله الّا الله تفلحوا.**

پیغمبر صلّی الله علیه و آله از همین جا درگیری‌اش با مردم شروع شد، برای اینکه

---

۱. مدّثّر / ۷.

آنها دهها و صدها معبود در میان خودشان داشتند و دعوت پیغمبر را اهانت به معبودهای خودشان تلقی می‌کردند و از همین جا دشمنیها شروع شد. این قسمتهایی که بعد می‌خوانیم متصل به آنها از نظر زمان نیست، اینها از نظر زمانی با فاصله آمده، یعنی بعد از آنکه پیغمبر از جای خودش حرکت و مردم را دعوت کرد و عدهٔ زیادی مخالف پیدا کرد و صف‌بندی در مقابلش شد و کشمکشها و درگیریهایی رخ داد، بعد از مدتها این قسمتهای بعد نازل شده است:

فَإِذا نُقِرَ فِی النّاقورِ. فَذٰلِکَ یَوْمَئِذٍ یَوْمٌ عَسیرٌ. عَلَی الْکافِرینَ غَیْرُ یَسیرٍ.

نفخ صور یا حیات مجدّد

می‌دانیم که در قرآن از قیامت به عنوان یک زندگی مجدد یاد شده است. قرآن از زندگی اول انسان که انسان خلق می‌شود و روح انسانی به او داده می‌شود، به نفخ دم و نفخ روح تعبیر کرده است: **وَ نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی**[1] که نه تنها دربارهٔ حضرت آدم است، دربارهٔ همهٔ انسانها آمده است، یعنی آنجا که انسان در مرحلهٔ جنینی در رحم به آن مرحله‌ای می‌رسد که روح انسانی به او افاضه می‌شود، قرآن از آن تعبیر به «نفخ» کرده است: دمیدن روح الهی. معلوم است، مقصود این نیست که فُوت کنند، بلکه نزدیکترین تعبیرات است برای اینکه بیان کنند که این یک حیاتی است که خاصیت ماده نیست، بلکه ماده به یک مرحله‌ای که می‌رسد، قابلیت پیدا می‌کند که یک فیضی از بالا به آن برسد؛ این را به «نفخ روح» تعبیر کرده‌اند. حیات

---

۱. ص / ۷۲.

مجددی که جهان پیدا می‌کند به نام «قیامت» که در آن حیات مجدد همهٔ عالم حکم یک جنین را دارد که زنده می‌شود یعنی دیگر اصلاً مرده‌ای در عالم وجود ندارد، سنگش هم زنده است، درختش هم زنده است، بدن انسان هم زنده است، زمینش هم زنده است، آسمانش هم زنده است، خورشیدش، آتشش، هوایش، همه چیز ذی‌حیات هستند، از آن حیات مجدد تعبیر به «نفخ صور» شده است: آنگاه که ما در «دم» می‌دمیم، یعنی آنجا که یک حیات مجدد کلی به همهٔ عالم می‌دهیم: **فَاِذا نُقِرَ فِی النّاقورِ.** یعنی آن وقت که در آن صور و در آن «دم» دمیده می‌شود. مقصود قیامت است. **فَذٰلِکَ یَوْمَئِذٍ یَوْمٌ عَسیرٌ** آن در آن وقت روزی سخت است. **عَلَی الْکافِرینَ غَیْرُ یَسیرٍ** بر کافران آسان نیست. مطلب را تکرار می‌کند: خیلی سخت است و هیچ راه آسانی در آن روز برای کافران وجود ندارد. این همان **قُمْ فَانْذِرْ** است: انذار کن، بگو که برای کافران چنین روزی در پیش است.

مخالفت با پیامبر به دلیل منافع اقتصادی

ذَرْنی وَ مَنْ خَلَقْتُ وَحیداً...

مکرر این مطلب را شنیده‌اید، در آیات سورهٔ مبارکهٔ مزّمّل هم خواندیم: **وَ ذَرْنِی وَ الْمُکَذِّبینَ اُولِی النَّعْمَةِ وَمَهِّلْهُمْ قَلیلاً**[1] مرا بگذار با این منکران صاحب نعمت، که گفتیم قرآن می‌خواهد بگوید که دلیل انکار و مخالفت اینها با تو یک دلیل فکری و روحی و عقلی نیست بلکه یک دلیل منفعتی و اقتصادی است؛ اینها این دعوت را بر زیان منافع خودشان می‌بینند. این مطلب از قرآن کاملاً مشهود است، که یک آیه‌اش این بود؛

۱. مزّمّل / ۱۱.

حالا آیه‌ای که در اینجا می‌خوانیم.

یکی از رؤسای مکه که از یک نظر از تمام مردم مکه به اصطلاح گردن‌کلفت‌تر شمرده می‌شد ولیدبن مُغَیرهٔ مخزومی (از بنی مخزوم) بود. قریش یک قبیلهٔ بزرگ بود که به چند قبیلهٔ کوچک منشعب می‌شد و این قبیله‌های کوچک هم زیاد بودند، باز در میان قبیله‌های کوچک بعضی اهمیت بیشتری داشتند. بنی مخزوم از آنها بودند، بنی عبد شمس که بنی‌امیه یکی از شاخه‌های آن هستند از آنها بودند، بنی هاشم هم از آنها بودند. بنی‌هاشم ـ که رسول اکرم از بنی هاشم است ـ این تفاوت را با غیر بنی‌هاشم داشت که به عنوان مردمان سید و بزرگوار قریش شناخته می‌شدند یعنی به عنوان شریفی و آقایی شناخته می‌شدند، متمکن و ثروتمند نبودند ولی مردم مکه برای آنها یک نوع احترام معنوی قائل بودند. جناب عبدالمطّلب (جدّ رسول اکرم) مرد ثروتمندی نبود، از این جهت خیلی عادی بود ولی در عین حال سید قریش شمرده می‌شد. یا ابوطالب (پدر حضرت امیر) در مدت زمانی مرد فقیری بود ولی در عین اینکه مرد فقیری بود مورد احترام بود. اما بعضی دیگر به دلایل اقتصادی و بنیهٔ مالی خیلی اهمیت داشتند که بنی‌امیه معمولاً این‌طور بودند و در بنی مخزوم هم عده‌ای این گونه بودند.

ولید بن مغیرهٔ مخزومی پدر خالد ولید[1] چنین بود. او یک آدمی بود

۱. اسم خالد ولید را خیلی شنیده‌اید، آن سردار معروف در دورهٔ اسلام که تا سال ششم هفتم هجرت در زمرهٔ کافران بود و بعد مسلمان شد. البته یک سرباز خیلی فوق‌العاده است بلکه فرمانده خیلی فوق‌العاده‌ای است یعنی در فرماندهی نبوغ دارد و او در جنگهایی که بعدها در زمان خلفا مسلمین با ایران و روم کردند، مدتی در جنگ با ایران و مدتی در جنگ با روم فرمانده بود. فرمانده لایقی بود و خیلی از موفقیتها مرهون لیاقت فرماندهی خالد بود. پدر او مردی است به نام ولیدبن مغیرهٔ مخزومی. خالد و

←

که اولاً ثروت فراوانی داشت. ده نفر به اصطلاح عامل سرمایه‌داری داشت از غلامهایی که خریده بود که این غلامها خودشان در مکه از هر آقایی آقاتر بودند، هرکدام اینها دارای یک قِنطار[1] سرمایه بودند. او در حدود ده قنطار ثروت طلا داشت و هریک از اینها را به عنوان سرمایه در اختیار یکی از همین غلامهای خودش قرار داده بود که برایش تجارت می‌کردند. مرد بسیار متمکن و ثروتمندی بود و اتفاقاً فرزندان زیادی هم داشت. می‌دانید که در زندگی قبیله‌ای فرزند خیلی ارزش دارد. در آن زندگیها که حساب جنگ و حمله و گریز و دفاع و این حرفها هست مرد داشتن خیلی اثر دارد، قبیله داشتن و عشیره داشتن خیلی مؤثر است. بعد هرچه تمدن پیش می‌رود، قبیله و عشیره و برادر زیاد داشتن و پسرعمو و پسرعمه و پسرخاله زیاد داشتن ارزشش را از دست می‌دهد و بیشتر ارزشها روی خود شخص قائم می‌شود. ولی در زندگیهای قبیله‌ای، داشتن فرزندان زیاد، برادرهای زیاد، بنی اعمام زیاد، بیشتر از زندگیهای تمدنی مؤثر است. او ده پسر داشت و قهراً این ده پسر برومند برای او قدرتی شمرده می‌شدند. و بعلاوه نسبت به دیگران یک مرد مثقّفی بود، یعنی یک مرد فرهنگی و فرهنگ‌شناس بود چون اینها تاجر و تاجرپیشه بودند و تنها به محیط مکه قناعت نمی‌کردند که توقف کنند. اولاً باغهایی در طائف داشت، می‌رفت در آنجا با مردم طائف نشست و برخاست می‌کرد. ثانیاً تجارت به ایران و شام و یمن می‌کرد. اینها سفرهایی در مراکز متمدن دنیای آن روز

← ابوجهل پسرعموها هستند. ولیدبن مغیره عموی ابوجهل هم ضمناً هست. ابوجهل را می‌گفتند ابوجهل بن هشام بن مغیرهٔ مخزومی. و خالد را می‌گفتند خالد بن ولید بن مغیرهٔ مخزومی.

۱. آن وقتها برای ذخیرهٔ پول، بانک و مانند آن که نبوده؛ آنهایی که پول خیلی زیاد داشتند در یک مخزنهایی قرار می‌دادند. در عرب معمول بوده که پوست گاو را می‌کندند داخلش طلا و اشرفی و مانند آن می‌ریختند. این مخزنها را «قنطار» می‌گفتند.

می‌کردند. این بود که اشخاص واردی بودند. و ثالثاً یک آدم شعرشناس و ادیب بود و به ادبیات آن روز عرب کاملاً آشنا بود.

پیغمبر اکرم در دعوت خودشان از جمله کارهایشان این بود که از آزادی‌ای که به خاطر کعبه وجود داشت استفاده می‌کردند، می‌آمدند در کنار کعبه در حِجر اسماعیل و مانند آن در نزدیک کعبه می‌نشستند، شروع می‌کردند با صدای بلند قرآن خواندن و بسیاری از مسلمین در همین جاها به اصطلاح امروز شکار شدند یعنی با قرآن خواندن پیغمبر اکرم جذب شدند؛ آمده‌اند نشسته‌اند [و آیات قرآن را شنیده‌اند،] بعد تحقیق کرده‌اند و مسلمان شده‌اند.

تأثیر قرآن بر ولید بن مُغَیره

آمدند پیش ولید که این محمد جوانانمان را یکی بعد از دیگری دارد گمراه می‌کند، یک فکری باید برایش کرد. به این نتیجه رسیده بودند که ما باید یک توجیهی برای قرآن بسازیم؛ این به صورت یک موج معنوی و یک فکر درآمده، فکر را با زور نمی‌شود از مغز جوانهای امروز بیرون آورد. قلمرو زور تا یک حد معینی است، از آن بیشتر دیگر قلمرو آن نیست. عده‌ای از این مردم و جوانها باورشان آمده است که قرآن سخن خداست، حالا ما باید یک فکر دیگری، یک تبلیغی در این زمینه بکنیم که باورشان نیاید. به او گفتند که تو بیا ببین چه توجیهی می‌توانی بکنی؛ با او مشورت کردند. گفت من خودم باید یک بار سخن او را بشنوم. قرار شد در یک نوبت که پیغمبر اکرم می‌آیند در نزدیک کعبه می‌نشینند به قرآن خواندن، او بیاید آنجا و خودش استماع کند. روزی به آنجا آمد که اتفاقاً رسول اکرم سورهٔ حٰم سجده را می‌خواندند. وقتی که این سخنان را شنید ـ که به عمرش چنین سخنانی نشنیده بود ـ یک حالت عجیبی پیدا کرد، حالت اضطراب،

اصلاً بدنش به لرزه درآمد، بعد زود از جا حرکت کرد و به خانه‌اش رفت و دو سه روز هم از خانه بیرون نیامد، یکدفعه شهرت پیدا کرد که ولید مسلمان شده است. تعبیر عجیبی است: مسلمانها را می‌گفتند «صُباة» از «صَبْوَه» به معنی عاشق. هرکسی را که می‌خواستند بگویند به دین اسلام درآمده، می‌گفتند «صَبا» یعنی این هم مجذوب شد، این هم رفت. این سه روز که از خانه بیرون نیامد، شهرت پیدا کرد که خود ولید هم رفت، جزو آنها شد، صَبا.

ابوجهل که مرد خیلی عنود عجیبی بود، به خانهٔ ولید رفت و با اینکه ولید عموی او بود و خیلی هم برایش محترم بود و این نسبت به او بچه بود، شروع کرد به پرخاش کردن، گفت: عمو! تو ما را رسوا و مفتضح کردی، آبروی ما را بردی. ما گفتیم تو می‌آیی بلکه یک چاره‌ای بکنی، تو هم مثل اینکه گرایش پیدا کردی. گفت نه، من گرایش پیدا نکردم. گفت پس دربارهٔ این چه بگوییم؟ هرچه را که گفتند، گفت نه، نمی‌شود این حرف را زد. آخرش گفتند: پس به نظر تو چیست، چه بگوییم بهتر است؟ گفت: به نظر من باز هم از همه بهتر این است که بگوییم در سخن این مرد یک جادویی هست چون یک تأثیری در انسان می‌بخشد نظیر تأثیر جادو، یعنی اصلاً همه چیز انسان را از او می‌گیرد و انسان را به سوی خود می‌کِشد. من خودم هم آنجا عن‌قریبٍ بود که کشیده بشوم، این بود که لرزه به اندامم افتاد، فرار کردم که دیگر این حرفها را نشنوم.

قرآن این جریان را در اینجا نقل فرموده است:

ذَرْنی وَ مَنْ خَلَقْتُ وَحیداً. وَ جَعَلْتُ لَهُ مالاً مَمْدوداً. وَ بَنینَ شُهوداً. وَ مَهَّدْتُ لَهُ تَمْهیداً. ثُمَّ یَطْمَعُ اَنْ اَزیدَ. کَلّا اِنَّهُ کانَ

لِاٰیاتِنا عَنیداً. سَأُرْهِقُهُ صَعوداً. اِنَّهُ فَکَّرَ وَ قَدَّرَ. فَقُتِلَ کَیْفَ قَدَّرَ[۱].

تفسیرش باشد تا ان‌شاءالله جلسهٔ آینده عرض کنیم.

□

به مناسبت ایام عاشورا یک مقدار راجع به قضایای عاشورا بحث کنیم. ایام، ایام اسارت اهل بیت پیغمبر است، و قضایایی که در اسارت واقع شده است از هر دو چهرهٔ حادثهٔ کربلا حکایت می‌کند.

دو چهرهٔ حادثهٔ کربلا

مکرر گفته‌ایم که حادثهٔ کربلا دو چهره دارد: یک چهرهٔ تاریک و یک چهرهٔ روشن. چهرهٔ تاریکش عبارت است از آن صفحه‌ای که در آن صفحه قهرمانش همین ظلمه و کفار کربلا هستند، قهرمانش ابن‌زیاد است و عمرسعد و شمر و سنان بن انس و خولی و امثال اینها، و آنچه در آن صحنه واقع شده است همه تاریکی، ظلمت، ظلم، اعمال فجیع و همه مظلومیت و آه است.

ولی این حادثه یک صفحهٔ دیگر هم دارد، این سکه دو طرف دارد، یک طرف دیگر سکه را که نگاه می‌کنیم همه‌اش روشنایی، نور، انسانیت، احساسات بسیار عالی و هیجان‌آور است که در این طرف سکه، قهرمانها عوض می‌شوند. قهرمان این طرف سکه حسین بن علی است، عباس بن علی است، علیٌّ الاکبر، قاسم بن الحسن است، حبیب بن مُظَهّر است، مسلم بن عوسجه است؛ درست همان جریانی که در ابتدای خلقت عالم و آدم، خدای متعال اعلام کرد که: **اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفَةً**[۲] من می‌خواهم خلیفه

۱. مدّثّر / ۱۱-۱۹.
۲. بقره / ۳۰.

بیافرینم، انسان بیافرینم. فرشتگان فریادشان بلند شد: خدایا می‌خواهی این موجود مفسد خونریز را بیافرینی؟! آنها آن طرف سیاه قضیه را در زندگی بشر می‌دیدند. خدا جواب داد که من چیزها می‌دانم که شما نمی‌دانید، شما یک طرف سکه را خوانده‌اید، آن طرف دیگر سکه را نخوانده‌اید.

قهرمانهای این طرف سکه اینها هستند ولی صحنهٔ قهرمانی از هر دو طرف، چه آن قهرمانهای سیاهکار و چه قهرمانهای سفیدکار، به روز عاشورا و به سرزمین کربلا محدود نمی‌شود بلکه ادامهٔ این صحنه از عاشورا به بعد است و واقعاً اگر داستان اسارت در پی نمی‌آمد حادثهٔ کربلا ناقص بود یعنی پیام حسینی و رسالت حسینی درست معنی پیدا نمی‌کرد. از عاشورا به این طرف، دیگر قهرمان زینب سلام‌الله علیها است، امّ کلثوم سلام‌الله علیها است، زین‌العابدین علیه‌السلام است، اولاد اباعبدالله هستند از صغیر و کبیر و کوچک و بزرگشان.

حرکت دادن اسرا به طرف کوفه

عصر عاشورا قضایا به پایان می‌رسد. پسر سعد شب حرکت نمی‌کند، چرا؟ برای اینکه کارهایی از نظر خودش و سپاهیان خودش دارد، مخصوصاً برای دفن کردن اجساد کشته‌های سپاه خودش. شب را ماند و فردا که روز یازدهم بود حرکت کرد. دستور داد سرهای مقدس را از بدنها جدا کردند، سر مقدس اباعبدالله را همان عصر عاشورا به عجله به طرف کوفه بردند و از آن جمله به مناسبت یک حادثهٔ تاریخی سر جناب حبیب بن مظهّر را، باقی سرهای شهدا را نگه داشتند با خودشان ببرند. اینها روز یازدهم حرکت کردند. برنامه را چنان چیدند که پیش از ظهر روز دوازدهم با یک دبدبه و طنطنهٔ خیلی زیاد و فوق‌العاده وارد کوفه بشوند و به اصطلاح اعلام

پیروزی خودشان را به مردم بکنند و ضمناً زهر چشمی هم از مردم بگیرند، جشن موفقیت بگیرند، ترتیب همهٔ کارها را هم برای خودشان داده بودند.

روز یازدهم ـ ظاهراً بعد از ظهر ـ اسرا را حرکت دادند در حالی که شبِ گذشته شب بسیار سختی بوده است، خیمه‌های اینها را آتش زده بودند، نه مسکنی، نه مأوایی، نه قافله‌سالاری، نه غذایی، نه آبی و نه لباسی. مرکبهایی که برای اینها تهیه کرده بودند و شترهایی که آوردند، پالان داشتند ولی جهاز نداشتند یعنی پالانهای چوبی داشتند، مخصوصاً برای اینکه این اسرا بیشتر آزار ببینند. عَلیٰ بَعیرٍ بِغَیْرِ وِطاءٍ (تعبیر سید بن طاوس است). «وطاء» آن جامه‌هایی را می‌گویند که روی پالان حیوان می‌اندازند که وقتی انسان سوار می‌شود ناراحت نشود و الّا چوب و مانند آن معلوم است که خودش یک زجر است. آمدند و اینها را سوار کردند.

اسرا در تمام شب به دستور قبلی اباعبدالله که فرمود از جای خودتان بیرون نیایید، و زینب خیلی مراقب بود متفرق نشوند، بیرون نیامده بودند و نمی‌توانستند برای زیارت اجساد شهدای خودشان بیرون بیایند، ولی همینکه اینها را حرکت دادند ـ تعبیر سید بن طاوس که مقتل نوشته است این است ـ مثل اینکه همه یک آرزویی دارند؛ نمی‌گوید که زینب گفت یا امّ کلثوم گفت یا زین‌العابدین گفت یا فلان طفل گفت، می‌گوید: «فَقُلْنَ بِحَقِّ اللهِ اِلّا مَرَرْتُمْ بِنا اِلیٰ مَصْرَعِ الْحُسَیْنِ»[1] یعنی تمام زنها یکصدا گفتند شما را به حق خدا قسم، حالا که می‌خواهید ما را از این سرزمین ببرید، از کنار خوابگاه عزیزان ما ببرید، می‌خواهیم برای آخرین بار با بدنهای عزیزان خودمان خداحافظی کنیم. این خواهش مورد قبول واقع

---

۱. **لهوف**، ص ۵۵.

شد. اینها را سوار کردند. چند قدمی بیشتر فاصله نبود. تا اینها را آوردند و چشم اینها به بدنهای مقدس افتاد، همه بی‌اختیار خودشان را از روی مرکبها به روی زمین پرتاب کردند. هر زنی به سراغ عزیزی از عزیزانش رفت. زینب (سلام الله علیها) پسری در کربلا دارد[۱]. در روز عاشورا این پسر شهید می‌شود. زینب حتی از خیمه بیرون نمی‌آید که برای پسر خودش یک بیتابی خاصی کرده باشد. یکی برای جناب علی‌اکبر بیرون آمده است و یکی برای خود اباعبدالله.

اینجا هم هیچ فکر نمی‌کند که فرزندی دارد، همه‌اش متوجه برادرش است، می‌رود بدن مقدس اباعبدالله را از لابه لای شمشیر شکسته‌ها، نیزه شکسته‌ها، سنگها، کلوخها، وضعهای عجیب بدنها پیدا کند. او آشنا بود، می‌شناخت. در مقاتل چنین نوشته‌اند: «فَوَجَدَتْهُ جُثَّةً بِلا رَأسٍ عارٍ عَنِ اللِّباسِ.» این بدن مقدس را در بغل می‌گیرد، یک نوحه و زاری‌ای می‌کند که نوشتند: «فَقَدْ أَبْكَتْ وَ اللهِ كُلَّ عَدُوٍّ وَ صَديقٍ[۲]» دوست و دشمن به گریه درآمد. آنجا بود که به خود اجازه داد ناله کند، صدا زد: بِأَبِي الْمَهْمومِ حَتّىٰ قَضىٰ، بِأَبِي الْعَطْشانِ حَتّىٰ مَضىٰ[۳].

و لا حول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین باسمک العظیم الاعظم الأعزّ الأجلّ الاکرم یاالله...

---

۱. واقعاً هم زینب چه بَطَله‌ای است! بَطَل یعنی قهرمان؛ چه بَطَلی است! دکتر بنت الشاطی که خودش یک زن است کتابی راجع به حضرت زینب نوشته به نام **بَطَلَةُ کربلاء** یعنی قهرمان کربلا.

۲. **بحارالانوار**، ج ۵ / ص ۵۹.

۳. **بحارالانوار**، ج ۴۵ / ص ۵۹.

پروردگارا دلهای ما را به نور ایمان منور بگردان، نیتهای ما را خالص بفرما، ایمانهای ما را خودت نگهدار باش، قلبهای ما را مهبط انوار محبت و معرفت خودت و اولیاء خودت قرار بده.

خدایا بیمارهای ما و بیماریهای ما را عاجلاً شفا عنایت بفرما، معایب و بیماریهای نفسانی و قلبی و اخلاقی ما را خودت اصلاح بفرما.

پروردگارا توفیق توبه و اِنابه و بازگشت از گناه به سوی تو، به همهٔ ما عنایت بفرما.

خدایا اموات ما مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده.



۲ تفسیر سوره مدّثّر

بسم الله الرحمن الرحیم

ذَرْنی وَ مَنْ خَلَقْتُ وَحیداً. وَ جَعَلْتُ لَهُ مالاً مَمْدوداً. وَ بَنینَ شُهوداً. وَ مَهَّدْتُ لَهُ تَمْهیداً. ثُمَّ یَطْمَعُ اَنْ اَزیدَ. کَلّا اِنَّهُ کانَ لِاٰیاتِنا عَنیداً. سَأُرْهِقُهُ صَعوداً. اِنَّهُ فَکَّرَ وَ قَدَّرَ. فَقُتِلَ کَیْفَ قَدَّرَ. ثُمَّ قُتِلَ کَیْفَ قَدَّرَ. ثُمَّ نَظَرَ. ثُمَّ عَبَسَ وَ بَسَرَ. ثُمَّ اَدْبَرَ وَ اسْتَکْبَرَ. فَقالَ اِنْ هٰذا اِلّا سِحْرٌ یُؤْثَرُ. اِنْ هٰذا اِلّا قَوْلُ الْبَشَرِ. سَاُصْلیهِ سَقَرَ. وَ ما اَدْریٰکَ مَا سَقَرُ. لا تُبْقی وَ لا تَذَرُ. لَوّاحَةٌ لِلْبَشَرِ. عَلَیْها تِسْعَةَ عَشَرَ[1].

آیات سورهٔ مبارکهٔ **یا ایّها المدّثّر** است که چند آیهٔ اولش را در جلسهٔ پیش تفسیر کردیم، و عرض کردیم که تمام این سوره مکیه است، در مکه نازل شده است و سیاق آیات هم نشان می‌دهد که مربوط به جریانهایی است که در مکه واقع شده است. عرض کردیم که آیات اول این سوره (تا هشت

۱. مدّثّر / ۱۱-۳۰.

آیه) ظاهراً مسلّم است که جزء اولین آیاتی است که بر رسول اکرم نازل شده است یعنی بعد از آیات اول سورهٔ مبارکهٔ اِقْرأ:

بسم الله الرحمن الرحیم. اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ. اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ. اَلَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْاِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ[1].

این چند آیه، اولین آیاتی است که بر رسول اکرم نازل شده است که در حراء هم نازل شد. بعد از نزول این آیات و آن جریان و آن وضع که یک حالتی شبیه حالت اضطراب در ایشان پیدا شده بود (چون برای اولین بار بود که دریچهٔ وحی به این صورت تفصیلی به روی ایشان باز شده بود) و به منزل آمدند و به خدیجه فرمود که مرا بپوشان می‌خواهم استراحت کنم، در حالی که خود را برای استراحت پوشانیده بود، بار دیگر همان فرشته که در حراء ظاهر شده بود ظاهر شد و آیات اول این سورهٔ مبارکه را خواند:

یا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ. قُمْ فَاَنْذِرْ. وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ. وَ ثِیابَکَ فَطَهِّرْ. وَ الرُّجْزَ فَاهْجُرْ. وَ لا تَمْنُنْ تَسْتَکْثِرُ. وَ لِرَبِّکَ فَاصْبِرْ[2].

ولی باقی آیات این دو سوره هیچ کدام جزء آن آیاتی که برای اولین بار یا دومین بار نازل شد نیست، اینها بعد نازل شده است. و به طور کلی می‌دانیم که در میان سوره‌های قرآن کمتر سوره‌ای است (مگر سوره‌های خیلی کوتاه) که تمام سوره از اول تا آخر یک نوبت نازل شده باشد. از

۱. علق / ۱-۵
۲. مدّثّر / ۱-۷.

سوره‌های قصار و خیلی کوچک مثل «قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ» و «اِنّا اَعْطَیْناکَ الْکَوْثَرَ» چرا، ولی سوره‌های متوسط و سوره‌های بزرگ نه، الّا به ندرت. به ندرت در سوره‌های بزرگ هم داریم که تمام سوره یک بار نازل شده است. سوره‌هایی که یک بار نازل نشده و به تدریج آمده است، وقتی که آیات آنها نازل می‌شد خود رسول اکرم می‌فرمودند که این قسمت را در کجا قرار بدهید، بین فلان آیه و فلان آیه یا بعد از فلان آیه در فلان سوره قرار بدهید.

این آیاتی که الآن می‌خوانیم آیاتی است که در مکه نازل شده است ولی سیاق آیات نشان می‌دهد که از آیاتی نیست که روزهای اول نازل شده باشد بلکه بعد از آن است که رسول اکرم دعوت خودشان را اعلام و ابلاغ کرده بودند و حتی عدهٔ زیادی از مردم به اسلام گرایش پیدا کرده بودند و شور و هیجان اسلام در میان مردم مکه و بالاخص جوانان مکه یا طبقات به اصطلاح زیردست و محروم و مظلوم آنجا پیدا شده بود، که این امر برای قریش یک نگرانی بسیار بزرگی به وجود آورده بود و دائماً می‌نشستند و در فکر چاره کردن این قضیه بودند.

بزرگترین مشکلی که اینها داشتند این بود که چگونه تبلیغ کنند که بتوانند جلو شیفتگی مردم را نسبت به قرآن و نسبت به خود رسول اکرم بگیرند، چون درست است که قوّت و قدرت به دست آنها بود، زور در اختیار آنها بود و مسلمین را هر نوع شکنجه‌ای می‌توانستند بکنند و می‌کردند، ولی اینها این مقدار شعور و ادراک داشتند که یک چنین جریان معنوی را که دلها را دارد تسخیر می‌کند و روحها را به سوی خودش جذب می‌کند تنها با اعمال زور و شکنجه و فشار و آن تعذیبهای سخت و حتی افرادی را در زیر شکنجه از بین بردن، نمی‌شود از بین برد، باید تدبیری اندیشید که جلو نفوذ معنوی این فکر را در دلها گرفت و باید این تیغ را در

آن قسمت کُند کرد.

این است که شما می‌بینید قرآن هم عجیب منعکس کرده است و اینها نمی‌توانستند یک منطق واحد به خود بگیرند. اگر به یک منطق واحدی ایمان پیدا می‌کردند، به این معنا که یک منطقی برای خودشان پیدا می‌کردند که آن را بهترین منطق برای مبارزه می‌دانستند، همان را انتخاب می‌کردند. چون اینها آخرش به یک نقطهٔ اتفاق نرسیدند که بالاخره حرفمان چه باشد و وقتی می‌خواهیم در مقابل این آدم تبلیغ کنیم چه بگوییم، می‌بینیم که با بیانهای خیلی مختلفی گفته‌اند، که خود همینها ضد و نقیض درآمده است و قرآن هم مخصوصاً اینها را نقل و منعکس کرده است و این چقدر مفید و نافع است که خود قرآن نقل کرده که در همان زمان چه می‌گفتند. حتی چیزهایی که در واقع به منزلهٔ فحش و سَبّ رسول اکرم است همانها را هم قرآن منعکس کرده است که اینها دربارهٔ پیغمبر چه می‌گفتند. قرآن هیچ کتمان نکرده است.

صداقت قرآن

این خودش یک مسئله‌ای است در مورد قرآن و از قدیم هم مورد توجه بوده است و در زمان ما هم مستشرقین مخالف اسلام این جهت را تصدیق کرده‌اند، که قرآن صداقت خودش و صداقت پیغمبر را نشان می‌دهد. یعنی مطالب آن نشان می‌دهد که وقتی قضایا را نقل می‌کند، به اصطلاح امروز سانسور نمی‌کند. وقتی که سخن کسی را با ضبط صوت ضبط می‌کنند و بعد می‌خواهند پخش کنند، گاهی یک چیزهایی از زبان او درمی‌آید که نباید اینها پخش بشود، لذا آن را به اصطلاح اِدیت می‌کنند، پرداخت و پیراسته می‌کنند بعد تحویل مردم می‌دهند. از لحن قرآن صداقت پیداست.

در آن قضایای سنهٔ ۱۴ که کشتار مشهد رخ داد و بلواهایی که مردم

کردند، در فریمان ما هم یک غوغایی شد. مرحوم ابوی ما به دعوت مردم منبر رفتند. من بچه بودم، یادم هست و حتی آن منبر را هم درست به یاد دارم. ایشان با اینکه اهل سیاست نبودند که ملاحظات سیاسی را چگونه باید کرد یا نباید کرد، روی تکلیف شرعی خودشان آنجا بحث کردند. بعد منجر شد به آن قضایا و بعد گرفتاریهای افرادی که دخالتی داشتند و محرک بودند. آمدند ایشان را هم از فریمان گرفتند و بردند زندان. یک نوبت آزاد شدند. بار دوم از تهران آمدند، و قضایا خیلی مفصل است. یک بازرس خیلی عالی از تهران فرستاده بودند، چون [مسئول منطقه] متهم بود که در پرونده‌های جریان مشهد کارهای ساختگی کرده‌اند. اخوی ما ـ که کمی در آن قضیه دخالت داشت ـ نقل می‌کرد که آن شخص ایشان و ما را خواست. به ایشان گفت خود شما بنویس جریان چیست. ابوی ما شروع کردند به نوشتن، سه صفحه را پر کردند، از اول تا آخر قضیه. و به من گفت شما هم هرچه از قضیه اطلاع داری بنویس. ما هم نوشتیم. خط ابوی ما خط خیلی خوبی بود، اخوی ما هم خط خوبی دارد. گفت اول که به دو خط نگاه کرد تعجب کرد، گفت پدر از پسر بهتر می‌نویسد و پسر از پدر بهتر. نوشتهٔ ابوی ما را خواند. یک نگاهی به صورت ایشان کرد و گفت این نوشته نشان می‌دهد تو آدم راستگویی هستی. اصلاً قضایا را جوری نوشته‌ای که هرکس بخواند می‌فهمد که متن واقع است چون به ضررت هم بوده نوشته‌ای، به نفعت هم بوده نوشته‌ای، هرچه بوده نوشته‌ای. و راست هم می‌گفت. اصلاً ابوی ما این جور بودند که هیچ وقت دروغ به زبان ایشان جاری نمی‌شد. بعد گفت که من چون در تو صداقت می‌بینم بر من است که هرجور هست قرار منع تعقیب برایت صادر کنم و تمام این پرونده‌ها را و هرچه برایت ساخته و درست کرده‌اند از بین ببرم، و همین کار را هم کرد؛ با اینکه آن نوشته یک نوشته‌ای بود که داخل آن شاید مثلاً آمده بود من

در منبر از این مقدمه شروع کردم، بعد فلان جمله را گفتم و بعد چنین کردم. قضایا را هرچه بود کما فی‌الواقع بدون کم و زیاد همه را پاکیزه به خط خوب و خوش نوشته و زیرش را هم امضا کرده بودند. گفت این فرد چند دفعه به ایشان و به کاغذ نگاه کرد، گفت که این اصلاً نشان می‌دهد که تو یک مرد با صداقتی هستی و تمام اینهایی که نوشته‌ای همه راست است چون به ضرر خودت هم اگر بوده، فحش هم اگر به تو داده‌اند همه را نوشته‌ای. پس بر من است که هرجور هست به تو کمک کنم، بعد هم قرار منع تعقیب صادر کرد.

در قرآن این مسئله عجیب منعکس است. مستشرقین هم این حرف را می‌زنند، می‌گویند در قرآنِ پیغمبر بعضی مطالب به شکلی است که اگر کسی بخواهد ملاحظهٔ پیروان خودش را بکند و حساب مردم را داشته باشد این حرفها را نمی‌زند؛ ولی قرآن می‌گوید، با اینکه پیغمبر در زندگی شخصی نشان داده مردی در نهایت عقل و تدبیر و فکر بوده است. همهٔ اینها اقرار و اعتراف دارند که پیغمبر در مسائل شخصی یک نابغه بوده. ولی آنجا که پای وحی به میان می‌آید مسائل به شکلی طرح می‌شود که نشان می‌دهد تدبیر و اندیشهٔ بشری در کار نیست.

تلاش قریش برای توجیه کار پیامبر صلی الله علیه و آله

قریش درصدد برآمدند که برای کار پیغمبر توجیه و تأویل درست کنند. از هر زاویه‌ای که نگاه می‌کردند یک چیزی به پیغمبر می‌بستند و یک حرفی می‌زدند، که در آیات سورهٔ طور اینها را خواندیم.

در هفتهٔ پیش اجمالاً اشاره کردیم و تفصیل آن را برای این هفته وعده دادیم.

مردی است به نام ولید بن مغیرهٔ مخزومی، از بنی‌مخزوم است و

بنی‌مخزوم یک شعبه از شعبه‌های قریش‌اند، همچنان که بنی‌هاشم یک شعبه از شعب قریش‌اند و بنی‌امیه یک شعبه از شعب قریش‌اند. البته قریش شعب خیلی زیادی داشت ولی چند شعبه بودند که اینها از دیگران محترم‌تر و متنفذتر بودند و ریاست و زعامت در واقع در اختیار این چند شعبه بود. در میان بنی‌مخزوم مردی بود که از تمام مردم مکه و اطراف آن ثروتمندتر بود. طبقه‌ای از مردم مکه مردمی بسیار ثروتمند و متمول و متمکن و تجارت‌پیشه بودند و معاملاتی [داشتند.] در تابستانها به طرف شام و سوریه و ایران می‌آمدند و به روم تا حدود اسلامبول فعلی می‌رفتند و در زمستانها به طرف یمن می‌رفتند و یک مقدار رابط میان تجارت هند و این قسمتها بودند یعنی مال‌التجاره‌ها را یا به طرف هند تا لب دریا حمل می‌کردند و یا از آنجا به منطقهٔ حجاز و منطقهٔ سوریه می‌آوردند و عده‌ای از آنها خیلی ثروتمند بودند. ثروتمندترین آنها همین ولیدبن مغیرهٔ مخزومی است. او هم ثروتمند بود، هم قبیله‌اش قبیلهٔ قوی و قدرتمندی بودند و خودش هم بالخصوص فرزندان زیادی داشت و همهٔ فرزندانش خیلی برومند و شایسته و لایق بودند و این امر به او خیلی شخصیت داده بود. بعضی گفته‌اند ده پسر داشته و بعضی گفته‌اند سیزده پسر. عرض کردیم خالد ولید معروف که در دورهٔ اسلام سردار خیلی خوبی بود[1] یکی از پسرهای همین ولید بن مغیره است.

ولید بن مغیره یک وقتی قرآن را شنیده بود، بعد در محضر قریش جمله‌ای گفته بود؛ گفته بود این حرفها چیست که شما می‌زنید؟! گاهی

۱. در دورهٔ کفر هم مدتی سردار قریش بود و با مسلمین مبارزه می‌کرد. بعد که اسلام آورد، در سپاه اسلام با ایران و با روم جنگیده. سردار بسیار لایقی است. آدم خوبی نیست ولی سردار فوق‌العاده لایقی است. از آن فرماندهان خوب دنیا که می‌شمارند یکی همین خالد ولید است. مرد عجیبی است.

می‌گویید این مرد دیوانه است. آخر کدام علامت جنون را شما در او دیده‌اید؟! گاهی منطقتان را عوض می‌کنید می‌گویید این شاعر است. شعر را همهٔ ما می‌شناسیم، اینها که شعر نیست. آیا هیچ وقت شما شعری از این آدم شنیده‌اید که اصلاً به شعر تنطّق کند؟ گاهی می‌گویید کاهن است. ما کاهن در دنیا زیاد دیده‌ایم. اینها را به این صورت ملامت کرد.

وقتی قریش را در یک مجمعی این‌گونه ملامت کرد، در میان آنها ولوله افتاد، گفتند : صَبَأَ الولید (یا: صَبَا الولید) این هم آن طرفی شد. ابوجهل برادرزادهٔ ولید است. او را ابوجهل بن هشام بن مغیرهٔ مخزومی می‌گویند، و این را ولید بن مغیرهٔ مخزومی. هشام و ولید دو برادر بودند ولی هشام مرده بود. وقتی که این خبر رسید که ولید هم آن طرفی شد (در صورتی که آن طرفی نشده بود) ابوجهل خیلی ناراحت شد، گفت: این طور نیست، من اطمینان دارم که عموی من آن طرفی نمی‌شود، به عهدهٔ من. بعد برخاست و به منزل ولید رفت و خودش را خیلی به حالت غمناک گرفت. ولید گفت: چیست برادرزاده، خیلی ناراحتی! گفت: چطور من می‌توانم ناراحت نباشم؟ ببین قریش چه می‌گویند، می‌گویند تو هم از آن طرف رفتی. چه می‌خواهی که نداری و ما به تو بدهیم؟ در حالی که خودش می‌دانست که او مرد بسیار ثروتمندی است. بعد به دروغ به او گفت: معلوم می‌شود که تو را تطمیع کرده‌اند. او جواب داد:آیا آنها که از فقیرترین مردم هستند و خودشان نان ندارند که بخورند، من را تطمیع کرده‌اند؟! من با این ثروت بادآورده‌ای که دارم چه احتیاجی دارم، این حرفها چیست که می‌زنی؟! گفت: بالاخره حالا دارند دربارهٔ تو چنین حرفی می‌زنند، اگر چنین نیست بیا در حضور اینها اعلام کن.

سخن ولید در بارهٔ کار پیامبر صلی الله علیه و آله

ولید در یک وقت دیگری آمد در مجمع قریش، حرفش را تکرار کرد و

گفت: من می‌گویم این حرفهایی که شما می‌زنید هیچ کدام قابل قبول نیست. حرفی بزنید که قابل قبول باشد. به او گفتند پس چه بگوییم؟ آخر یک حرفی باید بزنیم. اینجاست که قرآن به تفصیل نقل می‌کند (بعد، از رو جمله به جمله می‌خوانیم). کمی فکر کرد و در خودش فرو رفت و حرفهایش را حساب کرد و پس و پیشِ حرفهایش را اندازه گرفت که چه بگویم، باز به فکر فرو رفت و پی‌درپی چهرهٔ خودش را درهم می‌کشید و با گوشهٔ چشم به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و آخر که خیلی فکر کرد گفت که به عقیدهٔ من نوعی جادوست. (مقصودش این بود که اگر ما این را جادو بدانیم بهتر می‌توانیم توجیه کنیم.) گفتند به چه دلیل ما می‌توانیم این حرف را بزنیم؟ گفت به دلیل قدرت خارق‌العاده‌ای که دارد. شما می‌گویید این آدم دیوانه است. حرف دیوانه که اینقدر نمی‌تواند در مردم اثر داشته باشد. می‌گویید کاهن است. کاهن یک آدم غیبگو است، غیبگویی می‌کند ولی او که نمی‌تواند یک کار خارق‌العاده‌ای انجام بدهد. آن که کار خارق‌العاده انجام می‌دهد که میان زن و شوهر، پدر و پسر، دوست و دوست تفرقه می‌اندازد، با یک قدرت خارق‌العاده‌ای افرادی را از جایی به جایی می‌کشد، کار او به جادو شبیه‌تر است: **اِنْ هٰذَا اِلّا سِحْرٌ یُؤْثَرُ.** جادو هم یک امری است یادگرفتنی. ممکن است کار جادو کردن را از جایی یاد گرفته باشد.

با این جمله شاید باز حرف او نسبت به حرفهای دیگران برای فریب دادن مردم اثر بیشتری داشت. اما این یک امر موقت است، چرا؟ چون جادو یک نوع تأثیری است که روی نفوس معین صورت می‌گیرد. حالا ماهیت جادو چیست، قدر مسلّم این است که جادو در یک حدی که افرادی را بتوانند با یک نیروی روحی تحت تأثیر قرار بدهند یا خیال آنها

را تحت تأثیر خودشان قرار بدهند، چنین چیزی در دنیا وجود دارد. ولی جادو حداکثرِ کارش این است که یک فرد معینی (جادوگر) افراد خاصی را می‌تواند تحت نفوذ خودش قرار بدهد، چیزی را که آنها نشنیده‌اند در خیال آنها بیاورد که شنیده‌اند، چیزی را که آنها ندیده‌اند در خیال آنها بیاورد که دیده‌اند. اما جادو دیگر نمی‌تواند این کار را بکند که بعد از آنکه آن مجلس گذشت و سالها فاصله شد، بعد از آنکه جادوگر هم مرد و دیگر جادوگری در دنیا وجود ندارد آن کار یا سخنش اثر خودش را کما فی‌السابق برای همیشه ادامه بدهد. این دیگر کار حقیقت است. آنچه که حقیقت است می‌تواند بدون در نظر گرفتن فرد و شخص معین در همهٔ مردم علی‌السّویه اثر کند یعنی در افرادی هم که هنوز به دنیا نیامده‌اند و وقتی که به دنیا می‌آیند صاحب سخنْ خودش از دنیا رفته، به همان شکل اثر می‌گذارد. قهراً دیگر این حرف [که کار پیغمبر جادو است] بی‌معنی می‌شود. [جادو] دیگر نمی‌تواند اثر خودش را باقی بگذارد.

عناد ولید

وقتی که او این استدلال را به کار برد و گفت بهترین راه این است که ما چنین حرفی را بزنیم، قریش خیلی خوشحال شدند و شادی کردند و کف زدند و گفتند: راست می‌گوید، بعد از این منطق ما باید چنین منطقی باشد، باید بگوییم قرآن جادو است. قرآن ضمناً اشاره می‌کند که ای کاش این مرد این حرف را روی عقیده گفته بود، این حرف را روی کمال عناد می‌گوید، یعنی خودش می‌داند که دارد می‌سازد و ساختگی می‌گوید، خودش می‌داند که در مقابل یک حقیقت قرار گرفته است ولی برای اینکه روی این حقیقت را بپوشاند عناد و جحود می‌ورزد و کافرماجرایی می‌کند.

مکرر گفته‌ایم که کفر واقعی همان است که ما امروز به آن «کافرماجرایی» می‌گوییم. هرکسی که به یک حقیقتی ایمان ندارد، نمی‌شود او را کافر گفت، چون بسا هست ایمان ندارد از باب اینکه اطلاع و خبر ندارد، دلیلش به او نرسیده است. چون نمی‌داند، تقصیری ندارد. او قاصر است نه کافر. کافر آن کسی است که کافرماجرایی می‌کند یعنی وقتی که در مقابل حقیقت واقع می‌شود، حس می‌کند، لمس می‌کند ولی می‌خواهد رویش را بپوشاند. اصلاً کُفر از کَفْر است و کَفْر یعنی پوشاندن.

این آقای ولید بن مغیره را ریحانهٔ قریش (گل قریش) می‌گفتند. قرآن در آیهٔ دیگری نقل می‌کند که: **لَوْ لا نُزِّلَ هٰذَا الْقُرْاٰنُ عَلىٰ رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظيمٍ**[1]. می‌گفتند اگر هم بنا بود قرآن بر یک بشر نازل شود چرا بر تو مرد یتیم فقیر نازل شد؟ چرا به یکی از این دو شخصیتِ بزرگ در این دو شهر (شخصیت بزرگ مکه و شخصیت بزرگ طائف) نازل نشد؟ مقصودشان از شخصیت بزرگ مکه همین ولید بن مغیره بود. چرا شخصیت بزرگ بود؟ چون خیلی پول و ثروت داشت و خیلی قبیله داشت. قوّت و قدرت و جاه و پولش خیلی زیاد بود، پس شخصیت خیلی بزرگی بود. اگر یک پادشاهی از بیرون مکه وارد بشود خانهٔ چه کسی را سراغ می‌گیرد؟ خانهٔ آن بزرگترین شخصیتها، پولدارترین و زوردارترین افراد. او کیست؟ آقای ولید بن مغیره. در طائف چه کسی است؟ می‌گفتند عروة بن مسعود ثقفی. آیا مَلَک و فرشتهٔ خدا خانهٔ ولید بن مغیره را بلد نبود، مردی به این ثروتمندی و پولداری، به این قوم و قبیله‌داری؛ بلد نبود به خانهٔ او بیاید و به او نازل بشود، بعد آمد به یک مرد فقیر محروم نازل شد؟ او را ریحانهٔ قریش می‌نامیدند و «وحید» هم می‌نامیدند یعنی یگانه،

---

۱. زخرف / ۳۱.

یگانهٔ شهر خودش.

شرح آیات

حال، بعد از این قضیه و اینکه گفت بهترین راه این است که ما قرآن را سحر و جادو بدانیم این آیات [نازل شد و] ناظر به آن قضیه است: **ذَرْنی وَ مَنْ خَلَقْتُ وَحیداً** مرا بگذار با آن که من به تنهایی او را آفریدم که من وحیدم در آفریدن او. یا مرا تنها بگذار با این مخلوق خودم؛ یعنی دیگر شفاعت نکن، دعا نکن، برای او واسطه نشو، او دیگر قابل هدایت نیست و باید عقوبت بشود. اینجا کلمهٔ **وَحیداً** که [به عنوان] صفت خدا در آمده است ضمناً تعریضی است به این لقب که آنها به ولید داده‌اند؛ می‌فرماید: منم وحید، یا مرا وحید و تنها بگذار، یعنی دربارهٔ آن کسی است که مردم او را وحید می‌نامند، آن وحید دروغین.

وَ جَعَلْتُ لَهُ مالاً مَمْدوداً و برای او مالی مبسوط و پهن‌شده قرار داده‌ام. مال ممدود یعنی یک مال گسترده. ممدود، هم به معنای گسترده آمده است هم به معنای اضافه‌شده، یعنی چیزی که پی‌در پی بر آن اضافه می‌شود؛ چون او زراعت و باغ و امثال اینها داشت که سال به سال بر منافعش افزوده می‌شد. **وَ بَنینَ شُهوداً** و فرزندانی حاضر با او. فرزندان زیاد داشتن در آن زمان خودش قدرت بود. در نظاماتی که در اجتماعات پیشین بوده است خود قبیله داشتن و فرزند زیاد داشتن ملاک قوّت و قدرت بود؛ برخلاف وضع تمدن امروز که اوضاع شکل دیگری است و قوانین به شکل دیگری در آمده است که هر کسی بخواهد صاحب قدرت باشد به شکل دیگری می‌تواند صاحب قدرت باشد و به این شکل کمتر می‌تواند. و بعلاوه افراد دیگری هم بودند که فرزندانی داشتند ولی چون پول زیاد نداشتند فرزندانشان در سفرها و در شهرها برای تجارت و کارهای دیگر

متفرق و پراکنده بودند، این سو و آن سو می‌رفتند و همیشه این دغدغهٔ خاطر راجع به آن ناامنیهایی که در قدیم بود برایشان وجود داشت. ولی او نوکرها و غلامهای زیادی داشت و همهٔ کارها را آنها می‌کردند، لذا همهٔ بچه‌هایش همراهش حاضر بودند، در هر مجلسی که می‌رفت با آن ریش سفید، خودش را جلو می‌انداخت، این بچه‌ها یکی پشت سر دیگری همراهش حاضر بودند و جزء جلالش بودند. جملهٔ «**وَ بَنینَ شُهوداً**» یعنی «و پسران حاضرِ با او» یعنی نه فقط این دارای پسر است بلکه پسرانی که همیشه همراه او در محافل و مجالس هستند و به او جلال و شکوه می‌دهند.

وَ مَهَّدْتُ لَهُ تَمْهیداً و برای او فراهم کرده‌ام فراهم کردنی، یعنی اسباب و وسایل و نعمتها را به او داده‌ام. اما او به جای اینکه شاکر نعمت پروردگار خودش باشد و به حقیقت تسلیم بشود (همچنان که بودند افراد دیگری که بعضی از آنها احیاناً ثروتمند هم بودند و بعد از نزول قرآن آن ثروت خودشان را در راه خدا مصرف کردند) برعکس، همه چیز را به حساب خودش گذاشته است. حتی گفته بود که اگر محمد راست می‌گوید و جنّت و بهشتی هست قطعاً بهشت هم مال من خواهد بود چون نشان می‌دهد که من عزیز خدا هستم و شانس من شانس دیگری است. اگر دنیای دیگری باشد و نعمتهایی بخواهد باشد باز شانس من آنجا هم کار خواهد کرد.

ثُمَّ یَطْمَعُ اَنْ اَزیدَ بعد از این همه کفران نعمت هنوز هم طمع دارد که من بر آن بیفزایم؛ دیگر گذشت. نوشته‌اند که بعد از نزول این آیات، ثروت او شروع کرد به رفتن و تمام شدن و تدریجاً رفت و رفت که وقتی مرد فقیر بود.

کَلّا اِنَّهُ کانَ لِاٰیاتِنا عَنیداً این مردی است که نسبت به آیات ما عنود و عنید و پر از عناد است، یعنی نسبت به آیات ما با یک نظر بی‌طرفی نگاه نمی‌کند، با چشم عناد نگاه می‌کند.

سَأُرْهِقُهُ صَعوداً سختیها در پیش دارد. این را از گردنه‌های بسیار بلند خواهیم دواند و تعقیبش خواهیم کرد. وقتی می‌خواهند بگویند که تو مشقتهای خیلی بزرگی در پیش داری، می‌گویند گردنه‌های خیلی بزرگی در پیش روی توهست؛ چون - می‌دانید - وقتی که انسان راه می‌رود، مخصوصاً در قدیم که پیاده یا با مال می‌رفتند، راهِ هموار یک وضع دارد، به گردنه‌ها رسیدن وضع دیگری دارد و [همراه با] تحمل مشقتها و بدبختیهای خیلی زیاد است. سَأُرْهِقُهُ صَعوداً عن‌قریبٍ او را در یک سختیهایی تعقیب خواهیم کرد و فراخواهیم گرفت و مقهور خواهیم کرد.

مگر او چه کرده است؟ قرآن فقط این قسمتش را نقل می‌کند: آن وقتی که آمد در مجلس قریش و حرفهایش را زد و بعد گفتند بالاخره تو چه طرحی می‌ریزی، طرح تو در این زمینه چیست، پس ما در زمینهٔ پیغمبر و قرآن چه بگوییم، می‌فرماید: اِنَّهُ فَکَّرَ وَ قَدَّرَ در آنجا به فکر فرو رفت، اول مدتی فکر کرد. وقتی قرآن خودِ فکر کردن را نقل می‌کند معنایش این است که به فکر فرو رفت که یک راهی پیدا کند و الّا اگر به آنچه که می‌گفت اعتقاد داشت دیگر فکر نداشت، فوراً می‌گفت. وقتی به او می‌گویند پس چه بگوییم، به فکر فرو می‌رود که ما در این زمینه چه بگوییم. فکر می‌کند که چه بگوید، نه فکر می‌کند که آن چیست. ببینید چقدر فرق می‌کند! یک وقت انسان دربارهٔ یک موضوع فکر می‌کند که آن چیست؛ این فکرْ مقدس است. و یک وقت فکر می‌کند که در این زمینه چه بگوید، یعنی آن را چگونه بنمایاند. به فکر فرو رفت که حالا چه بگوییم، چه محملی برایش بتراشیم، چه توجیهی بکنیم. اِنَّهُ فَکَّرَ در اندیشه فرو رفت وَ قَدَّرَ پی در پی اندازه گیری کرد، پس و پیش کرد. قَدَّرَ معنایش این است که یک چیزی به ذهنش می‌آمد، بعد حساب می‌کرد آن را بگوییم یا آن دیگری را، اندازه گیری می‌کرد این را بگوییم بهتر است یا

آن را، این جور بگوییم یا آن جور، شقوق مطلب را می‌گرفت و روی اینها حساب می‌کرد. **فَقُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ. قُتِلَ** همان معنایی است که ما در «مرده باد» می‌گوییم: خاک بر سرش، کشته باد چنین مردی، چگونه آخرش اندازه گیری کرد؟! کار اندازه گیری‌اش به کجا رسید که بیاید بگوید جادو است!

اقرار ولید به نفوذ فوق العادهٔ قرآن

در گفتن اینکه قرآن جادو است، ضمناً اقرار و اعتراف عجیبی است به نفوذ خارق‌العادهٔ قرآن در آن زمان؛ یعنی دشمن در حالی که می‌خواسته نظریه‌ای برای انکار وحی بودن قرآن بدهد اقراری کرده و قرآن هم همان وقت منعکس کرده است. اگر چنین چیزی نبود محال بود که قابل انعکاس باشد، چون مؤمنین و غیر مؤمنین می‌گفتند چه کسی چنین حرفی گفته است ؟ با این حرف خودش ضمناً به نفوذ فوق‌العادهٔ قرآن اقرار و اعتراف کرده که همین‌گونه که جادو، گویی افراد را مسلوب‌الاراده می‌کند و به سوی خودش می‌کشد قرآن چنین جاذبه‌ای دارد.

بار دیگر: **ثُمَّ قُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ** باز هم کشته باد چنین شخصی، چگونه اندازه گیری کرد؟! این چه حسابی بود، چه حرفی بود که زد؟! یعنی چه حرف مسخره‌ای زد! **ثُمَّ نَظَرَ** حالا بعد از مدتی فکر کردن و چرتکه انداختن، پس و پیش کردن، حساب کردن و اندازه گیری کردن نگاهی به جمعیت قریش انداخت (نگاهِ از گوشهٔ چشم). خودش رأس و رئیس قریش بود، خیلی هم متکبرانه با آنها رفتار می‌کرد. **ثُمَّ عَبَسَ وَ بَسَرَ** (قرآن حالات روانی او را و آثار حالات روانی‌اش که بر چهره‌اش ظاهر می‌شده بیان می‌کند.) بعد که یک نگاهی به آنها کرد دومرتبه چهرهٔ خودش را درهم کشید و عبوس کرد و میان دو ابروی خودش را جمع کرد. بعضی

گفته‌اند بَسَرَ از همان ماده‌ای است که بُسْر است. بُسْر خرمای نارسیده است. گفته‌اند مقصود این است که عبوس کرد اما خیلی خام عبوس کرد، خیلی عبوس خامی کرد، یعنی از روی خامی بود.

ثُمَّ اَدْبَرَ وَ اسْتَكْبَرَ بعد رویش را برگرداند و در حالی که تکبر می‌ورزید (نسبت به همه چیز، هم نسبت به آن مردم و هم نسبت به حق و حقیقت؛ مثل اینکه نمی‌خواسته روبروی مردم این حرف را بزنند، شاید کسی ایراد می‌گرفت که آخر اینکه تو می‌گویی سحر است، به این دلیل سحر نیست) در حالی که رویش را برگرداند و از روی تکبر و تبختر می‌رفت گفت: **اِنْ هٰذا اِلّا سِحْرٌ يُؤْثَرُ** جز یک سحر و جادو نیست، جادویی که قابل آموختن است (اگر بگویند جادو را از چه کسی آموخت، از کجا گرفت، می‌توان گفت بالاخره از یک کسی گرفته، از هرجا بوده گرفته است). این قرآن نیست مگر یک جادوی آموخته شده. **اِنْ هٰذا اِلّا قَوْلُ الْبَشَرِ** پس جز سخن بشر سخن دیگری نیست. سخن یک بشر است که آمیختهٔ با جادو است. اثر خودش را از آن جادو دارد نه از متن سخن.

وصف جهنّم

چنین کسی که به تعبیر قرآن فقط و فقط به عنوان پوشاندن حقیقت و به عنوان عناد ورزیدن [این سخن را می‌گوید] در صورتی که خودش هم می‌داند که نامربوط می‌گوید **سَأُصْلِيهِ سَقَرَ** ما هم به زودی او را وارد سَقَر خواهیم کرد. **وَ ما أَدْرٰيكَ ما سَقَرُ** و تو چه می‌دانی سَقَر که جایگاه این شخص است چیست. **لا تُبْقِي وَ لا تَذَرُ** همین قدر در وصفش این دو کلمه را می‌فرماید: نه باقی می‌گذارد و نه رها می‌کند. جملهٔ خیلی عجیبی برای وضع جهنم است. آتش دنیا و هر عذابی که در دنیا هست وقتی که به شدت و نهایت اوج خودش برسد دیگر باقی نمی‌گذارد یعنی از بین می‌برد ولی

وقتی که از بین برد دیگر رها می‌کند، دیگر چیزی نیست که برایش [آتشگیره باشد،] دیگر نو نمی‌شود که باز بار دیگر. ولی آن جهان جهان فنا نیست، هم از بین می‌برد و هم رها نمی‌کند: **کُلَّما نَضِجَتْ جُلودُهُمْ بَدَّلْناهُمْ جُلوداً غَیْرَها لِیَذوقُوا الْعَذابَ**[1]. در سورهٔ سَبِّحِ اسْمِ می‌خوانیم که: **ثُمَّ لا یَموتُ فیها وَ لا یَحْییٰ**[2]. می‌فرماید:

فَذَکِّرْ اِنْ نَفَعَتِ الذِّکْریٰ. سَیَذَّکَّرُ مَنْ یَخْشیٰ. وَ یَتَجَنَّبُهَا الْاَشْقیٰ. اَلَّذی یَصْلَی النّارَ الْکُبْریٰ. ثُمَّ لایَموتُ فیها وَ لا یَحْییٰ[3].

نه می‌میرد و نه زندگی می‌کند، یک چنین حالتی.

لاتُبْقِی وَ لاتَذَرُ نه ابقاء می‌کند (یعنی او را از بین می‌برد) و نه رهایش می‌کند.

لَوّاحَةٌ لِلْبَشَرِ بشر را و بشرهٔ بشر را و چهرهٔ بشر را دگرگون‌کننده است؛ یعنی او که از بین نمی‌رود، ولی اگر ببینی کأنه چیز دیگری داری می‌بینی. **عَلَیْها تِسْعَةَ عَشَرَ** بر آن آتش نوزده موجود (بعد گفته خواهد شد مَلَک) موکّلند. بعد قرآن راجع به این عدد ۱۹ که چرا عدد ۱۹ گفته شده است بحث می‌فرماید که باشد ان‌شاءالله در جلسهٔ آینده روی این قضیه بحث کنیم. □

چون ایام محرم است باید حتماً توسلی صورت گرفته باشد.

تسلیم، حقیقت اسلام

---

۱. نساء / ۵۶.
۲. اعلی / ۱۳.
۳. اعلی / ۹-۱۳.

حقیقت اسلام تسلیم است و حقیقت کفر، عناد و جحود. ای بسا مسلمانانی که به حسب ظاهر مسلمانند یعنی ادعای اسلام می‌کنند، شهادتین را به زبان می‌آورند ولی باطن قلب و روحشان مسلم نیست چون باطن روحشان عنود و معاند است، وقتی حقیقت را بر او عرضه بدارند حاضر نیست تسلیم حقیقت بشود. هر مقدار از حقیقت را هم اگر قبول دارد به اعتبار این است که تقلید پدر و مادر است و الّا این جور نیست که خودش را در مقابل حق و حقیقت تسلیم کرده باشد که آنچه حقیقت است من تسلیم باشم. متقابلاً ممکن است افرادی باشند که به ظاهر مسلمان نیستند ولی در باطن هم کفر و عنادی ندارند یعنی اگر مسلمان نیستند به دلیل این است که اسلام تبلیغ نشده و به آنها ابلاغ نشده است و الّا آمادگی برای قبول یک حقیقت در آنها هست و آنچه که به آنها مربوط است آمادگی برای حقیقت است. اینها به حسب فطرت مسلمانند گو اینکه به حسب ظاهر مسلمان نباشند.

این است که قرآن همیشه روی مسئلهٔ عناد و جحود تکیه می‌کند: **وَ جَحَدوا بِها وَ اسْتَيْقَنَتْها اَنْفُسُهُمْ**[1]. می‌گوید اینها جاحد و منکرند در حالی که نفسها و روحهایشان یقین دارد. در جای دیگر، قرآن نقل می‌کند که یکی از اینها گفت: **اِنْ كانَ هٰذا هُوَ الْحَقَّ مِنْ عِنْدِكَ فَاَمْطِرْ عَلَيْنا حِجارَةً مِنَ السَّماءِ**[2].ناراحتی خودش را به این شکل بیان می‌کند، می‌گوید: خدایا اگر این حق و حقیقت است سنگی از آسمان بفرست، مرا از بین ببر. خیلی عجیب است! نمی‌گوید: خدایا اگر حق و حقیقت است قلب من را رام کن برای اینکه حقیقت را بپذیرد؛ می‌گوید اگر آن حقیقت است من تاب این حقیقت را ندارم، مرا از بین ببر که چشمم به این حقیقت نیفتد. این دیگر

۱. نمل / ۱۴.
۲. انفال / ۳۲.

نهایتْ درجهٔ کفر و عناد است؛ و فرق نمی‌کند، می‌خواهد در لباس ظاهر اسلام باشد یا لباس دیگر، در هر لباسی که باشد حقیقتش این است.

عناد با علی علیه‌السلام یکی از علل حادثهٔ کربلا

در موضوع «علل حادثهٔ کربلا» بحثهایی از نظر تاریخی هست. قدر مسلّم این است که یکی از علل آن (نمی‌خواهم بگویم تمام علت این است) عنادی بود که این مردم با امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام داشتند. عناد و دشمنی‌ای که با علی علیه‌السلام داشتند یک عامل بود برای اینکه فرزندش حسین بن علی را شهید کنند، یعنی در درجهٔ اول به یاری آن حضرت نیایند و در درجهٔ بعد دشمنش که از آنها دعوت کند به سوی او بشتابند. آن احقاد و کینه‌هایی که از بدر و اُحد و حُنین و جاهای دیگر داشتند در آن زمانهایی که پدرهای اینها همه کافر بودند و شمشیر به روی اسلام می‌کشیدند و علی علیه‌السلام در رأس آن مؤمنین قلیلی بود که از اسلام دفاع می‌کردند و چقدر از پدران اینها به دست علی علیه‌السلام به دَرَک واصل شدند، [باعث شده بود که] اینها بعدها هم که مسلمان شده بودند کینهٔ علی را در دل داشتند. حتی عده‌ای می‌آمدند و می‌گفتند: یا علی ما قبول داریم که تو برای خلافت از همه شایسته‌تری و تو باید خلیفه بشوی، ولی تو نباید خلیفه بشوی، زمینه نداری. مگر نمی‌دانی که قریش روی حسابهای گذشته چقدر با تو دشمن‌اند!

این قضیه در یک منظره و در یک تابلو در روز عاشورا عجیب منعکس است و در تابلوی دیگر در مجلس ابن‌زیاد. آن تابلوِ روز عاشورایش در یکی از اتمام حجت‌های امام حسین علیه‌السلام است. می‌دانیم که ایشان چندین بار به زبانها و بیانهای مختلف برای مردم صحبت کردند، اتمام حجت کردند که برای کسی شبهه‌ای باقی نماند، که مکرر شنیده‌ایم و

نمی‌خواهم نقل کنم. می‌فرمود آخر چرا، به چه جهت، به چه حسابی، روی چه مقیاسی از مقیاسهای اسلامی ـ که شما خودتان را مسلمان می‌دانید ـ به جنگ من آمده‌اید و خون مرا مباح شمرده‌اید؟ یک یک برمی‌شمرد. یک مسلمان یا باید قاتل باشد و خون ناحقی را ریخته باشد یا بدعتی در دین ایجاد کرده باشد یا چنین کرده باشد تا بتوانند خونش را بریزند.

در یکی از آن صحبتها وقتی که تمام راهها را ذکر کرد و راهها را بر آنها بست فرمود پس چه علتی در کار است؟ جوابی نداشتند بدهند. یکی از آنها باطنش را آشکار کرد، گفت: حسین! هیچ یک از این علل شرعی که تو می‌گویی در کار نیست، یک مسئلهٔ دیگر است: «بُغْضاً مِنّا لِاَبیک» به خاطر دشمنی‌ای است که با پدرت داریم. گفته‌اند وقتی که اسم مبارک علی علیه السلام را شنید شروع کرد بلندبلند گریستن.

این است که اباعبدالله در روز عاشورا روی افتخار به علی علیه السلام خیلی تکیه می‌کند. با اینکه افراد دشمن ـ هرچه بود ـ مسلمان بودند، پیغمبر را قبول داشتند و باید حضرت سیدالشهدا همهٔ افتخارش به پیغمبر باشد (با پدرش که اینها سروکاری ندارند) ولی چون آنها چنین حرفی را زدند ایشان می‌گفت من به این پدر افتخار می‌کنم:

اَنَا الحُسینُ بنُ علی آلَیْتُ اَنْ لا اَنْثَنی
اَحْمی عِیالاتِ اَبی اَمْضی عَلیٰ دینِ النَّبی[1]

جزو رجزهایی که می‌خواند این بود که من حسین فرزند علی بن ابی‌طالب‌ام. افتخارم به علی است. سوگند یاد کرده‌ام که انعطافی نپذیرم، تسلیم نشوم و نخواهم شد. از خاندان پدرم حمایت خواهم کرد و با دین جدّم از دنیا خواهم رفت. در یکی دیگر از رجزهای روز عاشورا که یک

---

۱. **مقتل الحسین** مقرّم، ص ۳۴۵.

رجز به اصطلاح «طویل» است ایشان در وسط میدان ایستادند و این شعرها را خواندند:

اَنَا بْنُ عَلیِّ الطُّهْرِ مِنْ آلِ هاشِمٍ   کَفانی بِهٰذا مَفْخَراً حینَ اَفْخَرُ[1]

چه می‌گویید شما؟! من پسر علیِ پاکم از آل هاشم، اگر هیچ افتخاری در دنیا نمی‌داشتم جز این که پسر علی هستم همین برای من کافی بود.

امام سجّاد در مجلس ابن زیاد

اما آنچه که در کوفه بود: وقتی که اسرا را وارد مجلس ابن‌زیاد کردند چشم پسر زیاد به علی بن الحسین (سلام الله علیه) افتاد. می‌دانیم که ایشان در ایامی که در کربلا بودند بیمار بودند و شدید هم بیمار بودند. این نام «بیمار» که به ایشان داده شده است نه به اعتبار همهٔ عمر است، به اعتبار این است که همان چند روز بیمار بودند. ولی آنها که به بیمار و غیر بیمار ابقاء نمی‌کردند، بیمار را هم با غل و زنجیر وارد مجلس ابن‌زیاد کردند. نگاهش که به ایشان افتاد، مثل اینکه انتظار نداشت پسر بزرگی از اباعبدالله زنده باشد، با یک تکبّر و تفرعن خیلی زیادی پرسید که تو کی هستی؟ فرمود: **اَنَا عَلِیُّ بْنُ الْحُسَیْنِ** من علی پسر حسینم. گفت: اَلَیْسَ اللّٰهُ قَتَلَ عَلِیَّ بْنَ الْحُسَینِ فی کربلاء؟ مگر خدا علی بن الحسین را در کربلا نکشت؟ فرمود: من برادری داشتم به نام علی، سپاهیان تو او را کشتند. گفت: خیر، خدا کشت. فرمود: نه، سپاهیان تو کشتند. گفت: نه، خدا کشت. فرمود: به یک معنا قبض روح همهٔ مردم در دست خداست: **اَللّٰهُ یَتَوَفَّی الْاَنْفُسَ حینَ مَوْتِها**[2]. ناراحت شد که حسین اسم بچه‌هایش را علی گذاشته؛ از بس که با علی دشمن است! گفت: **عَلِیٌّ وَ عَلِیٌّ وَ عَلِیٌّ**. بابای تو اسم بچه‌هایش را همواره

---

۱. **منتهی الآمال** ج ۱/ ص ۲۸۲.
۲. زمر / ۴۲.

علی می‌گذارد: علی، علی، علی! علی بزرگتر، علی کوچکتر، علی وسط، علی چنین! فرمود: پدر من از بس پدر خودش را دوست می‌دارد و به پدرش ارادت و اخلاص می‌ورزد، اسم پدرش را روی بچه‌هایش می‌گذارد. این حرف خیلی معنا داشت. یعنی به عکس شما که پدرانتان برایتان ننگ‌اند.

چند جملهٔ دیگر همین طور گفت ولی انتظار نداشت که این جوان علیل و بیمار سخنی بگوید. او انتظار سکوت داشت اما دید حرفهایش را خیلی قوی جواب می‌دهد. فوراً فریاد کرد که جلاد بیا گردن این را بزن. چرا این را زنده پیش من آوردند؟ تا این جمله را گفت، زینب (سلام الله علیها) از جا حرکت کرد، دست انداخت به گردن علی بن الحسین (سلام الله علیه) و فرمود: پسر زیاد! نمی‌توانی گردن این را بزنی مگر اینکه قبلاً گردن من را زده باشی. اینجا بود که ابن‌زیاد یک نگاهی کرد و گفت: «عَجَباً لِلرَّحِم» سبحان‌الله! اینها چقدر یکدیگر را دوست می‌دارند. گفت: به خدا قسم شک ندارم که این راست می‌گوید. یقین دارم که اگر بخواهم این را گردن بزنم اول باید گردن این زن را بزنم.

۳ تفسیر سوره مدّثّر

بسم الله الرحمن الرحیم

وَ ما جَعَلْنا اَصْحابَ النّارِ اِلّا مَلائِکَةً وَ ما جَعَلْنا عِدَّتَهُمْ اِلّا فِتْنَةً لِلَّذینَ کَفَروا لِیَسْتَیْقِنَ الَّذینَ اُوتُوالْکِتابَ و یَزْدادَ الَّذینَ اٰمَنوا ایماناً وَ لایَرْتابَ الَّذینَ اُوتُوا الْکِتابَ وَ الْمُؤْمِنونَ وَ لِیَقولَ الَّذینَ فی قُلوبِهِمْ مَرَضٌ وَ الْکافِرونَ ماذا اَرادَ اللهُ بِهٰذا مَثَلاً کَذٰلِکَ یُضِلُّ اللهُ مَنْ یَشاءُ وَ یَهْدی مَنْ یَشاءُ وَ ما یَعْلَمُ جُنودَ رَبِّکَ اِلّا هُوَ وَ ما هِیَ اِلّا ذِکْریٰ لِلْبَشَرِ[1].

در دنبالهٔ جریانی که مربوط به ولیدبن مغیرهٔ مخزومی بود، بعد که قرآن پایان کار او را که به عذاب الهی منتهی می‌شود بیان فرمود، جمله‌ای در آیهٔ قرآن آمد که این جمله برای کفار موضوع یک سخن شد و آن جمله این بود که دربارهٔ جهنم و آتش جهنم فرمود: عَلَیْها تِسْعَةَ عَشَرَ بر این آتش نگهبانند نوزده (فقط کلمهٔ نوزده، کلمهٔ نفر یا غیر نفر نیست) یعنی نوزده نگهبان دارد.

چرا ۱۹؟

این جمله در میان کفار قریش موضوع سخن شده بود که به چه مناسبت عدد ۱۹؟ اولاً مجموع عدد کم است. این همه مردم اگر بنا بشود که معذّب باشند نوزده نگهبان به کجا می‌رسد؟ با خودشان زمزمه می‌کردند که اگر

۱.مدّثر/ ۳۱.

نوزده نگهبان باشد، حالا هر چه آنها قوی باشند ما[نیروی] ده نفرمان که به[نیروی] یک نفر آنها می‌رسد. وقتی ما صد و نود نفر بشویم بر آنها غلبه می‌کنیم.

اینچنین فکر می‌کردند که جهنم در حکم یک زندان است از قبیل زندانهای بشری و یک عده نگهبانان از نوع انسان بر آن گماشته شده‌اند. آن وقت فکر می‌کردند که لابد همیشه باید عدد نگهبانان تناسبی با عدد محبوسها و معذّبها داشته باشد. اگر این جور باشد که جهنمِ به آن عظمت فقط نوزده نگهبان داشته باشد، جهنمی هم در دنیا خیلی زیاد است، می‌زنند در و پیکر را می‌شکنند و می‌روند بیرون، خود آن نگهبانان را هم دست و پایشان را می‌بندند و خودشان را خلاص می‌کنند، کار راحت می‌شود، این که چیز مهمی نیست، ترس ندارد. ابوجهل می‌گفت اینکه ترس ندارد، خودش می‌گوید آنجا نوزده نگهبان بیشتر نیستند. نوزده تا که چیزی نیست. یک نفر از آن - به قول خراسانیها - داش غلامهای مکه که خیلی هم قوی بود گفت من هفده نفرشان را خودم تنها بس هستم، دو تا دیگر می‌ماند، آن دو تای دیگر را حالا هر کسی می‌خواهد [حریف باشد.]

دیگر اینکه می‌گفتند گذشته از اینکه عدهٔ نگهبانان کم است، چرا عددْ شکسته است؟ آخر نوزده برای چه؟ (اگر بهایی‌ها بشنوند می‌گویند آنجا حتماً مال ماست ؛ چون آنها عدد ۹ و ۱۹ و مانند آن را به خودشان اختصاص می دهند. خوب مال آنها باشد.) عدد ۱۹ یک عدد شکسته است. حالا اگر کم است، مثلاً بیست تا باشد. معمولاً عددهای به اصطلاح «عقود» را می‌گویند؛ مثلاً می‌گویند ده تا، پانزده تا، بیست تا، بیست و پنج تا نگهبان. آخر نوزده تا چه عددی است که انتخاب شده است؟

پاسخ قرآن

قرآن راجع به هر دوی اینها به طور اشاره و تصریح جواب می‌دهد. اولاً آنجا حسابش حساب یک زندان بشری و نگهبانان و اینکه زور محبوسین با زور نگهبانان قابل مقایسه باشد بعد بگوییم باید عدد آنها را زیادتر یا کمتر کنند برای اینکه توانایی داشته باشند، چنین حسابی نیست و این حرفها در آنجا معنی ندارد. آنها از سنخ ملائکه هستند نه از سنخ بشر، یعنی نیروهایی هستند که اساساً بر قسمتی از عالم، بر کائنات تسلّط دارند.خداوند چنین قدرتی به آنها داده است. مظهر قدرت الهی هستند. مظهر قهّاریّت الهی هستند. آنجا که چهار تا انسان نیستند که بگوییم اگر عددشان کم شد پس ما بر آنها پیروز می‌شویم، اگر عددشان زیاد شد آنها بر ما پیروز می‌شوند. **ما جَعَلْنا اَصْحابَ النّارِ الّا مَلائِکَةً**. حواستان کجاست؟ این مثل این است که بگویند ملک الموت ارواح مردم را قبض می‌کند؛ بعد کسی بگوید که آخر او یک نفری چطور می‌آید روح همهٔ مردم را قبض می‌کند و حال آنکه یک وقت ممکن است میلیونها نفر در آنِ واحد بخواهند تلف بشوند، کدام یک از اینها را قبض روح می‌کند؟ این حسابها که در آنجا نیست. آن موجودی که موکَّل بر قبض ارواح است موجودی است که بر همهٔ عالم به یک نسبت احاطه دارد.

در حدیث معراج هست (این خودش رمز مطلب را بیان می‌کند) که رسول اکرم در عالم معراج به ملکی برخورد کردند، سؤال کردند این کیست؟ به ایشان گفته شد که این ملک الموت است. فرمود: تو چگونه قبض ارواح می‌کنی، بر مردم چگونه احاطه داری؟ ظاهراً تعبیر این است که برای من همهٔ عالم مثل کف دست یک انسان است. یک انسان بر کف دست خودش تا چه حد احاطه دارد؟ من این جور احاطه دارم. یا اگر همین سؤال را در بارهٔ کار جبرئیل امین یا یک ملک دیگر مطرح کنند، پاسخ این است که در آنجا این حرفها اساساً صادق نیست. بنابراین از نظر قوّه و نیرو

و غلبه و از این قبیل، در آنجا این حسابها اساساً غلط است.

و اما اینکه عدد آنها ـ که آنجا عدد به معنای ازدیاد نیست، بلکه به معنای شئون مختلف است ـ چرا نوزده تا باشد؟ خوب بیست تا باشد. این نکته‌ای است.

یک وقت هست که یک عدد ـ دو تا، پنج تا، بیست تا، که اضافه می‌شوند ـ برای این است که همهٔ آحاد آن کمک یکدیگر باشند. مثل اینکه وقتی می‌خواهند بار سنگینی را بردارند یک نفر نمی‌تواند بردارد می‌گوییم پس دو نفر. دو نفر هم نمی‌توانند، سه نفر، پنج نفر، ده نفر. همهٔ این ده نفر کارشان این است که نیروهایشان را روی یکدیگر می‌گذارند.

ولی در جای دیگر اگر عدد زیاد است نه به اعتبار این است که اینها کار را میان خودشان تقسیم می‌کنند یا نیروهایشان را روی یکدیگر می‌گذارند، بلکه به اعتبار شئون مختلفی است که واقعاً وجود دارد. مثلاً چرا خدای متعال آن ملکی را که مأمور علم و الهام و فکر و امثال اینهاست یکی قرار داده؟ چرا آن ملکی را که مأمور بسط و رزق و اینهاست یکی قرار داده؟ چرا آن ملکی را که مأمور قبض و تحویل گرفتن است یکی دیگر قرار داده است؟ این نه برای این است که در آنجا یک نفر کافی نبود، گفتند این جور تقسیم بشود برای اینکه یک نفر نمی‌تواند. در آنجا این حسابها نیست، بلکه برای این است که عالم در ذات خودش شئون متعدد دارد. شأن علم غیر از شأن رزق است و شأن بسط و پهن کردن فیض غیر از شأن قبض کردن است. در واقع هر کدام از اینها مظهر یک صفت از صفات باری تعالی هستند. همکاری در آنجا معنی ندارد.

مثل این است که در امور طبیعی اگر گفتند این حرکتی که زمین به دور خورشید می‌کند معلول دو نیرو است: نیروی جاذبه و نیروی دافعه، کسی بگوید چون نیروی جاذبه به تنهایی قدرت ندارد زمین را بچرخاند نیروی

دافعه می‌آید اضافه می‌شود، برای اینکه نیروی او را مضاعف کند (مانند اینکه برق هست، بعد می‌آیند ترانس می‌گذارند که همان نیروی او را مضاعف کند). نه، نیروی دافعه یک نیروی دیگری است. از ترکیب این دو نیرو چنین حرکتی پیدا می‌شود نه از جمع این دو نیرو، جمع نیروها نیست.

این مطلب که معلوم شد، بیاییم سراغ خود عدد. این حسابها که آدم می‌گوید حالا چرا وقتی انتخاب می‌شود ۱۹ انتخاب می‌شود و ۲۰ انتخاب نمی‌شود، در جایی که نیروها با یکدیگر جمع می‌شوند قابل بحث هست که آقا! تو که می‌خواهی نیروها را جمع کنی پس یک عدد به اصطلاح «کامل» را در نظر بگیر، حالا چرا نوزده تا؟ یا بگو پانزده تا یا بگو بیست تا. ولی در جایی که عدد هیچ نقشی ندارد بلکه واقعیت نقش دارد، در آنجا دیگر این حسابها مطرح نیست. تابع این است که واقعیت چه باشد، یا به یک معنا نیاز عالم تکوین چه نیازی است.

این سؤال مثل این است که از ما بپرسند چرا حواس ظاهر انسان پنج تاست[1] و شش تا یا هفت تا نیست؟ این به اعتبار عدد نیست که چون به عدد ۵ علاقهٔ بیشتری داشته‌اند آمده‌اند حواس را پنج تا کرده‌اند. یا اگر هفت تا می‌بود به این عدد علاقهٔ خاصی داشته‌اند. بلکه از باب این است که انسان در رابطه‌اش با عالم به این امور نیاز دارد. به عددِ نیازهایی که وجود دارد حواس داده می‌شود. آن تابع نظام دیگری است. عدد در آنجا هیچ نقشی ندارد. لهذا در این گونه مسائل هیچ نمی‌شود عدد را دخالت داد: چرا عدد ستارگانی که به دور خورشید می‌چرخند این قدر است؟ در اینجا عدد خصوصیتی ندارد و این امر تابع عدد نیست، یعنی اگر عدد آنها فرض کنید

---

۱. امروز آمده‌اند همینها را به بیش از پنج تا تجزیه کرده‌اند.

هفت تا باشد، نه اینکه عدد ۷ تأثیری در این کار داشته است. یکمثال دیگر: فرض کنید بیایند جمعیت ما را در اینجا بشمارند. یک عددی در می‌آید، مثلاً«۵۶». کسی می‌گوید چرا پنجاه و شش تا، چرا پنجاه و هفت تا نیست؟ می‌گوییم این عدد شدن، تابع یک سلسله علل دیگر است. آنچه که در اینجا نقش ندارد اصالت خود عدد است.

آیا عدد در کار عالم یا انسان نقش دارد؟

البته بحثی مطرح است که آیا هست در جایی که عدد در کار عالم یا در کار انسان نقش داشته باشد؟ آیا ما داریم چنین چیزی که خود عدد در کار عالم به طور کلی یا در کار انسان در مواردی نقش داشته باشد؟ بوده‌اند در دنیا - و شاید حالا دیگر نباشند - فیلسوفانی که برای عدد به طور کلی، در کل نظام هستی نقش قائل بوده‌اند. در تاریخ فلسفه، قدیمی ترین فردی که اسمش برده می‌شود (حتماً قبل از او هم بوده است) که عالم را بر اساس عدد توجیه می‌کرده است فیلسوفی است یونانی که اصلاً مصری است و از فلاسفهٔ دورهٔ قدیمِ قبل از سقراط شمرده می‌شود به نام فیثاغورس. او اساساً هستی را بر اساس عدد تفسیر و توجیه می‌کند. البته یک حکیم الهی و عارف مشرب است. می‌گویند مدتها در مشرق زمین مسافرت کرده و این گونه افکارش را از مشرق زمین گرفته است. اگر این حرف راست باشد معلوم می‌شود که قبل از او این افکار در مشرق زمین وجود داشته است.

در میان فلاسفهٔ اسلامی، گروهی هستند که اینها را«اخوان الصفا» می‌نامند(اِخوان الصفا و خُلاّن الوفا). کتابهایشان از کتابهای بسیار نفیس دنیای اسلام است و دنیا رویش حساب می‌کند و به همین نام **اِخوان الصفا** معروف است. اخوان الصفا یعنی برادران صفا و خلوص، یعنی برادرانی که با یکدیگر نهایت صفا را دارند. زمان اینها بعد از زمان فارابی و قبل از

زمان بوعلی سیناست، یعنی حدود هزار و صد سال از زمان اینها می‌گذرد. درست هم معلوم نیست که اسمهای اینها چه بوده و اینها چه کسانی بوده‌اند، ولی قدر مسلّم این است که جمعیتی بوده حزب مانند، ولی مردمانی بودند که هم فیلسوف بودند و بر علوم عقلی احاطه داشتند و هم فوق‌العاده متشرع و متدین بودند، و به احتمال بسیار قوی بلکه به طور یقین اکثریت و شاید همهٔ اینها شیعه بوده‌اند، برای اینکه در خلال عقاید اینها من خودم به عقایدی برخورد کرده‌ام (البته دیگران هم این حرف را می‌گویند) که جز با عقیدهٔ شیعه جور در نمی‌آید، مثل اعتقاد به حضرت حجت و ظهور ایشان که این جز با اعتقاد شیعه جور در نمی‌آید. در واقع یک نهضت بوده نه صرفاً یک کار علمی؛ یک نهضت علمی اجتماعی بود که فکر کردند که برای هدایت و نجات دنیای اسلام یک راه وجود دارد و آن جمع میان دین و فلسفه است و کتابشان بر همین اساس است. در میان کتابهای فلسفی کمتر کتابی به اندازهٔ کتاب اینها [1] رنگ اسلامی دارد.

اینها هم در فلسفهٔ خودشان برای عدد یک نقش خیلی اساسی در کار عالم قائل هستند یعنی قائل به خواص اعدادند و یک حسابهایی هم پیش خودشان دارند.

بعضی از محدّثین اسلامی نیز به حساب مطالبی که در اخبار و آثار رسیده است [2] معتقدند که بعضی اعداد از یک خاصیت ویژه بهره‌مندند. منتها می‌گویند ما به حکم آنچه که در اخبار آمده این سخن را می‌گوییم. یکی از آنها مرحوم حاج میرزا حسین نوری ،استاد مرحوم آقای حاج شیخ عباس قمی صاحب **مفاتیح** است.

۱.کتابشان شش جلد بزرگ است و در مجموع ۵۱ رساله است.

۲.نه روی قواعد علمی و حسابی و ریاضی . همین علوم جفر و رمل و این حرفها هم با حساب اعداد است .

مرحوم حاج میرزا حسین نوری یک مرد محدّث خیلی عـالیقدر و بزرگوار و فوق العاده متتبّع است. از آن افرادی که نوشته هایش از نظر تتبّع و احاطه به کلمات و احادیث و اقوال و آراء و احوال اشخاص [ممتاز است و] وقتی آدم می‌خواند تعجب می‌کند که یک نفر چگونه حـفظی داشته است که این همه مطالب محفوظ بوده- که من خودم همیشه در باره‌اش اعجاب دارم - یکی همین مرحوم حاج میرزا حسین نوری است. ایشان کتابهای زیادی به فارسی و عربی- و بیشتر عربی - نوشته است. سنخ کتابهایش هم سنخ کتابهای مرحوم حاج شیخ عباس است اما البته، هم احاطه‌اش بیشتر از حاج شیخ عباس است و هم عمقش. کتابی به فارسی نوشته است به نام **کلمهٔ طیّبه**. در آنجا ایشان راجع به عدد ۴۰ شواهد زیادی از روایات ذکر می‌کند که معلوم می‌شود در عدد ۴۰ خاصیتی هست، قرائن زیاد برای خصوص عدد ۴۰ می‌آورد که در روایات آمده است که اگر فلان کار چهل بار تکرار بشود،اگر چهل روز چنین بشود [این اثر را دارد.] در خود قرآن در بارهٔ بعضی از پیغمبران آمده: **حَتّی اِذا بَلَغَ اَشُدَّهُ وَ بَلَغَ اَرْبَعینَ سَنَةً**[1] به سن چهل رسید. همچنین این حـدیث را شـیعه و سـنی روایت کرده‌اند که پیغمبر اکرم فرمود: **مَن اَخْلَصَ لِلّهِ اَرْبَعینَ صَباحاً جَرَتْ یَـنابیعُ الْحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلیٰ لِسانِهِ.** اگر کسی بتواند چهل شبانه روز خود را از هر قیدی آزاد کند و خود را خالص برای خدا بگرداند خدای متعال چشمه هایی از حکمت از قلب او بر زبان او جاری می‌کند. و نظیر اینها ما زیاد داریم. استشمام شده است که شاید در عدد ۴۰ خصوصیتی باشد.

درست است که برخی فلاسفه مانند فیثاغورس و اخوان‌الصفا در بارهٔ خاصیت عدد سخنانی گفته‌اند (آنها هم که گفته‌اند روی حسابهای دیگری

۱.احقاف / ۱۵.

گفته‌اند) ولی به هر حال کار عالم را با این حرفها که عددش چرا اینقدر یا آنقدر باشد، چرا یکی بیشتر یا کمتر نشد، نمی‌شود توجیه کرد. آن تابع نظام دیگری است. انسان چرا پنج تا انگشت دارد؟ چرا شش تا یا چهار تا ندارد؟ این حکمتی دارد ولی حکمتش به عدد ۵ مربوط نیست، نه اینکه خصوص عدد ۵ اقتضا کرده است که این جور باشد.

آزمایش اهل کتاب

از آیهٔ قرآن معلوم می‌شود که این حقیقت که نگهبانان جهنم نوزده تا هستند، در بعضی کتب آسمانی پیشین هم آمده بوده است. علمای اهل کتاب معمولاً آنچه را که در کتب آسمانی‌شان هست مخفی می‌کردند. عوامشان که خبری از این قضایا نداشتند. مردم قریش از این موضوعات بی خبر بودند، اهل کتاب هم عوامشان بی خبر بودند. قرآن می‌فرماید که اولاً ما قرار نداده‌ایم این نگهبانان را مگر فرشتگان ؛ یعنی اینها از سنخ فرشتگانند نه از سنخ انسان که کسی بتواند حساب کم و زیادش را بکند، و بگوید اگر عددشان کم باشد ما بر آنها غلبه می‌کنیم، زیاد باشد آنها بر ما غلبه می‌کنند.

و اما از جهت اینکه چرا خود عدد، نوزده تا شد و هجده تا یا بیست تا نشد؟ می‌فرماید: **وَ ما جَعَلْنا عِدَّتَهُمْ اِلّا فِتْنَةً لِلَّذینَ کَفَروا**: و ما قرار ندادیم (یعنی اطلاع آن را در قرآن قرار ندادیم، یعنی آن را در قرآن ذکر نکردیم) ؛ و ما آن را بیان نکردیم و در قرآن عدد را ثبت نکردیم مگر اینکه برای کافران سبب یک نوع فتنه است. (فتنه یعنی هر چیزی که انسان را در یک نوع آزمایش قرار بدهد.) سبب یقین اهل کتاب می‌شود. این امر برای اهل کتاب یک قرینه است بر صدق این پیغمبر، یعنی اینها وقتی که با خودشان می‌اندیشند، می‌گویند یک پیغمبر امّی از مردم مکه و

بی خبر از آنچه که در کتب آسمانی هست و از آن راه چنین اطلاعی ندارد در کتاب او عین آن عدد آمده است؛ برای آنها یقین حاصل می‌شود که این کتاب از همان مبدئی آمده است که آن کتابها آمده است. **لِيَسْتَيْقِنَ الَّذينَ أُوتُوا الْكِتابَ وَ يَزْدادَ الَّذينَ آمَنوا ايماناً** به دلیل اینکه برای اهل کتاب موجب یقین و برای اهل ایمان موجب ازدیاد ایمانشان می شود. وقتی که این مطلب در میان اهل کتاب می‌پیچد که این دیگر این را از کجا کشف کرد و دانست پس حتماً با همان مبادی ارتباط دارد که آن کتابهای دیگر از آنجا نازل شده است، سبب ازدیاد ایمان اهل ایمان می‌شود. **وَ لا يَرْتابَ الَّذينَ أُوتُوا الْكِتابَ وَ الْمُؤْمِنونَ.** نه اهل کتاب و نه اهل ایمان، دیگر نمی‌توانند ریبی در این جهت به خود راه بدهند.

وَ لِيَقولَ الَّذينَ فى قُلوبِهِمْ مَرَضٌ وَ الْكافِرونَ ماذا اَرادَ اللهُ بِهٰذا مَثَلاً.

مفسرین، اینجا یک جملهٔ ادبی گفته‌اند که باید آن را عرض کنم. کلمهٔ «لِ» که به معنی «برای» است، می‌گویند گاهی برای غایت استعمال می‌شود و گاهی برای عاقبت. فرق غایت و عاقبت این است که یک چیزی که ساخته می‌شود، یک وقت از اول که این را می‌سازند برای فلان نتیجه می‌سازند یعنی آن نتیجه را برای آن در نظر گرفته‌اند و این شیء را می‌سازند. آن را غایت این شیء می‌گویند. عاقبت آن است که این شیء در نهایت امر به آن منتهی می‌شود ولی از اول این را برای آن نساخته‌اند. مثال: این خانه را برای چه ساخته‌اند؟ می‌گوییم: برای آنکه در آن بنشینند. در اینجا لام غایت (برای) به کار می‌رود. یک وقت از کسی که در مقام موعظه است [می‌پرسند] این خانه‌ها را برای چه می‌سازند؟ می‌گوید برای خراب شدن، یعنی عاقبتش خراب شدن است.

در حدیث است: **لَهُ مَلَكٌ يُنادى كُلَّ يَوْمٍ: لِدوا لِلْمَوْتِ وَابْنوا لِلْخَرابِ** فرشته‌ای هر روز ندا می‌کند که برای مردن بزایید و برای خراب شدن

بسازید. فرشته می‌خواهد عاقبت را بگوید که بدانید زاییدن برای مردن نیست، ساختن هم برای خراب شدن نیست ولی عاقبت زاییدن مردن و عاقبت ساختن خراب شدن است. این را «لام عاقبت» می‌گویند که زیاد استعمال می‌شود.

اینجا ما سه مطلب داشتیم: این عدد را در قرآن بیان نکردیم مگر برای اینکه موجب یقین اهل کتاب بشود (این غایت است) و برای اینکه بر ایمان مؤمنین افزوده بشود (این هم غایت است) **وَ لِيَقولَ الَّذينَ فی قُلوبِهِمْ مَرَضٌ** و برای اینکه بیمار دلان بگویند که حالا مقصود چیست؟ عدد نوزده دیگر برای چه؟ چه منظوری هست؟ این همان عاقبت است؛ یعنی این، منظور اصلی نیست ولی منتهی به چنین جایی می‌شود. این چیزی است که در پایان خودش چنین حرفی را هم به دنبال خود دارد.

اضلال و هدایت الهی

آنوقت معنی اضلال و هدایت الهی هم در یک قسمتهایی همین است. خدا چیزی را برای هدایت مردم می‌فرستد ولی چون هدایت یک امر اجباری نیست (و اگر اجباری باشد هدایت نیست) بلکه امر اختیاری است، قهراً بعضی هم آن را اختیار نمی‌کنند و گمراه می‌شوند، اینجا می‌شود گفت که این برای هدایت مردم و برای گمراهی مردم فرستاده شد، یعنی هدایت عده‌ای از مردم غایت است و گمراهی عدهٔ دیگر عاقبت، که به آن منتهی می‌شود؛ و لهذا می‌فرماید: **كَذٰلِکَ يُضِلُّ اللّٰهُ مَنْ يَشاءُ وَ يَهدی مَنْ يَشاءُ.** اینچنین خدا گمراه می‌کند هر که را بخواهد و هدایت می‌کند هر که را بخواهد، یعنی نظام هدایت و ضلالت به این شکل پیدا می‌شود که یک مطلبی طرح می‌شود، عده‌ای از آن حسن استفاده می‌کنند، این می‌شود هدایت الهی، و عده‌ای از آن سوء استفاده می‌کنند، این می‌شود ضلالت

الهی.

چون اینجا صحبت عدد ۱۹ به میان آمده قرآن می‌گوید شما خیال نکنید که اگر ما گفتیم «۱۹» یعنی مأمورین الهی همین نوزده هستند. این «نوزده» که ما گفتیم (قرآن توضیح نمی‌دهد نوزده شعبه است، نوزده شأن است، چیست) این قدر بدانید که جنود و سپاه پروردگار را غیر از خودش کسی نمی‌داند. معنایش این است که تمام ذرات زمین و آسمان جنود او هستند. پس اینکه ما می‌گوییم نوزده تا، نه خیال کنید ما فقط نوزده مأمور و نوزده نگهبان داریم، بلکه تمام ذرات عالم وجود جنود و سپاهیان و مأمورین ما هستند: **وَ ما يَعْلَمُ جُنودَ رَبِّكَ اِلّا هُوَ** اطلاع ندارد بر سپاهیان پروردگار تو مگر خود او؛ چون آن سپاهیان محدود به حدی نیست، غیر متناهی است و جز ذات او هیچ ذاتی نمی‌تواند بر جنود او احاطه پیدا کند. بنابراین اگر کسی هم احاطه پیدا کند باز به احاطه دادن پروردگار است.

وَ ما هِيَ اِلّا ذِكْرىٰ لِلْبَشَرِ. نیست این (یا اینها، این آیات) مگر مایهٔ بیداری و تنبّهی برای بشر. از اینها که ما بیان کردیم شما باید استفادهٔ تذکر و تنبه بکنید.

□

ایام مصیبت است، تیمّناً و تبرّکاً و توسّلاً ذکر مصیبتی می‌کنیم.

امروز به حسب تقویم اول ماه صفر بود که فردا می‌شود دوم ماه صفر. بر حسب آنچه ارباب مقاتل نوشته‌اند روز دوم ماه صفر اسرا را وارد دمشق کرده‌اند یعنی به حسب تطبیق، روزی مانند فردا. بنابراین در مثل امروزی [آنها در راه بوده‌اند.] خیلی هم به سرعت می‌رانده‌اند و این خود یکی از موجبات زجر اهل بیت پیغمبر بوده است. این گونه که نوشته‌اند به محض اینکه قضایای کربلا در خود کربلا پایان می‌پذیرد پسر زیاد پیک سریعی را به شام می‌فرستد برای اینکه دستور بگیرد که با اسرای اهل بیت

چه عملی انجام بدهد و چه رفتاری بکند، بکشد، زندانی شان بکند، به شام بفرستد، چه بکند؟ آن پیک به سرعت می‌رود و بر می‌گردد و دستور می‌گیرد که اینها را به شام بفرستد. حال دقیقاً نمی دانیم چند شبانه روز در کوفه بوده‌اند، این قدر می‌دانیم که بعد از کوفه به سرعت آنها را به شام فرستاده‌اند.

مطابق آنچه مقاتل نوشته‌اند در مثل روز دوم صفر وارد دمشق شدند. ارباب مقاتل چنین نوشته‌اند: «فَلَمّا قَرُبوا مِنْ دِمَشْقَ دَنَتْ اُمُّ کُلْثومٍ مِنْ شِمْرٍ» به نزدیک این شهر که رسیدند امّ کلثوم، دختر دوم علی علیه‌السلام خود را به شمر - همان که قاتل برادرش بود - نزدیک کرد. وضعی بود که بر خود لازم دید این تقاضا را از این مرد شقیّ پلید بکند. می‌دانستند که در کوفه چه خبر بود و چه قضایایی بود و می‌دانستند که اینها باز همان وضع کوفه را در اینجا تکرار می‌کنند. در کوفه که بعضی از سرها را قبلاً به آنجا آورده بودند اینها را برگرداندند که با اسرا با هم وارد کنند. پس در شام به طریق اولیٰ همه را با هم خواهند آورد. نزدیک آمد و گفت: من از تو یک تقاضا دارم، تقاضای من این است که سرها را از اسرا جدا کن. البته معلوم است که منظورش چه بود. منظورش این بود که مردم به تماشای سرها مشغول بشوند و به تماشای اسیران نپردازند. ولی این مرد پلید گفت: من مخصوصاً برعکس رفتار خواهم کرد. دستور داد که جز این، طور دیگری عمل نشود. ما درست نمی‌دانیم که چه بوده است، این قدر می‌دانیم که اهل بیت پیغمبر آنچنان که از شام نالیده‌اند از هیچ جای دیگر نالیده‌اند؛ چون بعد، از امام زین العابدین علیه‌السلام سؤال شد: آقا! در همهٔ این مراحل کجا از همه جا بر شما سخت‌تر گذشت؟ نوشته‌اند که سه نوبت فرمود: **اَلشّامُ اَلشّامُ اَلشّامُ**. در شام از همه جا سخت‌تر گذشت. (معلوم می‌شود که دل امام خیلی پر درد بوده است.) شاید یک علتش این است که شام از سابق مرکز حکومت

معاویه و یزید بود و مردم با اهل بیت پیغمبر کمتر آشنایی داشتند و در آنجا آزارهای روحی قهراً خیلی بیشتر بوده است.

به هر حال در یک چنین وضعی اهل بیت را وارد مجلس یزید کردند. امام زین العابدین علیه السلام فرمود که ما دوازده نفر بودیم، زن و بچه و مرد (مردشان منحصر به خود ایشان بوده است) که تمام ما را به یک ریسمان (یا شاید زنجیر) بسته بودند. یک سر زنجیر به بازوی من بود و سر دیگر زنجیر به بازوی عمهٔ ما زینب سلام الله علیها، و با یک چنین وضعی ما را وارد مجلس یزید کردند. و در همان جا بود که امام زین‌العابدین با بیانی تحریک‌آمیز که قهراً تمام اهل جلسه را ناراحت می‌کرد و باران ملامت به طرف یزید متوجه می‌شد این جملهٔ معروف را فرمود: یزید! من دو سه کلمه می‌خواهم با تو حرف بزنم. او هم با کمال غرور گفت: بگو اما توجه داشته باش که در چنین مجلسی هذیان نگویی (یعنی حرفی که به ما بربخورد نگویی، ولی چنین تعبیر زشتی کرد). فرمود: نه، من فقط می‌خواهم از تو یک سؤالی بکنم و جواب بگیرم. سؤال من این است: تو به نام پیغمبر اینجا نشسته‌ای، حالا بگو اگر پیغمبر در این مجلس می‌بود چه وضعی و چه حالی می‌داشت؟

و لا حول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمد و آله الطّاهرین.



تفسیر سوره مدّثّر

بسم الله الرحمن الرحیم

كَلّا وَ الْقَمَرِ. وَ اللَّيْلِ اِذْ اَدْبَرَ. وَالصُّبْحِ اِذا اَسْفَرَ.اِنَّها لَاِحْدَى الْكُبَرِ. نَذيراً لِلْبَشَرِ. لِمَنْ شاءَ مِنْكُمْ اَنْ يَتَقَدَّمَ اَوْ يَتَأَخَّرَ. كُلُّ نَفْسٍ بِماكَسَبَتْ رَهينَةٌ. اِلاّ اَصْحابَ الْيَمينِ. فِی جَنّاتٍ يَتَساءَلونَ. عَنِ الْمُجْرِمينَ. ما سَلَكَكُمْ فی سَقَرَ.[1]

دنبالهٔ آیات پیشین است. در آیات پیش، بعد از قسمت اول این سوره از آیهٔ يا اَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ تا عَلَى الْكافِرينَ غَيْرُ يَسيرٍ که به یک اعتبار یازده آیهٔ کوتاه است (غیر از بسم الله ده آیهٔ کوتاه است) اشاره به داستان ولید بن مغیره بود و تهدیدی که قرآن کریم او را از نظر عاقبت کرد، به خاطر اظهار نظری که او در بارهٔ قرآن کرد بعد از فکر کردنها و

۱.مدّثّر/ ۳۲- ۴۲.

پس و پیش کردنها و اندازه گیری کردنها که ما دربارۀ قرآن چه باید بگوییم، گفت: اِنْ هٰذا اِلّاٰسِحْرٌ یُؤْثَرُ باید بگوییم یک جادوست ؛ در این صورت مسئلۀ تأثیر و نفوذ خارق العادۀ قرآن در مردم بالاخص جوانان مکه بهتر توجیه می‌شود. از آنها گذشتیم. بعد مسئلۀ اینکه نگهبانان جهنم نوزده تا هستند مطرح شد که از تفسیر آن آیات هم گذشتیم. حالا قسمت دیگری است که مسلّم مربوط به همان گذشته است. راجع به قرآن است و راجع به انسانها، انسانهای سعید و به تعبیر قرآن «اصحاب الیمین» و انسانهای غیر سعید. این کلمات، فوق العاده عجیب و تکان دهنده و زیبا و خوش آهنگ است:

کَلّا وَ الْقَمَرِ. کلمۀ «کَلّا» را در زبان عربی می‌گویند ردع است. ردع به معنی این است که یک سخن در گذشته گفته شده است، وقتی می‌خواهند آن را نفی کنند [که] رهایش کن، کلمۀ کَلّا آورده می‌شود. کَلّا رها کن - کأنه - گوش دادن به سخنان مهمل اینها را.

سه سوگند

اینجا سه سوگند است به سبک همان سوگندهای قرآن که به مظاهر قدرت و به آیات طبیعت سوگند می‌خورد: کَلّا وَ الْقَمَرِ به این ماه سوگند، به این ماه تابان سوگند. می‌دانیم ماه در شبهای اول «هلال» نامیده می‌شود و در وقتهایی که تمام هست به آن «قمر» می‌گویند، یعنی بیشتر در آن وقت قمر گفته می‌شود. عرب وقتی می‌گوید «لیلٌ مُقْمِر» یعنی شبی که در آن شب ماه تابان است، مثل شبهای حدود نیمۀ ماه. سوگند به ماه (یا با همان جهتی که عرض کردم در مفهوم قمر مُقْمِر بودن هست:

سوگند به ماه تابان).

واللَّیْلِ اِذْ اَدْبَرَ و سوگند به شب آنگاه که پشت کرده و می‌رود. شب یا روز در جریان خودش دو حالت دارد، یکی حالت رو آوردن و دیگر حالت پشت کردن. سر شب تا حدود نیمهٔ شب وقتی است که شب رو می‌آورد. آخرهای شب حالتی است که شب پشت کرده و می‌رود که بعد روز پشت سرش می‌آید. هنگامی که شب پشت کرده است، یعنی همان سحرگاهان، همان سحرگاه که در سورهٔ **یااَیُّهَاالْمُزَّمِّلُ** خواندیم، آن ثلث آخر شب، منتها اینجا به تعبیر دیگر می‌گوید. سوگند به آن وقت پاک، به آن ساعت پاک، به آن ساعت شب زنده داریها، به آن نسیم سحرگاه. سوگند به شب آنگاه که پشت کرده و می‌رود، یعنی سوگند به آن وقت از اوقات شب. البته اجزای زمان فی حد ذاته تفاوتی بینشان نیست ولی از نظر رابطه‌اش با انسان تفاوت پیدا می‌شود. انسان در آن لحظات آخر شب به جهات خاصی یک حالت نورانیّت دیگری دارد. این است که قرآن مکرر یا به ساعات آخر شب قسم می‌خورد و یا آن ساعات را یاد می‌کند.

وَالصُّبْحِ اِذا اَسْفَرَ سوگند به سپیده دم آنگاه که نقاب از چهره بر می‌افکند. سُفور در اینجا آمده است. ما دو لغت داریم که خیلی به هم شبیه‌اند چون حروفشان یکی است، فقط دو تا حرف با هم پس و پیش می‌شود، و معناهایشان خیلی به یکدیگر نزدیک است. یکی لغت «سَفَرَ» و دیگر لغت «فَسَرَ» که «ف» در آن مقدّم است؛ در هر دوی اینها معنی پرده برداشتن از روی چیزی، گنجانیده شده است. تفسیر را که تفسیر می‌گویند و مثلاً می‌گویند قرآن را تفسیر کنید؛ یا فلان شعر را، فلان جمله را، فلان عبارت را تفسیر کنید، از مادهٔ فَسَرَ است. تفسیر را می‌گویند کشف القِناع یعنی برداشتن قناع، مِقْنَعَه و پرده از روی مطلب.

کأنه چنین تعبیر می‌شود که وقتی گفته می‌شود «مطلبی احتیاج به تفسیر دارد» یعنی گویی پرده‌ای روی آن است که مفسّر با بیان خودش پرده را از روی چهرهٔ او بر می‌دارد. سَفَرَ هم عیناً همان معناست. الآن در زبان عربی بی حجابی را سُفور می‌گویند. وقتی می‌خواهند بگویند زنهای بی حجاب، می‌گویند سافرات، یعنی آن که ساتر را از خودش برداشته و دور افکنده است.

می‌دانیم، ما صبح صادق داریم و صبح کاذب که صبح کاذب صبح نیست. صبح کاذب این است که در افق از طرف شرق قبل از آنکه موقع طلوع حقیقی صبح باشد سپیده‌ای ولی به شکل عمودی پیدا می‌شود و بعد پخش می‌شود که معمولاً در دهات مثلاً دُم گرگی می‌گویند، یک چیزی مثل دُم گرگ، یعنی سفید و سیاه با هم مخلوط ولی عمودی. آن ملاک نیست. اما صبح صادق [وقتی است که] نور مانند یک خط یکمرتبه به طور افقی ظاهر می‌شود و روشن می‌گردد. در مقام تشبیه، گویی پرده‌ای روی جمال صبح افتاده، نقابی روی چهرهٔ صبح افتاده، تدریجاً این نقاب را بر می‌دارد. مثل زنی که نقاب روی چهره‌اش افتاده باشد و تدریجاً این نقاب را بر دارد. اینجا تعبیر «اَسْفَرَ» کرده است که همان معنا را می‌دهد: سوگند به سپیده دم آنگاه که نقاب و پرده از چهرهٔ خود بر می‌دارد، یعنی سوگند به هنگام طلوع صبح. فجر نیز همین است: **وَالْفَجْرِ. وَ لَيالٍ عَشْرٍ**[1] سوگند به فجر.

این سوگندهای متعددی که قرآن به فجر و به عبارات مختلف به ساعات آخر شب، چه ساعات سحر و چه ساعات طلوع صبح می‌خورد، اینها همه نشان می‌دهد عنایت خاصی را که قرآن کریم به این وقت

۱.فجر/۱ و ۲.

دارد، یعنی اثری که این وقت برای انسان دارد. اینکه پی در پی به اینها قسم می‌خورد معلوم است که قرآن نمی‌خواهد یک آدم مسلمان در این گونه ساعات غرق در خواب باشد. یا: **قُلْ اَعوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ**[۱]. بگو پناه می‌برم به پروردگار سپیده دم. فلق نیز به معنی سپیده دم است. اینجا می‌فرماید: **وَالصُّبْحِ اِذا اَسْفَرَ** سوگند به صبح، سوگند به سپیده دم آنگاه که پرده از چهره بر می‌افکند.

پس اینجا سه تا سوگند پشت سر یکدیگر آمد: **کَلّا وَالْقَمَرِ** سوگند به ماه تابان. **وَاللَّیْلِ اِذْ اَدْبَرَ** و به شب هنگامی که در حال رفتن است، پشت کرده و می‌رود، یعنی سحرگاه، آخر شب. **وَالصُّبْحِ اِذا اَسْفَرَ** و به سپیده دم آنگاه که پرده از چهره بر می‌افکند.

فضیلت نافلهٔ صبح

در میان نوافلی که انسان می‌خواند، با آن همه فضیلتی که نوافل شب دارد، نافلهٔ صبح یعنی آن دو رکعتی که قبل از نماز صبح خوانده می‌شود (البته به شرط اینکه شفق پیدا نشده باشد یعنی سرخی نزده باشد، چون اگر سرخی زد دیگر وقت آن نافله از بین رفته) از فاضلترین نوافل شبانه روز است و حتی از بعضی روایات استنباط می‌شود که فضیلت آن از فضیلت شَفع و وَتر هم بیشتر است.

قهراً اجزاء زمان فی حد ذاته با یکدیگر تفاوتی ندارند ولی برای انسان این تفاوتها پیدا می‌شود، در رابطه‌اش با انسان متفاوت است. انسان در این وقتها آمادگی بهتر و بیشتر دارد و عبادات انسان در این وقت ارزش بیشتری دارد. پس گویی خداوند دارد به آن اعمالی که

۱.فلق / ۱.

یک انسان بیدار در این وقتها انجام می‌دهد سوگند یاد می‌کند.

جملهٔ اول این بود: **كَلّا** رهایشان کن، بگذار بروند برای خودشان هرچه می‌خواهند بگویند، بروند بنشینند بگویند این یک نوع جادو است. اینها چیزی است که احتیاجی به جواب دادن ندارد. جادو امری است که گیرم اثری داشته باشد، با رفتن جادو کننده یا با کهنه شدن از بین می‌رود. یک حقیقتی که برای همیشه اثر خودش را می‌بخشد و نور پاشی می‌کند، همان عظمت واقعی خودش کافی است[و نیازی به پاسخگویی ندارد.]

سوگند به اینها که **اِنَّها** یعنی این آیات قرآنی **لَاِحْدَى الْكُبَرِ** یکی از بزرگترین مخلوقات عالم است، یکی از بزرگترین حقایق عالم است. در آن زمان و با مقیاس آن وقت چه کسی می‌توانست این امر را تصور کند؟[حد اکثر این بود که درک کنند] مردی ادعای پیغمبری می‌کند، آیاتی آورده که ما نمی‌توانیم با آن برابری و معارضه کنیم و همواره دارد پیش می‌رود. اما آیا می‌توانست به فکرشان برسد که چه در مقیاس خلقت و کلی -که درک وسیعش کار هر کس نیست - و چه در مقیاس اجتماعی و جهانی همین کتاب یکی از بزرگترین داهیه‌های عالم و یکی از بزرگترین حادثه‌های عالم باشد؟!

تأثیر عظیم قرآن بر سرنوشت بشر

قرآن بدون شک قطع نظر از مسئلهٔ خود دین و حقیقت دین و خدا و قیامت و معنویت، از نظر تاریخی و اجتماعی یعنی از نظر تأثیرش روی سرنوشت بشر و از نظر تغییرش مسیر تاریخ را، یکی از بزرگترین حادثه های عالم است. گاهی وقتی می‌گوییم این یکی از بزرگترینهاست، یعنی بزرگترین بزرگترینهاست. از این جمله همین

معنا فهمیده می‌شود. بزرگترین بزرگترینهاست، یعنی در عالمْ حوادث بزرگ خیلی پیدا شده ولی آن روز که این آیه نازل شد کسی نمی‌توانست بفهمد که یکی از بزرگترین حادثه‌های عالم همین حادثه است. گاهی حوادثی رخ می‌دهد که حجم خیلی کوچکی دارد یعنی به حسب حجم ظاهری دبدبه و طنطنه و سر و صدایی ندارد ولی کسی نمی‌داند که همین حادثهٔ خیلی بی سر و صدا در سرنوشت عالم مؤثر است.

یک وقتی در روزنامه مطلبی را می‌خواندم،از این تعبیر خوشم آمد. می‌دانید که راز اتم که بعد منجر به ساختن بمبهای اتمی شد و همین بمبهای اتمی معیار قدرت و تسلّط بر جهان و استعمار شد و هر کسی که داشت توانست در چاپیدن دنیا سهیم باشد، ابتدا آلمانیها به این راز پی بردند. بعد در آن جریان نازیها که عده‌ای از کسانی که این راز را به دست آورده بودند فراری شدند، یکی از آنها که راز اتم را با خود داشت (در مغز خودش داشت یا شاید یادداشتها و کتابهایش هم محرمانه همراهش بود) مثل یک مسافرِ خیلی ساده از آلمان خارج شد و خودش را به آمریکا رساند. او هم مثل هزاران مسافر دیگر با یک چمدان وارد آمریکا شد. در آن مقاله نوشته بود: کسی چه می‌دانست که این مسافر با همین سادگی که حرکت می‌کند همراه خودش چیزی را دارد که سرنوشت دنیا را تغییر خواهد داد، و داد.

این مطلب از آن جهت برای من جلب نظر کرد که خیلی قبل از آن یک وقت خودم این مطلب را راجع به هجرت رسول خدا فکر و بیان کرده بودم. آن سفر مهاجرت پیغمبر اکرم از مکه به مدینه، اگر انسان به حجمش نگاه کند یک حادثهٔ خیلی کوچک است، چیزی نیست. همهٔ مکه به اندازهٔ یک قصبه بیشتر نیست. مردی از همین قصبه دعوتی را

آغاز کرده و بزرگان این قصبه سیزده سال با او مخالفت کرده‌اند، آخرین تصمیمشان این بوده که این را باید معدوم کنند و دسته جمعی بکشند. منجر به مهاجرت می‌شود. خودش هست و فقط یک نفر همراهش که به تعبیر قرآن «**ثانی اثنین**» یعنی یک نفر که جز اینکه بگوییم «یک نفر» ارزش بیشتری نداشته است. اینها سوار دو تا شتر می‌شوند، از مکه حرکت می‌کنند و به مدینه می‌آیند. حجم قضیه خیلی کوچک است اما سی سال بعدش بیایید ببینید همین سفر کوچک چه تحولی در دنیای خودش به وجود آورده! اصلاً شکل و چهرهٔ دنیا را بکلی عوض کرده است. مرزهای جغرافیایی همه بهم خورده، فکرها همه دگرگون شده، عقاید همه شکل دیگری به خودش گرفته، اوضاع دنیا عوض شده است.

خیلی حادثه‌ها هست که حجمش بسیار بزرگ است ولی تأثیری در تاریخ ندارد. مثلاً خیلی جنگها رخ می‌دهد که ممکن است صدها هزار نفر کشته شوند. با اینکه صدها هزار نفر بلکه گاهی دو میلیون نفر آدم کشته می‌شود ولی اینقدر موجش کم است که در همان اطراف خودش اثر کمی می‌گذارد. مثلاً در همین جنگ هند و پاکستان در چند سال پیش، صحبت از صدها هزار نفر آدم است که کشته شدند. حجم ابعاد جسمانی‌اش خیلی بزرگ بود اما اثر قابل توجهی روی دنیا نگذاشت. یعنی اینقدر اثرش کم است که گویی جنگی میان دو قبیله رخ داده، شش نفر از این طرف کشته شده‌اند و هفت نفر از آن طرف. ولی شما بیایید مثلاً سراغ جنگ بدر. کفار به هزار تا نمی‌رسند و مسلمین فقط ۳۱۳ نفرند، ولی ۳۱۳ نفری است که سرنوشت دنیا را دارد تعیین می‌کند. حجمش خیلی کوچک است، اثرش فوق العاده بزرگ.

همین طور داستان جنگ خندق حجم ظاهری‌اش چیزی نیست.

از یک طرف یک مرد قوی و یک گُرد و یک مرد رزمنده به نام عمرو بن عبدود آمده، از طرف دیگر جوانی به نام علی آمده است. اما پیغمبر وقتی که ابعاد واقعی قضیه را در نظر می‌گیرد، دربارهٔ مبارزه کردن این دو فرد که در حجم ظاهری فقط دو فردند که دارند با یکدیگر مبارزه می‌کنند می‌فرماید تمام اسلام و حقیقت و معنویت در یک طرف قرار گرفته و تمام کفر در طرف دیگر، الآن تمام اسلام با تمام کفر با یکدیگر روبرو شده‌اند یعنی سرنوشت کفر و اسلام اینجا دارد تعیین می‌شود.

این است که قرآن خودش دو وضع و دو موقعیت دارد: یک وضع و موقعیت از نظر عالم خلقت که آن خودش حساب دیگری دارد: کتاب الله است، کتاب نازل مِن عِندالله است، ریشه‌ای در غیب ملکوت و حقیقتی در لوح محفوظ دارد؛ از آن جهت یکی از بزرگترین حقایق عالم است. و اگر از جنبهٔ اجتماعی در نظر بگیریم، همین کتاب کوچک یکی از بزرگترین حوادث جهان است. آنها حالا امروز آمده‌اند می‌گویند: **اِنْ هٰذا اِلّا سِحْرٌ یُؤْثَرُ** این یک سحر و جادو است، از آن کارهایی که در هر روز صدها هزار تایش صورت می‌گیرد، مثلاً پای درِ کجا را دعا بخوانند و بریزند، آب کجا بپاشند، بعد هم خیال کنند اثری کرده است! یعنی کجایید شما؟! حالا شما هر چه دلتان می‌خواهد بگویید ولی این یکی از بزرگترین حوادث عالم است و آینده نشان خواهد داد، و سی چهل سال بیشتر طول نکشید که آینده نشان داد که **اِنَّها لَاِحْدَی الْکُبَرِ.**

نَذیراً لِلْبَشَرِ. گویی می‌خواهد بگوید که ای ولید بن مغیرهٔ بیچاره که سرت را از داخل پوستهٔ خودت بیشتر نمی‌توانی در بیاوری! و تو هستی و همان مکه و کوههای اطراف مکه و همهٔ جمعیتی که مثلاً قریشی هست و بنی تیّمی و بنی عدیّی و بنی مخزومی و بنی عبد الداری،

و تو در بنی مخزوم رئیس هستی و خیال کرده‌ای که این قرآن فقط آمده برای اینکه آیا جناب ولید بن مغیره می‌پذیرند یا نمی‌پذیرند، اگر جناب ولید پذیرفت که چه بهتر از این، اگر ولید نپذیرفت دیگر شکستِ قطعی است! این قرآن سر و کارش با همهٔ بشر است. میلیونها ولید بن مغیره هم بیایند از این سخنان بیهوده بگویند برای خودشان گفته‌اند و رفته‌اند. نَذیراً لِلْبَشَرِ این آمده است برای اینکه بشر را هدایت کند، بشیر و نذیر بشر باشد. این اعلام خطری است برای بشر به طور کلی، از راه کجی که می‌رود. حالا یک ولید بن مغیره‌ای بیاید هر چه می‌خواهد بگوید.

قرآن، راهنما و چاه نما

لِمَنْ شاءَ مِنْكُمْ اَنْ يَتَقَدَّمَ اَوْ يَتَأَخَّرَ. این جمله را دو گونه تفسیر کرده‌اند. یکی اینکه نَذیراً لِلْبَشَرِ اعلام خطر کنندهٔ بشر است؛ جملهٔ بعد می‌شود بدل آن: اعلام خطر کننده است برای هر کسی که بخواهد از شما جلو برود یا عقب بماند. گونهٔ دیگر - که دو معنا به هم نزدیک است - این است که «لِمَنْ شاءَ مِنْكُمْ...» بدل از برای «لِلْبَشَرِ» نباشد بلکه جملهٔ مستقل است. هر دو وجه را مفسرین گفته‌اند. به نظر من دومی بهتر است: این قرآن آمده است برای بشر که راه بشر و چاه بشر را نشان بدهد.

قرآن همیشه در بارهٔ خود و پیغمبر می‌گوید بشیر و نذیر. این بشیر و نذیر عبارةٌ اُخریٰ از این است که هم راه را نشان می‌دهد هم چاه را. چون اگر فقط بخواهد راه را نشان بدهد و چاه را نشان ندهد ممکن است کسی راه را ببیند ولی چون چاه را نمی‌بیند و غافل از آن است خیال می‌کند که در راه دارد می‌رود، به چاه می‌افتد. اگر فقط چاه را نشان بدهد یک کار منفی است: این چاه است، از آنجا نرو؛ خوب کجا بروم؟ مثبت

و منفی با یکدیگر باید توأم بشود: این راه، از اینجا برو، این چاه و از اینجا نرو. این راه، برو ؛ آن بیراهه، نرو. اگر بگوید این راه است ولی خطر را نشان ندهد کافی نیست. همین طور اگر خطر را نشان بدهد ولی نگوید راه این است؛ بگوید این خطر، از اینجا نرو؛ انسان می‌گوید از کجا بروم؟ این است که قرآن همیشه می‌گوید که راهنما و چاه‌نماست. بنابراین ما تعبیر کلمهٔ «راهنما» که می‌کنیم باید چاه نما هم بگوییم چون قرآن به دلیل اینکه بشیر و نذیر است هم راه را می‌نمایاند و هم چاه را. راه را برای رفتن و چاه را برای پرهیز کردن و دوری گزیدن.

راه است و چاه و دیدهٔ بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

و مردم بیش از مقداری که به راهنمایی احتیاج دارند به چاه نمایی احتیاج دارند، و لهذا قرآن بیش از مقداری که به بشیر بودن تکیه می‌کند به نذیر بودن تکیه می‌کند، چون راه را انسان به حسب فطرت هم می‌رود، در درجهٔ اول چاه را باید نشان داد، خطر را باید اعلام کرد.

لِمَنْ شاءَ مِنْكُمْ اَنْ يَتَقَدَّمَ اَوْ يَتَأَخَّرَ قرآن آمده راهنمایی و چاه نمایی کند، آنگاه اینکه چه کسی تقدّم پیدا کند، حرکت کند، به جلو برود و چه کسی عقب بماند، دیگر اختیار با خود شماست. **لِمَنْ شاءَ مِنْكُمْ** این دیگر به مشیّت و ارادهٔ بشر بستگی دارد. بشر موجودی است مختار و آزاد. خدای متعال او را راهنمایی و چاه نمایی می‌کند ولی جلو رفتن و حرکت کردن یا عقب ماندن و ایست کردن، این دیگر به خودش مربوط است. **لِمَنْ شاءَ مِنْكُمْ اَنْ يَتَقَدَّمَ اَوْ يَتَأَخَّرَ** به عهدهٔ هر کدام از شماست که پیش برود یا پس بماند. (به چاه افتادن در واقع مساوی است با همان پس ماندن.)

نقش سازندگی عمل

كُلُّ نَفْسٍ بِما كَسَبَتْ رَهينَةٌ هرنفسی، هر جانی، هر روحی، هر انسانی در گرو کسب و اکتسابات خودش است. اکتسابات یعنی عمل. عمل را قرآن با تعبیرات مختلف نام می‌برد. یکی از بهترین و زیباترین و پر معنی‌ترین تعبیرات قرآن در مورد عمل این است که از عمل به «کسب» یا «اکتساب» تعبیر می‌کند. این بر اساس - به اصطلاح امروز - یک فلسفهٔ فوق‌العاده دقیق است. معمولاً انسانها عمل و کار را یک امر عَرَضی و زود گذر و خیلی سطحی می‌بینند: من من هستم، فلان کار را می‌کنم [و تأثیری در من ندارد.] فلان کار خوب را می‌کنم، یک امر زود گذری است و رفته است. فلان کار بد را می‌کنم، یک امر زود گذر دیگری است، رفته و تمام شده‌است. ولی من هستم که از میان این کارها و اعمال خودم می‌گذرم و عبور می‌کنم. هیچ وقت انسان فکر نمی‌کند که هر عملی، هر کاری برای انسان کسب است یعنی چیزی را به دست آورده و چیزی بر او افزوده شده است. با کار، انسان چیزی می‌دهد و آن این است که انرژی مصرف می‌کند. انسان خیال می‌کند فقط مصرف می‌کند و چیزی نمی‌گیرد. ولی این از اصول معارف قرآن است که انسان با عمل خودش همیشه چیزی به دست می‌آورد.

این از مسائلی است که در فلسفهٔ جدید بالخصوص (در فلسفهٔ قدیم هم کم و بیش مطرح بوده) و بویژه در عصر ما در این یک قرن اخیر خیلی بیشتر مطرح است که آن را «فلسفهٔ عمل» می‌نامند. فلسفهٔ عمل معانی متعددی دارد. آن اوج فلسفهٔ عمل همین است که کار نقش سازندگی در انسان دارد یعنی انسان را کار او می‌سازد. هر نوع کاری که انسان انجام بدهد، به همان گونه ساخته می‌شود. یعنی کار یک امر زود

گذر و بی اثر نیست. در هر کاری انسان چیزی به دست می‌آورد، حال یا خوب یا بد. آن که عمل صالح می‌کند با کار خود خودش را صالح می‌سازد و آن که عمل طالح می‌کند با عمل طالح خود خودش را طالح می‌کند. عمل نقش سازندگی دارد، انسان را مثل خودش می‌کند. عمل خوب آدم را خوب می‌کند، عمل بد آدم را بد می‌کند.

قرآن می‌فرماید هر انسانی به موجب آنچه کسب می‌کند یا با آنچه کسب می‌کند (یعنی همان عمل خودش) رهین است یعنی در گرو است، یعنی هر انسانی در گرو عمل خودش است؛ هر کسی هست و عمل خودش، تمام سرنوشتش را همان عملش تعیین می‌کند. انسان در اختیار عمل خود است. اینجا تعبیر «رهن» و «گرو» دارد. معمولاً گرو را در جایی می‌گویند که انسان تعهدی دارد و برای اینکه تعهدش را انجام بدهد خودش را یا مالی از او را گرو نگه می‌دارند؛ یعنی وظیفه‌ای، مسئولیتی، عهده‌ای دارد که باید آن را انجام بدهد. انسان در گرو عمل صالح است یعنی انسان وظیفه و مسئولیت دارد که ایمانش ایمان پاک باشد و عملش عمل پاک. ایمان پاک و عمل پاک به انسان آزادی می‌دهد، انسان را از گرو آزاد می‌کند. ولی عمل بد، انسان را در قید و بند گرو نگه می‌دارد. پس هر کسی در گرو عمل خودش است، یعنی عملْ انسان را محدود می‌کند، به زندان می‌برد، گرفتار می‌کند که آدم خودش اختیار خودش را ندارد. اگر انسان خانه‌ای در گرو داشته باشد او دیگر خودش اختیار کامل این خانه را ندارد، در اختیار او نیست که این خانه را بفروشد یا هر تصرفی بکند. چون در گرو دیگری است، بدون اجازهٔ آن دیگری و بدون رضای او نمی‌شود [در آن تصرف کرد.] مگر برود آن را از گرو بیرون بیاورد و آزاد کند. ولی آن خانه‌ای که در گرو نیست آزاد است.

حالا اگر کسی خودش در گرو باشد این دیگر بدترین شکل گرو است که انسان خودش را گرو بدهد. قرآن می‌گوید که انسانها دو گروهند: بعضی در گرو کسبهای خودشان هستند، آنها که اعمالشان فقط اعمال سیّئ و بد و گناه است؛ و گروه دیگری آزادند، عمل آنها به آنان آزادی می‌دهد، و آنها کسانی هستند که ایمانشان ایمان پاک است و عملشان صالح.

آزادی اصحاب الیمین از گرو اعمال سوء

كُلُّ نَفْسٍ بِما كَسَبَتْ رَهينَةٌ. اِلّا اَصْحابَ الْيَمينِ همهٔ مردم در گرو کسب خود هستند[1] مگر یاران طرف راست. اصحابُ‌الیَمین یعنی یاران طرف راست. در سورهٔ **اذا وَقَعَت** این موضوع را مفصل بحث کردیم، گفتیم قرآن در قیامت مردم را سه دسته می‌کند: **اصحابُ الیمین** یاران طرف راست، **اصحابُ الشِمال** یاران طرف چپ، و **اَلسابقونَ السابقون** پیشروان که خیلی پیشرو هستند و **اُولٰئِکَ الْمُقَرَّبونَ**. بعد در آنجا این بحث را مطرح کردیم که مقصود از اصحابُ الیمین و اصحاب الشمال (یاران طرف راست و یاران طرف چپ) چیست. عرض کردیم که ما عوالم داریم: عالم طبیعت، عالم ملکوت (ملکوت عُلیا و ملکوت سُفلیٰ). خدا انسان را به گونه‌ای خلق کرده است که درمیان دو عالم قرار گرفته است، می‌تواند به سوی آن عالم عِلوی[2] عروج کند، می‌تواند به سوی این عالم سِفلی هبوط و سقوط کند. کما اینکه در روایات آمده است که قلب

---

۱. گفتیم مقصود از کسب در اینجا شغل نیست. کسب یعنی عمل. آنچه اکتساب می‌کند، آنچه که از عمل به دست می‌آورد.

۲. عالم دهر ایمن در اصطلاح فلاسفه.

انسان - که مسلّم مقصود این قلب گوشتی نیست - دارای دو گوش است: گوش راست و گوش چپ. در گوش راستِ دل انسان همیشه مَلَک القاء می‌کند، الهام خیر می‌کند و در گوش چپ انسان شیطان وسوسه می‌کند. باز آنجا صحبت از چپ و راست داشتن روح انسان است. مسلّم آن چپ و راست غیر از چپ و راست جسمانی است.

پس ما دو عالم داریم:[عالم علوی و عالم سفلی.] اصحاب الیمین گروهی هستند که به طرف راست و به طرف عالم عِلوی صعود کرده‌اند؛ یعنی در حالی که خدا انسان را در حد وسط عالمها قرار داده است [و انسان می‌تواند از این سو برود یا از آن سو] آنها از این سو رفته‌اند. اصحاب الشمال گروهی هستند که از آن سو رفته‌اند. ولی «**السابقون السابقون**» اساساً حسابشان از اینها جداست. از آیات قرآن چنین استنباط می‌شود که آنها را قرآن در بعضی آیات «مخلَص» می‌نامد. آنها اساساً کارشان از حساب و کتاب گذشته است: **اِنَّهُمْ لَمُحْضَرونَ. اِلّا عِبادَ اللهِ الْمُخْلَصینَ.**[1] همهٔ مردم برای حساب و کتاب احضار می‌شوند مگر بندگان مخلَص، یعنی بندگان خالص شده و پاک شده که در وجود آنها دیگر هیچ شائبه‌ای از شرک به هیچ معنا وجود ندارد و در واقع در آنها انّیّتی باقی نمانده است. آنها کارشان از حساب و کتاب گذشته است، نه حسابی دارند و نه کتابی. اصلاً برای آنها انّیّت و منیّتی باقی نمانده، و لهذا از آنها اسم نمی‌برد. فقط از اصحاب الیمین (آنهایی که - به تعبیر دیگر- حسناتشان بر سیئاتشان می‌چربد) و اصحاب الشمال (آنهایی که سیئاتشان بر حسناتشان می‌چربد) نام می‌برد.اصحاب الیمین از گرو اعمال سوء آزادند. **فی جَنّاتٍ** در بهشتهایی.این تنوینها

۱.صافّات / ۱۲۷ و ۱۲۸.

علامت ابهام‌است، یعنی شما که نمی‌توانید تصورکنید معنی آن بهشتها چیست و چگونه است.

پرسش و پاسخ میان اصحاب الیمین و اصحاب الشمال

یَتَساءَلونَ عَنِ الْمُجْرِمینَ. گویا اشاره به دلیل آن هم هست که اینها آزادند و آنها غیر آزاد و محبوس و گرفتار؛ این آزادها به دلیل اینکه آزادند می‌توانند اِشراف پیدا کنند بر جهنّمیها که گرفتار و رهین اعمال خودشان هستند. یک موضوع پرسش و پاسخی قرآن در میان این اصحاب الیمین و اصحاب الشمال در قیامت نقل می‌کند که وقتی اینها آنها را در آن حال می‌بینند می‌گویند: **ما سَلَکَکُمْ فی سَقَرَ** چه چیز شما را در این جایگاه سخت قرار داد و آورد؟ سَلَکَ از سلوک است. سلوک، راه رفتن و راه بردن است: چه چیز شما را به اینجا آورده؟ می‌دانند که بی جهت کسی به اینجا نمی‌آید و کسی را نمی‌آورند. یک چیزی هست، عملی هست که انسان را به اینجا آورده و کشانده است. می‌گویند: **ما سَلَکَکُمْ فی سَقَرَ** چه چیز شما را سلوک داد در این سَقَر (که نام دیگری از جهنّم است) و جایگاه بد؟ آنها جوابی می‌دهند که قرآن مخصوصاً آن جواب را نقل می‌کند برای اینکه برای دیگران مایهٔ تنبّه و بیداری باشد. چند مطلب را آنها می‌گویند: **لَمْ نَکُ مِنَ الْمُصَلّینَ. وَ لَمْ نَکُ نُطْعِمُ الْمِسْکینَ. وَ کُنّا نَخوضُ مَعَ الْخائِضینَ. وَ کُنّا نُکَذِّبُ بِیَوْمِ الدّینِ**. چهار چیز ما را به اینجا آورد.

اولین حرفی که می‌زنند این است که: **لَمْ نَکُ مِنَ الْمُصَلّینَ** ما از نماز گزاران نبودیم. این جمله را باید توضیح بدهم. «از نماز گزاران نبودیم» غیر از این است که ما نماز نمی‌خواندیم، یک مطلب بیشتری است. ممکن است انسان نماز بخواند ولی در زمرهٔ نمازگزاران شمرده

نشود؛ چون در آخرش جمله‌ای دارد که می‌فرماید: **وَ کُنّا نُکَذِّبُ بِیَوْمِ الدِّینِ** که مضمون این جمله‌ها با مضمون آنچه در سورهٔ مبارکهٔ ماعون آمده است (**اَرَاَیْتَ الَّذی یُکَذِّبُ بِالدِّینِ. فَذٰلِکَ الَّذی یَدُعُّ الْیَتیمَ. وَ لا یَحُضُّ عَلیٰ طَعامِ الْمِسْکینِ. فَوَیْلٌ لِلْمُصَلّینَ. اَلّذینَ هُمْ عَنْ صَلاتِهِمْ ساهُونَ. اَلَّذینَ هُمْ یُراءونَ. وَ یَمْنَعونَ الْماعُونَ**)[1] یکی می‌شود و در آنجا هم مقصود از «کسانی که قیامت را تکذیب می‌کنند» این نیست که منکر قیامت‌اند بلکه کسانی که عملاً کارشان کار منکر قیامت است ولو به لفظ می‌گویند ما قیامت را قبول داریم. به زبان می‌آورند ولی عملشان عمل قبول کنندهٔ قیامت نیست.

حق نماز

خیلی افراد نماز می‌خوانند. در آنجا نمی‌فرماید: **فَوَیْلٌ لِمَنْ لَمْ یُصَلِّ**، می‌فرماید: **فَوَیْلٌ لِلْمُصَلّینَ. اَلَّذینَ هُمْ عَنْ صَلاتِهِمْ ساهُونَ.** وای به حال گروهی از نمازگزارانی که از نماز خود غافلند. اینجا هم «**لَمْ نَکُ مِنَ الْمُصَلّینَ**» منحصر نیست به کسانی که نماز نمی‌خواندند؛ بلکه می‌گویند ما در زمرهٔ نماز گزاران نبودیم. تیپ نمازگزاران تیپی هستند که حق نماز را [ادا می‌کنند.] نماز به گردن انسان حق دارد. یکی از حقوق نماز احترام نماز است که نقطهٔ مقابلش می‌شود استخفاف نماز یعنی سبک شمردن نماز، اینکه انسان نماز را سبک بشمارد، می‌خواند و سبک می‌شمارد و به شکل امری که خیلی مهم نیست تلقی می‌کند. این «مهم نیست» انسان را ـ که نمازخوان هست ـ از زمرهٔ نماز گزاران خارج

۱.ماعون / ۱- ۷.

می‌کند، یعنی به صورت یک آدمی در می‌آید که همان نمازش در روز قیامت دشمن و خصمش خواهد بود، چون دائماً نماز را تحقیر و استخفاف می‌کرده و به شأنش بی اعتنایی می‌کرده است.

این حدیث معروف را مکرر شنیده‌اید، در **داستان راستان** هم ذکر کرده‌ایم که ابوبصیر[1] می‌گوید: من بعد از وفات حضرت صادق (سلام الله علیه) به منزل ایشان رفتم برای اینکه به امّ حمیده همسر ایشان تسلیت بگویم. چشمش به من افتاد. او گریه کرد و من گریه کردم. بعد این خانم فرمود: نبودی، وقت وفات امام یک حادثهٔ عجیبی رخ داد. گفتم چه؟ گفت: حادثه این بود که آن لحظات که امام در حال احتضار بود و گاهی چشمهایش روی هم می‌رفت و حالت اِغماء مانند داشت و گاهی به هوش می‌آمد فرمود: فوراً بروید همهٔ نزدیکان، خویشان و اقربای مرا در اینجا جمع کنید. ما به عجله رفتیم همه را جمع کردیم. همینکه همه در اتاق جمع شدند، امام چشمهایش را باز کرد، رو کرد به اینها و فرمود: **لَنْ تَنالَ شَفاعَتُنا مُسْتَخِفّاً بِالصَّلاةِ.** این جمله را گفت و از دنیا رفت. یعنی شفاعت ما اهل بیت نائل نمی‌شود به کسی که نماز را سبک بشمارد. (نگفت نماز نخواند.) یعنی شفاعت ما شامل نمازخوانهایی که نماز را سبک می‌شمارند و احترام برای نماز قائل نیستند نمی‌شود.

سخن امام حسین علیه‌السلام

این جمله که الآن عرض می‌کنم شاید از این هم پر معناتر باشد. در روز عاشورا اکثر اصحاب ابا عبدالله و تمام اهل بیتشان و خودشان بعد از ظهر عاشورا شهید شدند. البته گروهی همان صبح که صف‌آرایی و

۱.ابو بصیر اعمیٰ و کور است و از اصحاب بسیار با جلالت و یار با وفای امام است.

تیراندازی از طرف دشمن شد، در همان تیراندازی بسیار شدید از پا در آمدند. ولی بعد که حضرت مکرر رفتند با مردم اتمام حجت کردند، یک مقدار مبارزه‌های تن به تن شد. تا ظهر هنوز بسیاری از صحابه و همهٔ اهل بیت زنده بودند. زوال ظهر می‌شود. یکی از اصحاب (ظاهراً سعید بن عبدالله حنفی) نگاهی به آسمان می‌کند و از وقت مطلع می‌شود. عرض می‌کند: یا ابا عبدالله! ظهر است و دوست داریم که آخرین نماز را با شما به جماعت بخوانیم. حالا این کیست که این حرف را می‌زند؟ مردی که از آن آخرین غربال بیرون آمده، در خدمت امام و آمادهٔ شهادت است. حال ببینید امام در بارهٔ او چه دعا می‌کند؟ فرمود: **ذَکَرْتَ الصَّلاةَ** (یا: **ذَکَّرْتَ الصَّلاةَ**) به یاد نماز افتادی (یا نماز را به یاد دیگران آوردی)؛ بارک الله، مرحبا، **جَعَلَکَ اللهُ مِنَ الْمُصَلِّینَ** خدا تو را از زمرهٔ نمازگزاران قرار بدهد. دعایی که امام به یک چنین شخصی می‌کند این است: خدا تو را در زمرهٔ نمازگزاران قرار بدهد. آیا این جمله یعنی تو نماز نمی‌خوانی، بعد از این ان شاء الله نماز خوان بشوی؟! بلکه به این معنی است که تو در زمرهٔ نمازگزاران [قرار بگیری ،] آنهایی که حق نماز را می‌شناسند و ادا می‌کنند. خیلی معنی دارد که امام وقتی که دربارهٔ یار و صاحب خودش، کسی که شب گذشته در بارهٔ او و دیگران شهادت داده است که من اصحابی بهتر از اصحاب خودم سراغ ندارم، اصحاب من الآن بر اصحاب پیغمبر فضیلت دارند ، بر اصحاب پدرم علی فضیلت دارند، وقتی که در بارهٔ یکی از آنها دعا می‌کند می‌فرماید: خداوند تو را در زمرهٔ نمازگزاران قراربدهد.

نماز امام و یارانش در ظهر عاشورا

امام علیه‌السلام نگاهی به آسمان کرد و فرمود: راست می‌گویی، زوال ظهر

است، نماز می‌خوانیم. ولی نمازِ جنگ است که در اصطلاح فقه به آن «نماز خوف» می‌گویند. نماز جنگ یعنی نماز میدان جنگ. نماز میدان جنگ احکام بالخصوصی دارد. اولاً مثل نماز مسافر قصر است یعنی اگر شخص، مسافر هم نباشد در حال جنگ نماز چهار رکعتی‌اش دو رکعتی است. ثانیاً در نماز جنگ برای اینکه همهٔ مؤمنین از فیض نماز بهره‌مند شوند و از طرفی نمی‌شود که میدان جنگ را بکلی رها کنند، به این شکل نماز می‌خوانند: گروهی (تعداد آنها بستگی به اوضاع دارد) میدان جنگ را حفظ می‌کنند، گروهی دیگر می‌آیند به امام اقتدا می‌کنند. امام یک رکعت را می‌خواند، آنها فوراً یک رکعت دیگر را خودشان تنها و به اصطلاح فرادیٰ می‌خوانند، و سلام می‌دهند (امام می‌ایستد و صبر می‌کند). بعد اینها به میدان می‌روند، جای آنها را اشغال می‌کنند و آنهایی که در میدان هستند می‌آیند و رکعت دوم را اقتدا می‌کنند، یک رکعت هم آنها جماعت را درک می‌کنند و رکعت دیگر را قهراً خودشان تنها می‌خوانند.

اباعبدالله در آنجا نماز خوف یعنی همین نماز جنگ خواند، ولی می‌دانیم که عاشورا یک وضع استثنایی داشت. در واقع میدان جنگ و محل نماز هر دو یکی بود. این بود که اینها نماز خودشان را در یک وضع خیلی استثنایی خواندند. کأنه هم در میدان جنگ بودند و هم نماز می‌خواندند. جمعیت اینها کم بود و آنقدر عده نداشتند که گروهی بتوانند جلو دشمن را سد کنند و مانع هجوم شوند و اینها در یک فضای فارغی نمازشان را بخوانند. اینها در واقع مرز میان خود و دشمن را به این شکل حفظ می‌کردند: چند نفر آمدند بدن خودشان را سپر قرار دادند برای نماز خوانها و بالاخص وجود مقدس حسین بن علی علیه السلام. که در حالی که اینها نماز می‌خواندند دشمن تیرباران می‌کرد. مردی از

آنها خود را برای وجود مقدس ابا عبدالله سپر کرده و مراقب بود که مبادا تیری از طرف دشمن به حضرت اصابت کند. به هر وسیله بود - با دستش، با صورتش، با سینه‌اش، با پایش - خود را سپر قرار می‌داد به طوری که بعد از آنکه نماز تمام شد این مرد به حال احتضار افتاده بود. حالا باز ببینید اینها چگونه مردمی هستند؟ حضرت فوراً می روند به بالین او، چشمش که به حضرت می‌افتد عرض می‌کند: یا ابا عبدالله! اَوَفَیْتُ؟ یعنی هنوز من تردید دارم، آیا وظیفه‌ام را انجام دادم؟ مطمئن باشم که به وظیفهٔ خود عمل کرده‌ام؟

۱ تفسیر سورهٔ قیامة

بسم الله الرّحمن الرّحیم

لاأُقْسِمُ بِیَوْمِ الْقِیامَةِ. وَ لاأُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوّامَةِ. اَیَحْسَبُ الْاِنْسانُ اَلَّنْ نَجْمَعَ عِظامَهُ. بَلیٰ قادِرینَ عَلیٰ اَنْ نُسَوِّیَ بَنانَهُ. بَلْ یُریدُ الْاِنْسانُ لِیَفْجُرَ اَمامَهُ. یَسْئَلُ اَیّانَ یَوْمُ الْقِیامَةِ[1].

سورهٔ مبارکهٔ قیامة است که با جملهٔ «**لاأُقْسِمُ بِیَوْمِ الْقِیامَةِ**» شروع می‌شود. دو سوره در قرآن داریم که با **لاأُقْسِمُ** شروع می‌شود: یکی همین سوره است و دیگر سوره‌ای کوچکتر از این سوره به نام سورهٔ بلد که می‌فرماید: **لاأُقْسِمُ بِهٰذَا الْبَلَدِ**[2]، و این دو سوره را احیاناً به نام همین اولشان («**لاأُقْسِمُ**») هم می‌نامند.

این سورهٔ مبارکه بیشتر ـ و بلکه به یک اعتبار همهٔ این سوره ـ

۱.قیامة / ۱ – ۶.
۲.بلد / ۱.

دربارهٔ قیامت است و چیزهایی دیگر که مربوط به قیامت است. سوره با این جمله شروع می‌شود: **لااُقْسِمُ بِيَوْمِ الْقِيامَةِ. وَ لااُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوّامَةِ.** سوگند یاد نمی‌کنم به روز قیامت و سوگند یاد نمی‌کنم به نفس ملامتگر. خود این جملهٔ «سوگند یاد نمی‌کنم» یعنی چه؟ در زبان عربی رایج است (کم و بیش در فارسی هم هست) گاهی انسان تلویحاً قسم می‌خورد نه تصریحاً، و آن وقتی است که می‌خواهد بگوید جای یک سوگند خوردن است، من سوگند نمی‌خورم ولی جای چنین سوگندی هست ؛ و این از نظر ادای سوگند بلیغتر است. پس در عین اینکه گفته شده است که نه سوگند به روز قیامت و نه سوگند به نفس ملامتگر، یا به تعبیر دیگر سوگند یاد نمی‌کنم به روز قیامت و سوگند یاد نمی‌کنم به نفس ملامتگر، در عین حال نوعی سوگند خوردن است.

سوگندهای قرآن به مظاهر خلقت

مسئلهٔ دوم در این سوره‌ها باز مسئله‌ای است راجع به سوگندهای قرآن که در قرآن سوگندهای بسیار زیادی هست و این سوگندها همه به مظاهر خلقت است. در همین سورهٔ **یا ایّها المدّثّر** خواندیم: **كَلّا وَ الْقَمَرِ. واللَّيْلِ اِذْ اَدْبَرَ. والصُّبْحِ اِذا اَسْفَرَ**[1]. به ماه سوگند و به شب سوگند آنگاه که پشت کرده و می‌رود، یعنی به آخر شب سوگند، به سحرگاه سوگند، و به سپیده‌دم آنگاه که نقاب از چهره بر می‌دارد سوگند؛ چون سوگند به هر چیزی علامت محترم و بزرگ و عزیز شمردن آن چیز است. هر کسی وقتی می‌خواهد قسم بخورد، مثلاً به جان فرزند خودش سوگند می‌خورد، یعنی به جان کسی سوگند می‌خورد که او را عزیز و محترم

۱.مدّثّر / ۳۲ - ۳۴.

می‌دارد و الّا اگر انسان به جان دشمن خودش سوگند بخورد این اعتباری ندارد. مثلاً بدانند زید با عمرو دشمن است و آرزوی نابودی او را دارد، بعد بگوید من به جان دشمنم سوگند می‌خورم. این دیگر ارزشی ندارد.

این مطلب در علم بلاغت هست: گاهی انسان به چیزی که همه می‌دانند او آن چیز را محترم می‌دارد سوگند می‌خورد برای تأکید مطلب خودش، ولی گاهی انسان به چیزی سوگند می‌خورد برای اینکه دیگران بدانند که او آن چیز را محترم می‌شمارد. این امر در بارهٔ افرادی که نظر آنها در بارهٔ دیگران سند است [مصداق دارد.] اینچنین اشخاص بزرگ که روی گفته‌های آنها حساب می‌شود، اگر به چیزی سوگند یاد کنند، بسا هست که این کار نه برای تأکید آن مطلب است بلکه بیشتر برای این است که مردم بدانند که این چیز مورد عنایت ماست.

مثلاً شما رفته‌اید در محضر مرحوم آقای بروجردی (اعلی الله مقامه)، یک آقای طلبه‌ای را هم دیده‌اید در کنار ایشان نشسته. کسی با آقای بروجردی صحبت می‌کرده و ایشان وقتی خواستند مطلبی را بگویند این جور گفتند: به جان این آقا سوگند که چنین. همین قدر که بگویند به جان این آقا سوگند که چنین، این سخن ارزش یک گواهی دو صفحه‌ای را در اعتبار این فرد دارد، می‌گویید من خودم بودم که آقای بروجردی به جان این شخص سوگند خورد، پس او چقدر مهم است که آقای بروجردی به وی سوگند می‌خورد.

پس سوگند خوردن دو گونه است: یک وقت انسان به چیزی که همه می‌دانند در نظر او عزیز و محترم است سوگند می‌خورد برای اینکه مطلب خودش را تأکید کند. مثل اینکه بگوید به جان فرزندم

سوگند که چنین، چون همه می‌دانند او فرزندش را عزیز می‌دارد. گاهی انسان سوگند می‌خورد مخصوصاً برای اینکه مردم بدانند که این موضوع سوگند محترم است و یک عظمت و عزت و احترامی دارد.

وقتی که خدا سوگند یاد می‌کند این گونه است. در قرآن وقتی که سوگند یاد می‌کند که به این خورشید و به نور خورشید سوگند، به ماه سوگند (**وَ الشَّمْسِ وَ ضُحیٰها. وَ الْقَمَرِ اِذا تَلیٰها**)[1]، به روز سوگند، به شب سوگند (**وَ النَّهارِ اِذا جَلّیٰها. واللَّیْلِ اِذا یَغْشیٰها**)[2]، به آسمان سوگند، به زمین سوگند (**وَ السَّماءِ وَ ما بَنیٰها. وَ الْاَرْضِ وَ ما طَحیٰها**)[3]، به جان آدمی سوگند، به روح آدمی سوگند، به تعدیل و عدالت و توازن روح آدمی سوگند (**وَ نَفْسٍ وَ ما سَوّیٰها. فَاَلْهَمَها فُجورَها وَ تَقْویٰها**)[4] همهٔ اینها نشان دادن، متوجه کردن و ارائه دادن عظمت این موضوعات است که اینها را کوچک نگیرید، تمام اینها آیات پروردگار هستند و برای بشر باید محترم باشد و هر کدام در جای خودش باید مورد توجه و احترام باشد.

حال اینجا که در عین اینکه می‌فرماید: «سوگند یاد نمی‌کنم» تلویحاً سوگند یاد کردن است، اعلام ضمنی است به محترم شمردن این دو حقیقت: یکی قیامت که بازگشت همهٔ مردم به آن است. در واقع سوگند به قیامت یعنی سوگند به سرنوشت آیندهٔ بشر، سرنوشتی که در آینده برای هر کسی قطعی خواهد شد: به روز سرنوشت سوگند، به روزی که همهٔ سرنوشتها مشخص می شود. اما دوم: به نفس ملامتگر سوگند. نفس ملامتگر یعنی چه؟

---

۱. شمس / ۱ و ۲.
۲. شمس / ۳ و ۴.
۳. شمس / ۵ و ۶.
۴. شمس / ۷ و ۸.

مراتب نفس انسان

نفس انسان در قرآن با سه صفت معرفی شده است که هر یک از این صفات نشان دهندهٔ یک درجه و یک مرتبه از نفس انسان است. یکی نفس امّاره که از زبان حضرت یوسف نقل می‌فرماید: **وَ ما اُبَرِّئُ نَفْسی اِنَّ النَّفْسَ لَاَمّارَةٌ بِالسُّوءِ**[1]. در اینجا نفس امّاره ـ که «امّاره» صیغهٔ مبالغه است ـ یعنی نفس فرمان دهنده و به شدت فرمان دهنده و در کمال استبداد فرمان دهنده. مقصود همان حالتی از نفس انسان است که در آن حالت هواها بر انسان حاکم و غالب است و انسان صد درصد محکوم خواهشهای نفسانی خودش است. نفس امّارهٔ به سوء یعنی نفسی که به انسان فرمان به بدی می‌دهد و انسان هم تابع نفس فرمان دهندهٔ به بدی و شرارت است. اگر همین یک آیه می‌بود، انسان فکر می‌کرد که نفس انسان یک خاصیت بیشتر ندارد و آن این است که همیشه فرمان به بدی می‌دهد.

ولی در جای دیگر که همین آیه باشد شکل دیگری دارد: نفس لوّامه، نفس ملامتگر. نفس ملامتگر یعنی قوّه‌ای که در درون انسان است و خود انسان را در کار بد مورد ملامت قرار می‌دهد، یعنی اگر کار بد بکند ملامت می‌کند که چرا ما این کار را کردیم؟ و اگر کار خوب را نکرده یا کم کرده است، باز خودش را ملامت می‌کند: چرا فلان کار خوب را من نکردم یا فلان کار خوب را من کم کردم. درست نقطهٔ مقابل نفس امّاره. او فرمان به بدی می‌دهد؛ این برعکس، مثل یک قاضی

۱. یوسف / ۵۳.

عادل می‌آید انسان را و در واقع آن نفس امّاره را مورد ملامت و سرزنش قرار می‌دهد، می‌گوید چرا این کار را کردی، نمی‌بایست می‌کردی ؛ چرا آن کار خوب را کم کردی.

یکی دیگر صفت مطمئنّه است که آن درجهٔ بالاتر است: **یا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ. اِرْجِعی اِلیٰ رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً. فَادْخُلی فی عِبادی. وَ ادْخُلی جَنَّتی**[1]. ای نفسِ آرامش یافته، ای نفسِ به حقیقت واصل شده، ای نفسِ از هرگونه دغدغه و شک و شبهه و دو دلی و تردید و ترس و جبن و همه چیز رهایی یافته و به آرامش و طمأنینهٔ کامل رسیده!

حال این چگونه است؟ آیا واقعاً در انسان سه نفس، سه جان، سه روح وجود دارد: یک روح فرمان به بدی می‌دهد، یک روح ملامتگر است، یک روح دیگر مطمئنّه است؟ یا نه، انسان دارای یک روح و یک جان بیشتر نیست ولی انسان در مراحل و مراتب خودش مختلف است. بعضی نفوس در مرحلهٔ حیوانیت‌اند، یک قدم از حیوانیت بالاتر نرفته‌اند. این گونه نفوس جز وسوسه‌های شیطانی چیزی در درونشان نیست. تمام القائاتی که [در این نفوس] می‌شود شُرور و بدیهاست. در واقع این گونه نفوس را باید نفوس ساقط شده و سقوط کرده تلقی کرد. در اینها از انسانیت، دیگر چیزی باقی نمانده و چیزی وجود ندارد. حیوانی هستند به صورت انسان. دائماً در فکر شکم، در فکر تن: از هر راهی و هر جور شده است پول در بیاوریم، کجا را بخوریم، کجا را ببلعیم، چگونه بخوابیم و... اصلاً غیر از این چیزی سرش نمی‌شود.

اما انسان در یک درجهٔ بالاتر، روح انسانی و روح ایمانی در او زنده است. او این گونه نیست، بلکه یک آدمی است دو شخصیتی، کأنّه

۱.فجر / ۲۷ - ۳۰.

دارای دو شخصیت است، هم نفس امّاره بر او حاکم است هم نفس انسانی و روح ایمانی. این است که اگر کار بدی به حکم نفس امّاره انجام بدهد او می‌آید در مقابل ایستادگی می‌کند. اولاً تا آنجا که بتواند نمی‌گذارد، و ثانیاً اگر کاری کرد لااقل این قدر هست که به حسابش می‌رسد، می‌آید و می‌گوید: ای دل غافل! این چه کاری بود من کردم؟! همین چیزی که ما به آن «وجدان» می‌گوییم.

البته هرکسی دارای نفس لوّامه است منتها بعضی افرادْ حاکم بر آنها نفس امّاره است و به نفس لوّامه چندان مجالی داده نمی‌شود مگر وقتی که کار از کار بگذرد.

عذاب وجدان

این را شما دیده‌اید و این مسئله خیلی مطرح است: برخی افراد که کار بدی می‌کنند و گناه خیلی بزرگی مرتکب می‌شوند بعد، از درون خودشان، از قلب خودشان دچار عذاب وجدان می‌شوند. مثلاً یک آدم قاتل است، تحت تأثیر یک هیجان ـ هیجانهای احمقانهٔ جوانی که افراد گرفتارش می‌شوند ـ قرار می‌گیرد، بعد می‌بینید یک خونی را به ناحق می‌ریزد. در همان گرماگرم انجام قتل فرار می‌کند و بسا هست خودش را هم از نظرها مخفی می‌کند، اما بعد که اندکی این غضب فرو می‌نشیند و حالت تعادل به او دست می‌دهد، وجدان شروع می‌کند به فعالیت کردن، آن منظره در نظرش مجسم می‌شود که وقتی آن بی گناه را می‌کشت او چه می‌گفت، چه حالتی داشت، چرا من کشتم، من نمی‌باید او را می‌کشتم. وجدان شروع می‌کند به ملامت کردن. آنچنان از داخل او را پای میزان حساب و به محاکمه می‌کشد و آنچنان با شلّاق ملامت به سر او می‌کوبد که یک وقت می‌بینید خودش می‌آید خودش را معرفی

می‌کند، می‌گوید قاتل منم، هر کاری می‌خواهید بکنید؛ و گاهی می‌گوید بیایید مرا زودتر مجازات کنید که من از عذاب وجدان خودم رهایی پیدا کنم. چرا؟ برای اینکه خدای متعال در درون هر کسی یک وجدان قرار داده است، این نور وجدان سو سو می‌زند، منتها هر چه آدم بیشتر گناهکار باشد نور او ضعیفتر و فضا تاریکتر و غبار آلودتر می‌شود. گفت:

حقیقت سرایی است آراسته هوا و هوس گردِ برخاسته

گردها هر چه که زیادتر باشد نور او کمتر است، ولی هست. و گاهی می‌رسد به مرحله‌ای که انسان دچار جنون می‌شود. بسیاری از جنونها نتیجهٔ وجدان معذّب شده است.

«بُسر بن اَرطاة» یکی از سردارهای معاویه و آدم بسیار خبیثی است. معاویه او را مأمور کرد که به قلمرو حضرت امیر شبیخون بزند. با یک لشکر جرّار از مرزی نفوذ کردند، رفتند و به هر ده و شهری که می‌رسیدند نه به زنده ابقاء می‌کردند نه به مرده. از جمله به یمن رفتند. عبیدالله بن عباس، پسر عموی حضرت، حاکم یمن بود ولی خودش در یمن نبود. او در خانه دو طفل (دو پسر کوچک صغیر) داشت. در جلو چشم مادرش سر این دو بچهٔ کوچک را برید که ناله‌های این مادر و مرثیه‌ها و نوحه‌سرایی‌هایی که این مادر برای بچه‌های خودش کرده - که شعرهایش الآن هست - دل سنگ را کباب می‌کند. برگشت به شام. بالاخره هر چه باشد این بُسر هم بشر بود. کم کم آن کارهایی که در آن گرماگرم انجام می‌داد و آن وقت خودش هم شاید درست حس نمی‌کرد در نظرش مجسم شد. تازه این وجدان در او زنده شد که آخر این چه کاری بود ما کردیم؟ شب و روز در خواب و در بیداری همان بچه‌ها جلو چشمش مجسم بودند که او این بچه‌های بی گناه را کشته؛ آخرش

دیوانه شد.

خلبان هیروشیما آخرش دیوانه شد، چرا؟ یک بابایی فقط برای اینکه مافوق دستور داده [آن جنایت را مرتکب شد.] دو دولت با همدیگر جنگ دارند، به مردم چه کار؟ به او دستور دادند برو بمب را بالای آن شهر بینداز. این مردک بمب را برد بالای یک شهر شصت هزار نفری انداخت. می‌گویند بعد خودش نگاهی کرد به وضعی که به وجود آورده بود، دید شهر تبدیل به آتش شده و مردم مثل اینکه در تنور آتش باشند به این طرف و آن طرف می‌دوند. در گرما گرم این کار چیزی حس نمی‌کرد. وقتی به آمریکا برگشت از او استقبال کردند و او به عنوان یک قهرمان جنگ شناخته شد. همین قدر که اندکی آرام گرفت وجدانش شروع کرد به فعالیت کردن. مدتی هم سرگرمش نگه می‌داشتند، نشد. آخرش سر به جنون زد و دیوانه شد. هر وقت یادش می‌آمد از جنایتی که مرتکب شده، آتش به جانش می‌زد. بالاخره هر چه باشد انسان انسان است و حیوان نیست.

این نفس لوّامه (به تعبیر دیگر وجدان انسانیِ ملامتگر) همان بارقهٔ انسانیت است که در خمیره و سرشت هر انسانی هست.

پس «**لااُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوّامَةِ**» یعنی سوگند یاد نمی‌کنم به نفس ملامتگر، به وجدان ملامتگر، به آن بارقهٔ الهی در درون بشر، همان که از انسان حساب می‌کشد.

شباهت قیامت و نفس ملامتگر

از اینجا معلوم می‌شود که چرا نفس لوّامه با یوم‌القیامة پشت سر یکدیگر ذکر شده [به صورت] دو تا قسم. گفتیم «سوگند نمی‌خورم» تلویحاً یعنی سوگندْ بلی: سوگند به روز قیامت، سوگند به نفس ملامتگر،

چون نفس ملامتگر نمونهٔ کوچک قیامت است و قیامت نمونهٔ بزرگ نفس ملامتگر. قیامت مگر چیست؟ قیامت به منزلهٔ وجدان کل جهان است که به همهٔ حسابها رسیدگی می‌شود. نفس ملامتگر قیامتی است که برای هر کسی در درون خودش بپا می‌شود. در قیامت به حساب اعمال انسان و همهٔ جهان به صورت کلی رسیدگی می‌شود؛ در درون انسان هم هر کسی خودش به حساب خودش می‌رسد. پس یک میزانِ عدل الهی است که در قیامت بپا می‌شود، یک میزان کل، و یک میزان و ترازوی جزئی است که در قلب هرکسی وجود دارد و آن همین نفس لوّامه است.

پس سوگند به ترازوی عدل بزرگ که قیامت است، و سوگند به ترازوی عدل کوچک در درون انسان به نام نفس ملامتگر.

از قرائن معلوم است که این سوگندها (سوگند نمی‌خورم یعنی در واقع جای سوگند خوردن است و تلویحاً کأنه سوگند می‌خورم) یعنی به حقیقتِ این ترازوی عدل کلی و به حقیقتِ این ترازوی عدل جزئی قسم که شما مبعوث خواهید شد و رها شده نیستید.

بعد جمله‌ای دارد که منظور انسانهایی هستند که در آن زمان هم بوده‌اند و در همهٔ زمانها هستند: **اَیَحْسَبُ الْاِنْسانُ اَلَّنْ نَجْمَعَ عِظَامَهُ** آیا انسان گمان می‌برد که ما استخوانهای او را، ذرات پوسیدهٔ متفرق شدهٔ استخوان او را گرد نخواهیم آورد؟ حالا چرا این کلمه گفته شده؟ چون منکرین قیامت در آن زمان از طریق استبعاد انکار می‌کردند، می‌گفتند تو که می‌گویی قیامت، مگر چنین چیزی ممکن است که این بدنها و استخوانهایی که می‌پوسد و ذراتش متفرق می‌شود و هر ذره‌اش به جایی می‌رود، این همه ذرات پوسیده از نو جمع بشود: **وَ ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَ**

نَسِیَ خَلْقَهُ قالَ مَنْ یُحْیِی الْعِظامَ وَ هِیَ رَمیمٌ[۱]. آن شخص استخوان پوسیده‌ای از یک انسانی را از قبرستان پیدا کرد و آمد در مقابل پیغمبر ایستاد، آن استخوان پوسیده را با دست خودش نرم و پودر کرد، آنگاه فوت کرد، بعد گفت: کیست که بیاید اینها را زنده کند؟ چه کسی می‌تواند چنین کاری بکند؟ قدرت خدا را با قدرت خودش می‌خواست مقایسه کند: من به عنوان یک بشر - و هر بشر دیگر - قادر به این کار نیستم، با مقیاس بشری یک کار نشدنی است، پس نشدنی است.

اَیَحْسَبُ الْاِنْسانُ اَلَّنْ نَجْمَعَ عِظامَهُ آیا انسان (نمی‌گوید همهٔ انسانها و نمی‌گوید چه کسی، بلکه می‌گوید «انسان» که در هر زمانی نمونه‌اش پیدا می‌شود) گمان می‌برد که ما استخوانهای او را بعد از اینکه بپوسد و متفرق بشود گرد نخواهیم آورد و از نو جمع نمی‌کنیم؟ **بَلیٰ قادِرینَ عَلیٰ اَنْ نُسَوِّیَ بَنانَهُ.** شما غصهٔ جمع کردنش را می‌خورید که هر ذره‌ای به جایی پراکنده شده چگونه اینها جمع بشوند؛ قادریم جمع کنیم و قادر هستیم که از نو اینها را ترکیب کنیم؛ بالاتر، قادر هستیم که نه استخوانِ مثلاً ساق پا که به نظرت خیلی مهم آمده است، بلکه استخوان سرانگشتها را که ظریفترین و کاراترین استخوانها و بلکه کاراترین عضوهای بدن انسان است گرد آوریم.

ارزش سرانگشتهای انسان

انسان به ارزش این انگشت خیلی توجه ندارد، در صورتی که آن چیزی که انسان را از غیر انسان عملاً متمایز می‌کند همین پنج تا سرانگشت و همین انگشتهاست. یعنی اگر این انگشتها با این وضعش

---

۱. یس / ۷۸.

که قدرتِ گرفتن و دادن و قدرت قبض و بسط و جمع شدن و به شکلهای مختلف [در آمدن را دارد] نمی‌بود ولو مغز انسان هر چه ترقی کرده و عقل انسان هر چه بالا بود دو چیز، دیگر وجود نداشت و امکان نداشت وجود داشته باشد: یکی نوشتن و دیگر صنعت. اگر نوشتن و صنعت را از بشر بگیرید یعنی تمام تمدن را یکجا از بشر گرفته‌اید، یعنی بشر با حیوانات کاملاً علی‌السویه است. اگر انسان به جای این سر انگشتها مثلاً سُم یا چیزی سُم مانند می‌داشت، همین قدر که قلم به دست بشر داده نمی‌شد علم نبود، چون قلم است که می‌تواند فراورده‌ها و مکتسبات بشر را - چه مکتسبات علمی و چه مکتسبات فنی - برای نسل بعد یادداشت کند و نسل بعد آنچه را که از نسل قبل آموخته است به نسل بعدش برساند. تمام این تمدن و فرهنگ و زندگی اجتماعی انسانی بلکه تمام انسانیت مولود همین سرانگشتها و همین انگشتها با این وضع مخصوص است.

قرآن می‌فرماید آن جمع کردن ذرات که چیزی نیست، این سرانگشتها را هم با این‌همه ظرافت بار دیگر تسویه و تعدیل و ترکیب می‌کنیم مثل اولش.

ریشهٔ انکار قیامت

بعد جملهٔ عجیبی هست. چرا انسان منکر قیامت می‌شود و چرا قیامت را استبعاد می‌کند؟ چرا می‌آید این جور مسائل را مطرح می‌کند؟ طرح این گونه مسائل که اصلاً معقول و منطقی نیست که وقتی بحثی را راجع به کل جهان و راجع به خدای جهان مطرح کنند که این خدایی که جهان به این عظمت را آفریده و تو در یک قسمت کوچکی از جهان قرار گرفته‌ای و همهٔ علم و اطلاعات و معلوماتت از جهان نسبت به آنچه که

در جهان هست یک قطره هم در مقابل اقیانوس نیست واصلاً قابل مقایسه نیست ؛ خدای جهان که خالق جهان است خبر داده که رستاخیزی هست، دیگر جای این مطلب نیست که یک کسی بیاید بگوید که آیا این کار شدنی است یا نشدنی؟ آخر تو شدنی و نشدنی را با مقیاس قدرت و توانایی و علم خودت می‌گویی. تو حساب کن که این امر با مقیاس [قدرت و علم خدا شدنی است یا نه.] اگر - فرض کنید - پیغمبر به عنوان یک بشر می‌گفت که من در ده سال دیگر می‌خواهم مرده زنده کنم، و تو می‌گفتی که من نمی‌پذیرم (یک بشر را در مقابل خودت می‌دیدی) مانعی نداشت. یک بشر از آن جهت که بشر است می‌تواند توانایی بشر را مقیاس قرار بدهد. ولی وقتی پیغمبر می‌آید از خدا و از قدرت لایزال الهی خبر می‌دهد، دیگر برای انسان جای این جور حرفها نیست.

پس مسئله چیز دیگر است و آن این است: انسان گاهی یک نظریه را قبول می‌کند و یا رد می‌کند نه به دلیل منطقی بودن یا منطقی نبودن آن؛ اگر نظریه‌ای را قبول می‌کند نه به دلیل منطقی بودنش است و اگر مخالفت می‌کند نه به دلیل منطقی نبودنش است. صورتاً شکل منطقی به قضیه می‌دهد، اما اگر باطنش را خوب بشکافید می‌بینید که به نوعی می‌خواهد خودش و عمل خودش را توجیه کند، لذا این را به صورت این اصل و این عقیده ذکر می‌کند. و این چه مسئلهٔ مهمی است! می‌بینید یک کسی می‌گوید به عقیدهٔ من جامعه باید چنین باشد. شروع می‌کند به استدلال کردن. به عقیده من باید چنین نباشد. حالا صورت قضیه این است که دارد استدلال می‌کند و دلیل منطقی می‌آورد ولی اگر باطنش را بشکافی، آنجا که می‌گوید باید چنین باشد، می‌بینی خودش یک جوری هست که برای اینکه خودش را توجیه کرده باشد این سخن

را می‌گوید؛ یعنی اول به یک شکل ساخته شده، به یک شکل هست، به یک شکل عمل می‌کند، بعد می‌خواهد وضع خودش را توجیه کند، می‌آید می‌گوید که باید چنین باشد.

یک وقت در کتابهای کسروی (علیه ما علیه) خواندم، مطلب خوبی نوشته بود. او یک مجله به نام «پیمان» و یک روزنامه به نام «پرچم» منتشر می‌کرد که من کم خوانده بودم یعنی آن زمانها به دستم نرسید، بعدها که به دستم رسید بعضی از آنها را خواندم. یک جا شکایت و گله کرده بود از افرادی که توقعاتی از ما دارند، مقالاتی می‌آورند و وقتی که ما درج نمی‌کنیم ناراحت می‌شوند. ما یک روش مخصوص به خودمان داریم و اگر یک مقاله متناسب با هدفمان باشد چاپ می‌کنیم، اگر نباشد نه. بعد نوشته بود آخر حرفهای مردم هم که چندان روی اصول نیست. آنگاه این قصه را نوشته بود که یک وقت یک آقایی آمد، دیدیم یک مقالهٔ خیلی بلند بالایی نوشته راجع به زن و حقوق زن که اصلاً در طول تاریخ دربارهٔ این جنس ظلم شده است. مگر چه تفاوتی میان زن و مرد هست؟ حجاب یعنی چه؟ و... در « قانون زوجیت» اینها اساساً باید اصلاح بشود. زن چنین است، زن چنان است. در فضائل زن یک مقالهٔ خیلی مفصل و بلند بالایی نوشته بود و این را آورده بود که ما چاپ کنیم. ما نگاه کردیم و دیدیم به هر حال این به درد مجله نمی‌خورد، چاپ نکردیم.

دو سه ماه گذشت، باز دیدیم همان آدم آمد و مقاله‌ای آورد. نگاه کردیم دیدیم تمامش در بدی زن است که این موجود چنین است، هر چه خیانت در عالم است ناشی از اوست، هر چه جنایت در عالم هست دست زن در کار است و...با خود گفتیم این که سه ماه پیش چنان مقاله‌ای نوشته بود حالا چرا چنین مقاله‌ای نوشته؟ در باره‌اش تحقیق

کردیم، دیدیم در آن وقت هنوز زن نگرفته بود، عاشق یک زن شده بود، چون خودش عاشق یک زن شده بود این برایش یک فلسفه شده بود که زن چنین و چنان است. رفته بود زنی گرفته بود، بعد اختلاف پیدا کرده بود، آن زن هم این را خوب اذیت کرده بود، حالا که خوب اذیت شده بود یک فلسفهٔ دوم برای خودش پیدا کرده بود.

حال این گونه است که خیلی‌ها فلسفه‌ها را از وضع خودشان می‌سازند نه اینکه فلسفه‌ای را اول قبول کرده‌اند بعد وضع خودشان را با آن فلسفه تطبیق می‌دهند ؛ فلسفه‌ها را برای توجیه وضع خودشان می‌سازند.

قرآن می‌گوید بگذار ما ته دل اینها را بگوییم، چرا سرش را فیلسوفانه تکان می‌دهد و می‌گوید مگر قیامت شدنی است؟ مگر این استخوانها را می‌شود جمع کرد؟ قصه چیز دیگر است: **بَلْ یُریدُ الْاِنْسانُ لِیَفْجُرَ اَمامَهُ** دلش می‌خواهد آزاد باشد، دلش می‌خواهد قیامت دروغ باشد تا هرچه دلش می‌خواهد شلنگ بیندازد، حالا به صورت یک فلسفه ذکر می‌کند که مگر می‌شود؟ ته دلت را بگو. بگو اگر قیامت باشد که من نمی‌توانم هرکاری دلم می‌خواهد بکنم، حقی هست، حسابی هست، رسیدگی هست. دلم نمی‌خواهد حقی و حسابی و رسیدگی‌ای باشد و به تمام جزئیات اعمال انسان برسند. برای اینکه دلش می‌خواهد حساب و کتابی در عالم نباشد شکل فیلسوفانه به قضیه می‌دهد: من می‌گویم منطقاً نمی‌شود چنین چیزی باشد.**بَلْ یُریدُ الْاِنْسانُ لِیَفْجُرَ اَمامَهُ** بلکه مطلب این است که انسان می‌خواهد (می‌گویند اینجا تقدیری هست) قیامتی نباشد؛ دلش می‌خواهد قیامت نباشد نه عقلش حکم می‌کند که قیامت نیست، چرا؟ برای اینکه در آینده‌اش (اَمام یعنی پیش رو، جلو)، در این عمری که باقی مانده یک شکمی از عزا در

بیاورد، فجور کند در آینده‌ای که در جلو دارد؛ چون همین قدر که فکر قیامت مطرح شد معنایش این است که دو راه در پیش روی من هست: راه حق، درستی، راستی، سایر صفات حسنه و صفات جمیله ؛ و راه خیانت و جنایت. از این راه اگر بروم خیر و پاداش است، از آن راه اگر بروم مجازات است. خلاصه حساب و کتاب هست. آدمی که دلش نمی‌خواهد حساب و کتاب باشد این حرف را می‌زند.

گناه انفجار است

اینجا کلمه‌ای هست که لازم است آن را توضیح بدهیم. ریشه‌یابی کلمات ضمناً به روانشناسی دینی کمک می‌کند، یعنی به مفاهیم دینی یک مفهوم خاص روانشناسی می‌دهد. ببینید کارهای بد را قرآن چه می‌نامد؟ در یک درجه‌اش می‌گوید کفر. در یک درجه می‌گوید فسق یا فسوق و یا می‌گوید فجور. اما کفر به معنی پوشاندن است چون کفر به عقیده مربوط می‌شود. کافر از آن جهت کافر گفته می‌شود که حقیقتی را درک می‌کند ولی رویش را می‌پوشاند، برخلافش عقیدهٔ دیگری را اظهار می‌دارد. روی حقیقت را می‌پوشاند. فسق و فجور ـ که در مورد عمل گفته می‌شود ـ معانیِ نزدیک به یکدیگر دارند. اصل فسق این است: مثلاً در مورد میوه‌ها یا گیاههایی که پوستی دارند و بعد پوست را می‌شکافند و می‌خواهند از آن بیرون بیایند، عرب این را فَسَقَ اطلاق می‌کند. فجور همان مادهٔ فَجر و انفجار و شکافتن است.

مطلبی را در بعضی از کتابهایی که بر اساس روانشناسی است خواندم، نوشته بود که هر خطایی و هر گناهی برای انسان، اگر انسان خوب دقت کند، نوعی انفجار است. مثل دیگی که در آن مقداری آب باشد و درش کاملاً بسته باشد و منفذی نداشته باشد، بعد زیرش آتش

کنند و بعد یکدفعه منفجر بشود؛ یعنی یک عملی که (من نمی‌دانم چه تعبیر بکنم غیر از خود انفجار) گویی وجود انسان را می‌شکافد. یک وقت انسان یک کار آگاهانه می‌کند. مثلاً حرف می‌زند؛ بخواهد حرف بزند می‌زند، نخواهد حرف نمی‌زند. یا نگاه می‌کند؛ بخواهد نگاه کند می‌کند بخواهد نگاه نکند نمی‌کند. ولی گاهی شما دیده‌اید که انسان حتی در حرف زدن و بیشتر در خندیدن یا گریستن به [حالت انفجار می‌رسد.] انسان گاهی تحت تأثیر یک موضوعی می‌خواهد خیلی شدید گریه کند، بعد به زحمت خودش را حفظ می‌کند و نگه می‌دارد. یک وقت می‌بینید بی اختیار به اصطلاحِ معروف بغضش ترکید. این کأنه یک حالت انفجار مانندی است. در خندیدن هم همین طور است. یک موضوع خنده‌آوری پیش می‌آید و در یک مجلسی است که انسان مناسب نمی‌داند در این مجلس بخندد. خودش را ضبط می‌کند و محکم نگه می‌دارد، بعد خنده خیلی فشار می‌آورد، می‌بینید بی‌اختیار پِکّی می‌کند و به اصطلاح منفجر می‌شود.

گناه به طور کلی [انفجار است] چون از مسیر فطرت خارج شدن است. انسان اگر در مسیر فطرت عمل کند، اگر حقوق و حدود بدن و نفس را روی اعتدال رعایت کند به گناه نمی‌افتد. ولی وقتی که از شرایط اعتدال خارج می‌شود این گناهان مثل یک حالت انفجاری [رخ می‌دهد.] نگاه گناه‌آمیز می‌کند، نوعی انفجار است. حرف گناه‌آمیز می‌زند، همین طور. مثلاً انسان به یک عللی درونش پر از عقده و پر از حقد و کینه و حسادت و امثال اینها می‌شود. بعد در یک جایی یک حرفی را که عقل یک بچه هم می‌فهمد که نباید بگوید و اگر بگوید به ضرر خودش است - درست مثل کوه آتشفشان که بی اختیار از درونش آتش بیرون می‌زند - می‌گوید؛ یک وقت می‌بینی که از درون این آدم

این حرفها یا به صورت فحش یا به صورت غیبت و یا به صورت دیگر بیرون آمد که بعدها چقدر خودش را ملامت می‌کند که این چه کاری بود کردم. ولی اگر حساب بکنی، می‌بینی اگر آن عقده‌ها در درون او نمی‌بود، اگر آن حقدها و کینه‌ها و حسادتها در درونش نمی‌بود و اگر این تنورهای پرآتش در درونش نمی‌بودند این حرف از دهانش بیرون نمی‌آمد.

بنابراین معمولاً چنین است: صفات رذیله، ملکات رذیله، کینه‌ها، حقدها، جحودها، عداوتها، دشمنیها، بدخواهیها در درون انسان جمع می‌شود و جمع می‌شود، آنهاست که انسان را وادار به یک عمل غیر معتدلی می‌کند. وقتی که انسان خودش را از این عقده‌ها و از این حقدها و کینه‌ها و حسادتها، از این امور درونی پاک می‌کند، بعد روشن می‌بیند که فلان حرف را نباید گفت فلان حرف را باید گفت، و از این قبیل. بی‌اختیار هم نمی‌شود. ولی وقتی که پر از این همه عقده‌ها باشد همیشه گناه از او مانند یک انفجار سر می‌زند. می‌بینید اینجا قرآن گناهها را به صورت «فجور» ذکر کرده است.

یک تشبیه

یک تشبیه برایتان عرض بکنم: همه به وضع «دُمَل» آشنا هستید. یک نوع بی‌اعتدالی، فسادی در خون انسان پیدا می‌شود، بعد این به صورت یک دُمَل در یک جای بدن انسان ظاهر می‌شود. مدتی پی در پی ورم می‌کند، بعد کم‌کم می‌رسد به آنجا که دُمَل به اصطلاح حالت رسیدگی پیدا می‌کند و بعد سر باز می‌کند. این را انفجار می‌گویند. بعد می‌بینید چقدر چرک و مواد فاسد از درونش بیرون آمد، چرا؟ از یک بدن سالم، یک مزاج سالم، یک خون سالم امکان ندارد که دُمَل بیرون بزند. اگر

شما می‌بینید دُمَل بیرون زده، این علامت یک فسادی است در درون و لهذا تا آن درون اصلاح نشود [هیچ اقدامی] فایده‌ای ندارد. ممکن است شما یک مرهم رویش بگذارید، یک چیزی بگذارید که پس برود؛ از یک جای دیگر سر در می‌آورد. حتی صورت انفجار هم که به خود بگیرد باز یکی دیگر از یک جای دیگر بیرون می‌آید، مگر اینکه از باطنْ خودتان را صاف کنید.

بَلْ يُرِيدُ الْاِنْسانُ لِيَفْجُرَ اَمامَهُ. يَسْئَلُ اَيّانَ يَوْمُ الْقِيامَةِ. انسان دلش می‌خواهد که در پیشاپیش خودش، در آیندهٔ خودش فجور کند، فسق و فجور و کارهای بد و زشت از او سر بزند و دلش می‌خواهد حساب و کتابی نباشد، آنوقت بهانه گیری می‌کند، می‌آید پیش پیغمبر **يَسْئَلُ اَيّانَ يَوْمُ الْقِيامَةِ** می‌گوید چه وقت روز قیامت خواهد بود؟ تاریخش را به من بگو، مثلاً چند هزار سال دیگر یا چند میلیون سال دیگر و چند ماه و چند روز و چند ساعت دیگر خواهد بود؟ مثل اینکه بخواهند پیغمبر را عاجز کنند، کسی بگوید که بیا تاریخ دقیقش را به من بگو. واضح است که این حرف جواب ندارد. چرا جواب ندارد؟ اولاً پیغمبر همیشه فرموده است که وقت قیامت را جز خدا کسی نمی‌داند. حال فرض کنیم خدا بخواهد به پیغمبر بگوید. مثلاً اگر گفتند در یک میلیون و صد و پنجاه هزار سال و چند صد و چند سال و چند روز و چند ساعت و چند دقیقه و چند ثانیه بعد واقع خواهد شد؛ به چه دلیل تو می‌توانی قبول کنی یا می‌توانی رد کنی؟ یک چیزی را باید سؤال کرد که تو خودت بتوانی آن را بفهمی، که اگر راست باشد بفهمی اگر هم دروغ باشد بفهمی. بلا تشبیه، همان مثل معروف ملا نصرالدین است: از ملانصرالدین پرسیدند که وسط دنیا کجاست؟ گفت همین جا که من ایستاده‌ام. اگر می‌گویید نه، بروید قدم کنید [و اندازه بگیرید،] ببینید چنین هست یا

نیست. کیست که بگوید نه؟! پس اگر کسی این جور سؤالها را جواب بدهد ملا نصرالدین است. می‌گویید روز قیامت کِی است؟ حال ببینید قرآن چگونه جواب می‌دهد.

پاسخ قرآن به سؤال از زمان قیامت

فَاِذا بَرِقَ الْبَصَرُ آن وقتی که این چشمها برق می‌زند یعنی خیره می‌شود (دیگر به زمان قیامت کار ندارد)، آن وقتی که این چشمها خیره می‌ماند، وضعی می‌بیند که وقتی این چشمها را نگاه کنی اضطراب و خیره شدن را در آنها می‌بینی. آن وقتی است که ماه از نور خواهد افتاد، چهرهٔ ماه دیگر بی نور خواهد شد. آن وقتی که ماه و خورشید که این همه با هم فاصله دارند و در مدارهای مختلف حرکت می‌کنند در یک جا گرد آورده خواهند شد و تمام این نظامها بهم خواهد خورد. آن روزی که انسان فریاد بکشد فرارگاه کجاست؟

فَاِذا بَرِقَ الْبَصَرُ آنگاه که چشمْ خیره و مضطرب گردد و **خَسَفَ الْقَمَرُ** و ماه منخسف و بی‌نور شود **وَ جُمِعَ الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ** و ماه و خورشید در کنار یکدیگر قرار بگیرند (یعنی این نظامها در هم بریزد) آن وقت است که انسان (یعنی همین انسان، این گونه انسان که چنین سخنی بر زبان می‌آورد) می‌گوید فرارگاه کجاست؟ **کَلّا لا وَزَرَ** بس کن، پناهگاهی نیست جز یک چیز: **اِلیٰ رَبِّکَ یَوْمَئِذٍ الْمُسْتَقَرُّ** قرارگاه همه بارگاه پروردگار و قضای حتم پروردگار است. قیامت چه وقت است؟ این وقت:

فَاِذا بَرِقَ الْبَصَرُ. وَ خَسَفَ الْقَمَرُ. وَ جُمِعَ الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ. یَقولُ الْاِنْسانُ یَوْمَئِذٍ اَیْنَ الْمَفَرُّ. کَلّا لا وَزَرَ. اِلیٰ رَبِّکَ یَوْمَئِذٍ

الْمُسْتَقَرُّ.

بارگاه پروردگارت قرارگاه همه است. همه بازگشت به ذات او می‌کنند.

یَقولُ الْاِنْسانُ یَوْمَئِذٍ اَیْنَ الْمَفَرُّ انسان در آن روز می‌گوید فرارگاه کجاست؟ کَلّا لا وَزَرَ پناهگاهی نیست. اِلیٰ رَبِّکَ یَوْمَئِذٍ الْمُسْتَقَرُّ قرارگاه به سوی پروردگار است، وعده‌گاه آنجاست؛ یعنی سخن از پناهگاه نگویید، سخن از وعده‌گاه و قرارگاه بگویید. قرارگاه، بارگاه پروردگار است.



تفسیر سورهٔ قیامة

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

یُنَبَّؤُا الْاِنْسانُ یَوْمَئِذٍ بِما قَدَّمَ وَ اَخَّرَ. بَلِ الْاِنْسانُ عَلیٰ نَفْسِهِ بَصیرَةٌ. وَلَوْ اَلْقیٰ مَعاذیرَهُ. لاتُحَرِّکْ بِهِ لِسانَکَ لِتَعْجَلَ بِهِ. اِنَّ عَلَیْنا جَمْعَهُ وَ قُرْانَهُ. فَاِذا قَرَأْناهُ فَاتَّبِعْ قُرْانَهُ. ثُمَّ اِنَّ عَلَیْنا بَیانَهُ. کَلّا بَلْ تُحِبّونَ الْعاجِلَةَ. وَ تَذَرونَ الْاٰخِرَةَ[1].

آیاتِ مربوط به قیامت است در سوره‌ای که خود سوره هم «سورة القیامة» نامیده شده است چون این سوره با جملهٔ «**لااُقْسِمُ بِیَوْمِ الْقِیامَةِ**» شروع می‌شود و بعلاوه مطالب این سوره، به استثنای سه چهار آیهٔ کوتاه در وسط، همه مربوط به قیامت است.

در دو سه آیه پیش، این مسئله مطرح شد که آیا انسان گمان می‌برد

---

۱. قیامة / ۱۳-۲۱.

که ما ذرات استخوان او را گرد نخواهیم آورد؟ چرا، نه تنها گرد می‌آوریم بلکه آن سرانگشتان او را هم ترکیب می‌کنیم و تعدیل و تسویه می‌کنیم مثل اول، یعنی تنها گردآوردن مطرح نیست، برگرداندنِ به حالت اولِ آن ریزترین و پیچیده‌ترین استخوانها هم برای ما مشکلی نیست.

بعد فرمود که این بهانه گیریها درواقع شبهه و اشکال برای ذهن افراد نیست بلکه یک جنبهٔ روانی دارد. افرادی که قبلاً تصمیم گرفته‌اند که ـ به اصطلاحِ بعضی در امروز ـ آزاد زندگی کنند یعنی برای هر فسقی و هر فجوری هیچ حد و هیچ قید و تقیّدی در عمل نداشته باشند، این جور بهانه‌ها را مطرح می‌کنند. بعد همین گونه افراد که سؤالها یشان جنبهٔ تحقیق ندارد بلکه به صورت اشکال تراشی و بهانه گیری مسئله را طرح می‌کنند، از جمله می‌گویند اگر قیامت راست است پس زمان و تاریخش را به ما بگو: **یَسْئَلُ اَیّانَ یَوْمُ الْقِیامَةِ**.

علل پاسخ خاص قرآن دربارهٔ زمان قیامت

قرآن به دلیل اینکه این سؤال جواب ندارد(به معنایی که عرض می‌کنم) زمان و تاریخ را تعیین نمی‌کند ولی خصوصیاتی را که در آنجا واقع می‌شود بیان می‌کند. زیرا اولاً مسئلهٔ قیامت به یک اعتبار که علم الساعة است (اگر دربارهٔ آن ما بتوانیم «کِی» بگوییم) مطلبی است که در قرآن مکرر آمده است که علمی است که خدا آن علم را پنهان کرده است حتی از انبیاء و اولیاء، یعنی جز ذات حق کسی آن را نمی‌داند ؛ یعنی جزو اسرار عالم هستی است که حتی به پیغمبران گفته می‌شود که علم الساعة را بگویید در نزد خداست.

بعلاوه این گونه سؤالها یک سؤالهایی است که جواب ندارد، به

معنی اینکه شما جواب صحیحش را هم که بدهید برای طرف قابل اثبات نیست. به عنوان مثال، در بعضی از کتب تاریخ نوشته‌اند که امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام در منبر فرمود: **سَلونی قَبْلَ اَنْ تَفْقِدونی** قبل از آنکه مرا نیابید هرچه می‌خواهید از من بپرسید، هرچه بپرسید جواب می‌دهم. شخصی از پای منبر بلند شد و گفت: اگر تو همه چیز را می‌دانی بگو عدد این موهای ریش من (یا موهای سر و ریش من) چقدر است؟ فرض کنید که موهای ریش او (یا موهای سر و ریش او) پانزده هزار و چهار صد و نود و شش تا باشد. حالا اگر کسی این عدد را گفت مگر این قابل اثبات است و می‌شود بیاییم یک نفر را بخوابانیم بعد یکی یکی موی سر و ریش او را بشماریم، ببینیم جور در می‌آید یا جور در نمی‌آید.

امیرالمؤمنین جواب دیگری واضح و روشنتر داد، فرمود: این که سؤالی نیست که کسی بخواهد بکند. یک جواب واضح من به تو می‌دهم و آن اینکه تو یک توله (یعنی یک بچۀ کوچک) در خانه‌ات داری که عن‌قریبٍ قاتل فرزند من خواهد بود. به جای یک امری که برای طرف قابل اثبات نیست یعنی اگر انسان بخواهد آن حقیقت را بگوید او می‌گوید از کجا که این قدر باشد، چیز دیگری در جوابش فرمود که همۀ مردم بدون اینکه احتیاجی به آن گونه جریانها داشته باشند بعدها به طور روشن قضیه را درک می‌کنند.

حال فرض کنیم که دانستن علم ساعت از اسرار هم نباشد و فرض کنیم که تاریخِ زمانی و تقویمی دارد یعنی بشود آن را با تقویم دنیایی تعیین کرد. مثلاً بگویند که [زمان قیامت] ده میلیون و چهار صد و نود و هشت هزار و هشتصد و شصت و پنج سال و بیست روز و هفت ساعت و ده دقیقه و سه ثانیۀ دیگر است. از کجا برای این طرف می‌شود ثابت

کرد که واقعاً چنین تاریخی داشته باشد. کسی بگوید تاریخ آن را بگو، تاریخ واقعی‌اش را هم بگویند؛ می‌گوید به چه دلیل؟ این برای او قابل اثبات نیست.

ثالثاً: اینکه مسئلهٔ قیامت قابل تعیین و تقدیر با زمان دنیا باشد از یک فکر کودکانه بر می‌خیزد؛ یعنی به معنیِ زمانیِ دنیایی اصلاً تاریخ ندارد، یک حقیقت مافوق تاریخ است. او روی نادانی خودش خیال می‌کند که قیامت یک واقعه و یک حادثه‌ای است نظیر و جزء حادثه‌های دنیایی و همین طوری که حادثه‌های دنیایی را با تقویم می‌شود اندازه گیری کرد آن را هم با تقویم می‌شود اندازه گیری کرد. پس اصلاً خود سؤال پوچ است.

رابعاً ـ که این خود مسئلهٔ دیگری است ـ انسان چیزی را باید بپرسد و بداند و دنبال آگاهی و علمی باید برود که در عمل برای او مفید باشد؛ که می‌دانید این یک مسئله‌ای است که در اسلام خیلی مطرح است و امروز روی آن خیلی تکیه می‌کنند: چیزی را بیاموز که در عمل برای تو مفید است. چیزی که در عمل برای انسان مفید نباشد از یک طرف لغو است ولی از یک جنبهٔ دیگر اگر نگاه کنیم مضرّ است یعنی به همان اندازه که ذهن انسان را به خود مشغول می‌کند انسان را از حقیقت و واقعیت باز می‌دارد؛ که این خودش یک مسئله‌ای است که در اسلام زیاد مطرح است و اتفاقاً در میان مردم عکس قضیه مطرح است.

در احادیثی که از پیغمبر اکرم و ائمه روایت شده است زیاد روی این مطلب تکیه شده است که: **خُذْ عِلْمَ ما یَعْنیکَ وَ لاتأْخُذْ عِلْمَ ما لا یَعْنیکَ.** یعنی همیشه دنبال اطلاع و آگاهی از چیزی برو که به حالت مفید باشد، آنچه که دانستن و ندانستنش برای تو علی‌السویه است و آن دانستن اثری برای تو ندارد رهایش کن، دنبال آن نرو، حیفِ وقت و نیرو و

استعداد است که صرف این جور چیزها بشود. مثلاً گاهی سؤال می‌کنند که اسم مادر حضرت موسی چه بوده است؟ بسیار خوب، حالا اسم مادر حضرت موسی هر چه بوده، آیا دانستن و ندانستن آن تأثیری در سعادت ما دارد که اگر بدانیم اسمش چیست یک اثری دارد و اگر ندانیم نه؟ خیر، هیچ تأثیری ندارد. و مثل هزارها اطلاعات بیهوده و پوچ که افراد دنبال کسب آنها می‌روند در صورتی که یک ذره به حالشان مفید نیست.

انسان باید در مسئلهٔ کسب اطلاع نهایت صرفه جویی را به کار ببرد. قرآن حتی مخصوصاً اِبا می‌کند از اینکه به سؤالات از مسائلی که خود آن سؤال به حال شخص فایده ندارد جواب بدهد؛ برای اینکه او عادت می‌کند که دنبال این جور سؤالات برود و لهذا شما می‌بینید در قرآن هر جا قصه، حکایت، تاریخ نقل می‌کند، از این جزئیات و خصوصیاتی که دانستن و ندانستن آنها به حال انسان فایده‌ای ندارد احتراز دارد.

در باب قیامت، آنچه برای ما مفید است چیست؟ این است که: **وَ اَنَّ السّاعَةَ اٰتِيَةٌ لا رَيْبَ فيها**[1] قیامت، آینده است بدون شک. اما اینکه تاریخ و زمانش کِی خواهد بود، دانستن و ندانستنش به حال ما فایده ندارد. لهذا قرآن به جای اینکه یک سؤال بی معنی و پوچ را جواب بدهد، جوابی می‌دهد که جواب واقعی آن سؤال نیست. **يَسْئَلُ اَيّانَ يَوْمُ الْقِيامَةِ.** می گویید کِی؟ ما می‌گوییم کِی، ولی نه کِیِ تقویمی: آنجا که چشم از دیدار خیره می‌شود ؛ همین انسانی که امروز سؤال می‌کند، وقتی که مواجه می‌شود، آنچنان حالت تحیّر و اضطراب به او دست

---

۱. حج / ۷.

می‌دهد که این چشمش پلک نمی‌زند. آنجا که این ماه نور خودش را از دست می‌دهد. آنجا که خورشید و ماه از مدارهای خودشان خارج می‌شوند و در یک جا گرد می‌آیند. آنگاه که انسان دنبال پناهگاه می‌گردد: **اَیْنَ الْمَفَرُّ** به کجا می‌شود پناه برد؟! آنجا که انسان می‌گوید: «به کجا می‌شود پناه برد» ولی پناهگاهی نیست؛ جز قرارگاه حق، جز در بارگاه پروردگار باراندازی وجود ندارد. تمام اسباب منقطع و بریده می‌شوند. این است آن چیزی که باید بدانید. اینهاست که باید سؤال کنید.

قرآن همان سؤال را که جواب می‌دهد، آن سؤالی که فرضاً برای آنها درک جواب آن امکان داشته باشد تازه برایشان یک ذره فایده ندارد، مسائلی را طرح می‌کند که دانستن آن برای آنها فایده دارد: پس بدانید چه وضع و چه احوالی در آنجا وجود دارد.

آن وقت در دنبال آن آیات می‌فرماید: **یُنَبَّؤُا الْاِنْسانُ یَوْمَئِذٍ بِما قَدَّمَ وَاَخَّرَ**. می‌گویید قیامت چه وقت است؟ قیامت همان وقتی است که به انسان [خبر داده می‌شود از آنچه پیش فرستاده و بعد فرستاده است.] قبلاً صحبت انسان بود، عرض کردیم آن انسان انسان کلی بود به اعتبار بعضی افراد که سؤال می‌کنند، اینجا هم که انسان کلی ذکر می‌کند شخص معین در میان نمی‌آورد .

یُنَبَّؤُا الْاِنْسانُ یَوْمَئِذٍ بِما قَدَّمَ وَاَخَّرَ. آنچه که باید بدانی این است: روزی که به انسان خبر داده می‌شود و انسان آگاهانیده می‌شود به تمام آنچه جلو فرستاده است و به تمام آنچه بعد فرستاده است.

آیات دیگری ما در قرآن داریم که همین کلمهٔ نَبَأ (خبر دادن) در آن به کار برده شده است: **وَ قُلِ اعْمَلوا فَسَیَرَی اللّهُ عَمَلَکُمْ وَ رَسولُهُ**

والْمُؤمِنونَ وَ سَتُرَدّونَ اِلیٰ عالِمِ الْغَیْبِ وَ الشَّهادَةِ فَیُنَبِّئُکُمْ بِما کُنْتُمْ تَعْمَلونَ[1].

آنجا که اِلیٰ رَبِّکَ یَوْمَئِذٍ الْمُسْتَقَرُّ، به بارگاه الهی که مردم فرود آمدند، خدای متعال به افراد خبر و اطلاع می‌دهد تمام اعمالی را که در طول عمر مرتکب شده‌اند. اینجا کلمهٔ یُنَبَّؤُا آمده. آیا این خبر دادن از قبیل خبردادنهای دنیایی است؟ یعنی می‌آیند برایش با زبانی بازگو می‌کنند؟ فرشته‌ای، مَلَکی می‌آید برایش قرائت و نقل می‌کند؟ آیات دیگر این مطلب را تفسیر کرده است.

چگونگی خبردادن از اعمال انسان

در بعضی از آیات، مثل سورهٔ اِذا زُلْزِلَت، ما می‌بینیم که مطلب به این صورت آمده است؛ در آنجا می‌فرماید: یَوْمَئِذٍ یَصْدُرُ النّاسُ اَشْتاتاً لِیُرَوْا اَعْمالَهُمْ. فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ. وَ مَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ[2]. در آن روز مردم صدور پیدا می‌کنند، بیرون می‌آیند برای اینکه اعمالشان به آنها ارائه داده شود. مردم به نمایشگاه اعمالشان برده می‌شوند. مردم را می‌برند و خود اعمالشان را به آنها نشان می‌دهند؛ هر کس به اندازهٔ وزن ذره‌ای کار نیک کرده باشد، در آن نمایشگاه عمل، کار نیک خود را می‌بیند؛ هر کسی هم به اندازهٔ ذره‌ای کار بد کرده است، باز در آن نمایشگاه عمل، کار بد خودش را می‌بیند.

بعضی آیات دیگر [به صورت دیگر بیان کرده‌اند] مثل آیاتی که در سورهٔ مبارکهٔ اسراء (سورهٔ بنی اسرائیل) است. می‌فرماید: وَکُلَّ اِنْسانٍ اَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فی عُنُقِهِ وَ نُخْرِجُ لَهُ یَوْمَ الْقِیامَةِ کِتاباً یَلْقاهُ مَنْشوراً. اِقْرَأْ کِتابَکَ

۱.توبه / ۱۰۵.
۲.زلزله / ۶-۸.

كَفىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسيباً[۱]. اعمال هر کسی را ملازم گردن خودش قرار داده‌ایم و در روز قیامت کتابی، نوشته‌ای بیرون مـی‌آوریم، هـر کسی آن نوشته را نشر شده و باز شده می‌بیند و به او گفته می‌شود کتاب خود و در واقع نوشتهٔ خود، آنچه را که در طول عمر کرده‌ای و نوشته‌ای بخوان. احتیاج نیست کسی دیگر برای تو بـخوانـد و بـه حسـاب تـو رسیدگی کند، خودت کافی هستی که به حساب خودت برسی.

همچنین در سورهٔ یٰس می‌فرماید: **اَلْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلىٰ اَفْواهِهِمْ وَ تُكَلِّمُنا اَيْديهِمْ وَ تَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِما كانوا يَكْسِبونَ**[۲]. به دهانها و زبانها مهر می‌زنیم. دیگر این زبان و این دهان حرفی نمی‌زند. این دهان و زبان نیست که بخواهد از خودش دفاع کند و حرفی دربارهٔ خودش بزند. به اعضا و جوارح می‌گوییم خودتان حرفهایتان را بزنید. دست آنچه کرده است می‌گوید، پوست آنچه کرده است می‌گوید، تمام ذرات وجود انسان به سخن در می‌آیند و تمام سرگذشت خود را بیان می‌کنند چـون تـمام سرگذشت انسان در وجود او ثبت است .

معلوم می‌شود که **يُنَبَّؤُا الْاِنْسانُ يَوْمَئِذٍ بِما قَدَّمَ وَ اَخَّرَ** به معنای این نیست که مثلاً کسی بیاید در مقابل انسان بایستد، مثل آنجایی که نمایندهٔ دادستان می‌آید ادعانامه صادر می‌کند که جنابعالی فلان کار و فلان کار را کرده‌ای؛ خیلی بالاتر از این حرفهاست. وقتی که خدا خبر می‌دهد، دیگر آن خبر دادن ایـن جـور خـبر دادن نـیست. انسـان را بـه خـود نمایشگاه عمل او می‌برند و تمام هستیِ خودش، عـمر هـفتادساله و هشتادسالهٔ خود و تمام وجود خودش را باز شده و زنده و به زبان آمده در آنجا می‌بیند. این گونه خدا به انسان خبر می‌دهد.

۱.اسراء / ۱۳ و ۱۴.
۲.یس / ۶۵.

پیش‌فرستاده‌ها و پس‌فرستاده‌ها

در اینجا می‌فرماید که به انسان خبر داده می‌شود (به همان معنا که عرض کردیم: ارائه می‌شود) **بِما قَدَّمَ وَ اَخَّرَ** آنچه را که مقدم داشته و آنچه را که مؤخّر داشته است.

مفسرین این جمله را چند گونه معنی کرده‌اند. البته هر یک از آن معانی در جای خودش درست است ولی در اینکه این آیه ناظر به کدام یک از آنها باشد کمی بحث است. یک معنی که شاید اکثر مفسرین گفته‌اند و بهتر است این است: انسان دو گونه اعمال دارد: اعمالی که پیش از خود می‌فرستد و اعمالی که بعد از او می‌آید؛ اعمال پیش از خودش و اعمالی که از پشت سر خود برایش می‌آید. این اصطلاح که انسان اعمالی را که در دنیا مرتکب می‌شود «پیش می‌فرستد» اصطلاح خود قرآن است. در سورهٔ مبارکهٔ حشر خواندیم: **یا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنُوا اتَّقُوا اللّٰهَ وَ لْتَنْظُرْ نَفْسٌ ما قَدَّمَتْ لِغَدٍ**[1]. تقوا داشته باشید و هر کسی دقت کند در آنچه پیش می‌فرستد. پیش فرستاده‌ها یعنی اعمالی که انسان انجام می‌دهد. هر عملی که انسان مرتکب می‌شود یک پیش فرستاده است یعنی عملش قبل از خودش به آن دنیا می‌رود، بعد خودش به دنبال عمل می‌رود. اینها پیش فرستاده‌ها هستند.

ولی انسان بعضی کارها مرتکب می‌شود ـ چه خوب و چه بد ـ که خودش رفته ولی حساب عملش، دفتر عملش، ستون عملش همچنان باز است و آن عبارت است از سنتها و آثاری که بعد از خود باقی می‌گذارد. در سورهٔ یٰس می‌خوانیم: **اِنّا نَحْنُ نُحْیِ الْمَوْتیٰ وَ نَکْتُبُ ما قَدَّموا**

۱.حشر / ۱۸.

وَ اٰثارَهُمْ[۱]. ما مردگان را زنده خواهیم کرد و آنچه را که پیش فرستاده‌اند ثبت می‌کنیم و علاوه بر آنچه پیش فرستاده‌اند آثار آنها را نیز ثبت می‌کنیم. (اثر شیء آن چیزی است که بعد از رفتنش پیداست. انسان وقتی که از جایی رد می‌شود آن جای پایش را اثرش می‌گویند؛ آنچه که بعد از رفتن پیدا می‌شود.) آنچه را که پیش فرستاده‌اند و آنچه که بعد از رفتنشان وجود دارد، آثاری که بعد از گذشت آنها وجود دارد ثبت می‌کنیم.

سخن پیامبر صلی الله علیه و آله

انسان گاهی ـ اگر اهل خیر باشد ـ کاری می‌کند که بعد از مردنش آن کار و عمل او دارد کار می‌کند. همین حدیث حضرت رسول را در این زمینه بخوانم بهتر از همه است، فرمود: **اِذا ماتَ ابْنُ اٰدَمَ انْقَطَعَ عَنْهُ عَمَلُهُ اِلّا عَنْ ثَلاثٍ** فرزند آدم که می‌میرد دفتر عملش بسته می‌شود مگر از ناحیهٔ سه چیز که هنوز دفتر عملش باز است یعنی بعد از خودش این ستونها هنوز باز است: **صَدَقَةٌ جارِیَةٌ** یکی کار خیری که بعد از او جریان داشته باشد. صدقه بیشتر در مورد امور مالی گفته می‌شود؛ یک خدمت مالی که انسان به مردم می‌کند که بعد از مردن خودش هم وجود دارد و ادامه دارد و مردم از آن استفاده می‌کنند. مثلاً کسی می‌آید یک مؤسسهٔ بهداشتی تأسیس می‌کند برای رضای خدا؛ یک مؤسسهٔ فرهنگی علمی با متد و اسلوب خوب، برای خدا. بعد از مردنش هم که مردم آنجا تعلیم و تربیت خوب پیدا کنند، باز این یک کار زنده است که ادامه دارد. کسی مسجدی را تأسیس می‌کند، و امثال اینها. اینها را «صدقهٔ جاریه»

---

۱. یس / ۱۲.

می‌گویند. پیغمبر اکرم فرمود: یکی از ستونهایی که در عمل انسان باز می‌ماند صدقات جاریه است. این شامل کار خوب و کار بد هر دو می‌شود. یک وقت کسی مؤسسه‌ای تأسیس می‌کند که مردم از آن فیض می‌برند؛ تا آن مؤسسه باقی است حسنه برای او ثبت می‌شود. کسی هم مؤسسه‌ای تأسیس می‌کند که مردم به آن وسیله زیان می‌بینند و ضرر می‌برند دنیایی یا معنوی و آخرتی، سبب گمراهی مردم می‌شود؛ تا آن مؤسسه باقی است سیّئه برای او ثبت می‌شود.

یادم است بچه بودم، پیر مردی بود به نام حاجی احمد علی در دو سه فرسخی فریمان، محلی به نام نعمان. از او نقل می‌کردند. یکی از مالکین خیلی بزرگ مشهد که پدرش اهل خیر بود و کارهای خیر می‌کرده ـ و اینها مالک همان محل بودند و این پیرمرد نمایندهٔ مالک بود ـ آمده بود یک سینما در مشهد تأسیس کرده بود و این حاجی پیرمرد که به مشهد رفته بود آن مالک به او گفته بود: حاجی بیا می‌خواهم تو را ببرم، یک کاری کرده‌ام ببین کار من را می‌پسندی یا نه. بعد او را برده بود و ساختمان این سینمایی را که تازه تأسیس کرده بود نشانش داده بود که این سالن برای چیست، آنجا برای چیست، اینجا برای چیست. بعد پرسیده بود چطور است اینجا؟ گفته بود که بد نیست ولی بیخود شما این را اینجا درست کردی. گفت: کجا می‌خواستم درست کنم؟ گفت: بهتر بود این را در نعمان درست می‌کردی. (نُعمان ده یا مزرعه‌ای بود.) گفت: حاجی چه می‌گویی؟! این به چه درد نعمان می‌خورد؟! گفت: ما آنجا کاهدان نداریم، این برای کاهدان خیلی خوب است که در آن کاه بریزیم. گفته بود: چه می‌گویی؟! شوخی می‌کنی، این حرفها چیست که می‌زنی؟! گفته بود: نه، من از وقتی به اینجا آمدم در فکری هستم که مرحوم حاجی پدر شما می‌آمد مسجد می‌ساخت، آب

انبار می‌ساخت، مدرسه می‌ساخت، بعد از خودش این جور چیزها باقی گذاشته، حالا شما آمده‌ای این را ساخته‌ای. این چیست؟ پدر بیامرزی برای خودت درست کرده‌ای؟! والله این را اگر در نعمان ما ساخته بودی اقلاً به درد کاهدان می‌خورد؛ دیگر گناهی مرتکب نشده بودی.

بعد فرمود: **اَوْ وَرَقَةُ عِلْمٍ یُعْمَلُ بِها**. یکی از اثرهایی که بعد از انسان باقی می‌ماند ورقی از علم است.(ورقه یعنی برگ، همین ورق که ما می‌گوییم. کتاب از مجموع ورقها تشکیل می‌شود.) ولو به اندازهٔ یک ورق، نوشته‌ای که مردم از آن منتفع بشوند. انسان خودش می‌میرد، نوشته‌اش باقی می‌ماند. مادامی که این نوشته هست و مردم فیض می‌برند، باز برای او حسنه نوشته می‌شود.

و دیگر فرمود: فرزند صالحی از خود باقی بگذارد که بعد از مردنش برای او طلب مغفرت کند، حال یا با دعا و یا کاری کند که به اصطلاح معروف موجبات پدر آمرزیدگی برای خودش فراهم کند.

این بود معنای اینکه به انسان خبر داده می‌شود؛ یعنی حضوری ارائه داده می‌شود آنچه که پیش فرستاده قبل از خودش و آنچه که اثرْ بعد از خودش باقی گذاشته است.

انسان بر خود آگاه است

بعد جمله‌ای دارد که همان معنایی را که الآن عرض کردم تأیید می‌کند. اینکه «به انسان خبر داده می‌شود» آیا انسان خودش در آنجا بی‌خبر است و دیگری باید به او خبر بدهد؟ در سورهٔ بنی اسرائیل خواندیم که: **اِقْرَأْ کِتابَکَ کَفیٰ بِنَفْسِکَ الْیَوْمَ عَلَیْکَ حَسیباً**[1]. احتیاج ندارد کسی دیگر به

۱. اسراء / ۱۴.

حسابت برسد، خودت کافی هستی. اینجا هم بعد از اینکه می‌فرماید خبر داده می‌شود، می‌فرماید: **بَلِ الْاِنْسانُ عَلىٰ نَفْسِهِ بَصيرَةٌ. وَلَوْ اَلْقىٰ مَعاذيرَهُ.** انسان خودش بر خودش و بر شئون وجودی خودش و بر اعمال خودش کاملاً بصیر و آگاه است. (بصیرت در اینجا معنای مصدری دارد یعنی انسان عین بصیر بودن بر خود است، بصیرِ صفتی نیست، چون مؤنث آورده شده است.) انسان در آنجا بر خود آگاه است یعنی احتیاجی ندارد که به آن معنا کسی بیاید به او خبر بدهد، جاهل و بی خبر نیست که بیایند به اطلاعش برسانند و بخواهند به یادش بیاورند. نه تنها آگاه است بلکه عین آگاهی است چون تمام ذرات وجودش است که دارد شهادت می‌دهد و خودش شاهدترین شاهدها بر اعمال خودش است. اگر هم عذرها القاء کند خودش هم می‌داند که بیجا و دروغ می‌گوید. البته اینکه «انسان بر نفس خودش بصیر است» در دنیا هم در بسیاری از مسائل صدق می‌کند. در احادیث هم وارد شده است که در بسیاری از امور، انسان خودش از هر کس دیگر خودش را بهتر می‌شناسد.

دستور دربارۀ نحوۀ دریافت وحی

بعد سه چهار آیه است که مفسرین گفته‌اند مثل جملۀ معترضه است. جملۀ معترضه در همۀ سخنها و کلامها می‌آید و عبارت است از اینکه انسان سخنی را دارد می‌گوید، در وسط که هنوز باید ادامه پیدا کند چند جمله‌ای مربوط به موضوعی دیگر می‌گوید برای اینکه خیلی لازم شده در این بین این جمله را بگوید. مثل اینکه یک سخنران دارد حرف می‌زند، احساس می‌کند کسی آنجا چنین می‌کند، می‌گوید آقا فلان موضوع را این جور بکنید، بعد حرف خودش را ادامه می‌دهد.

اینجا در همان حالی که پیغمبر این جمله‌ها را به عنوان وحی تلقی می‌کرده است خدای متعال به عنوان یک ادب الهی یک دستور در نحوهٔ گرفتن وحی به او می‌دهد که در گرفتن وحی این جور باش، بعد حرف اول را ادامه می‌دهد. دو سه آیه ما در قرآن راجع به این جهت داریم نزدیک به یکدیگر، با یک تفاوتی که در کار است، که نشان می‌دهد رسول خدا در آن حالی که قلب مقدسش وحی را می‌گرفت یک نوع حالت نگرانی [داشت و] برای اینکه نکند وحی را درست ضبط نکند زود تکرار می‌کرد؛ از آن طرف که جمله‌ها به او القاء می‌شد، پشت سرش بلافاصله خودش جمله را تکرار می‌کرد برای اینکه خوب دریافت کند و هیچ کلمه‌ای از او فوت نشود؛ که در نهایت امر در سورهٔ سَبِّحِ اسْمَ فرمود: سَنُقْرِئُکَ فَلاتَنْسیٰ[1]. قرآن کریم تضمین کرد که اینها به عهدهٔ تو نیست، ما نمی‌گذاریم اینها فراموش بشود. جمع کردن و ضمیمه کردن اینها همه به عهدهٔ ماست، تو فقط آمادهٔ پذیرش وحی باش.

در سه جای قرآن این مطلب با اختلافهای کمی آمده است که شاید در سورهٔ سَبِّحِ اسْمَ این سه قسم آیه را با یکدیگر مقایسه کنیم. یکی در سوره طه است که می‌فرماید: **وَ لا تَعْجَلْ بِالْقُرْاٰنِ مِنْ قَبْلِ اَنْ یُقْضیٰ اِلَیْکَ وَحْیُهُ**[2] در قرائت عجله نکن قبل از آنکه وحی به پایان برسد. مثل اینکه کسی جمله‌ای را دارد به شما القاء می‌کند و شما دقیق می‌خواهید به ذهن بسپارید، هنوز حرف او تمام نشده قسمتهای اول را در ذهن خودتان یا به زبان خودتان تکرار می‌کنید. **وَ لا تَعْجَلْ بِالْقُرْاٰنِ مِنْ قَبْلِ اَنْ یُقْضیٰ اِلَیْکَ وَحْیُهُ** تا وحی به پایان نرسیده است شتاب نورز.

۱.اعلی / ۶.
۲.طه / ۱۱۴.

در اینجا هم می‌فرماید: **لاتُحَرِّکْ بِهِ لِسانَکَ لِتَعْجَلَ بِهِ** (گفتیم مثل جملهٔ معترضه است، وسط آیات قیامت دستوری در کیفیت تلقی وحی می‌دهد) زبانت را در وسط وحی به حرکت میاور برای اینکه عجله به خرج داده و شتاب کرده باشی. آنوقت تضمین می‌کند: **اِنَّ عَلَیْنا جَمْعَهُ وَ قُرْآنَهُ** گرد آوردن آنچه به تو وحی شده است و باز قرائت کردن و تلاوت کردن آنها به عهدهٔ ما، این بر تو نیست، غصه‌اش را نخور، نمی‌گذاریم از تو چیزی فوت بشود.

دو تفسیر

راجع به اینکه نحوهٔ عجله‌ای که پیغمبر اکرم در وسط وحی می‌فرموده چگونه بوده است، در همین جا مفسرین دو جور گفته‌اند. بعضی ـ همین طور که راجع به آن آیه عرض کردم ـ گفته‌اند گاهی یک سوره تمامْ یکجا وحی می‌شد یا پنج آیه، ده آیه پشت سر یکدیگر وحی می‌شد. این آیات همین طوری که بر قلب مقدس رسول خدا وارد می‌شد هنوز وحی ادامه داشت پیغمبر از اول شروع می‌کرد به تکرار کردن.

ولی بعضی دیگر (در این آیه بالخصوص) مثل تفسیر **المیزان** می‌فرمایند به این شکل نبوده که پیغمبر اکرم وقتی که آیات شروع می‌شد، در وسط از اول با خودش تکرار می‌کرد مثل کسی که دارد می‌گیرد و در حالی که می‌گیرد ذهنش مشغول تکرار کردن است، بلکه (خلاصهٔ حرفشان این است) نتیجهٔ حالت انسی که پیغمبر اکرم به وحی داشت و با آن شدتی که می‌گرفت، همین طور که به تدریج آیات بر ایشان وحی می‌شد بسا بود که نصف یک جمله گفته شده بود ولی قلب و ذهن پیغمبر که دیگر با وحی متحد و یکی و مأنوس شده بود آن قسمت

دیگر را قبل از آنکه جبرئیل به آن حضرت القاء کند به زبان می‌آورد. هنوز آن نیمهٔ دیگر از ناحیهٔ جبرئیل بر قلب او نیامده بود او به زبان می‌آورد. به او گفته شد که این کار را نکن، بگذار آنچه را که فرشته به تو می‌گوید اول او بگوید بعد تو به زبان بیاور.

البته این مطلب هم هست که قرآن دو نوبت و به دو گونه بر پیغمبر وحی شده است، یکی به نحو اجمالی و کلی که آن در یک نوبت و یک شب بوده است. به نحو کلی و اجمالی یعنی یک حالت روحی به پیغمبر اکرم داده شد که آن خود حقیقت قرآن بود به طور سر بسته - نه به صورت آیه آیه و کلمه به کلمه - در روح مقدس پیغمبر اکرم. بعد همینها حالت باز شدگی پیدا می‌کرد که این وحی ثانوی که به صورت آیه آیه بود و در طول ۲۳ سال نازل شد وحی تفصیلی بود.

پس علت اینکه پیغمبر اکرم گاهی جمله‌ای را که به طور تفصیل به او داشت وحی می‌شد می‌گفت و هنوز قسمتی به طور تفصیل گفته نشده بود او می‌گفت، این بود که قرآن به نحو اجمالی در روح و حافظهٔ او قبلاً وجود داشت و نزول کرده بود. فرمود: **لاتُحَرِّکْ بِهِ لِسانَکَ لِتَعْجَلَ بِهِ** این ادب را رعایت کن، زبانت تکان نخورَد، زبانت را به حرکت میاور که در گرفتن وحی یا در به زبان آوردن آنچه وحی نشده (به تعبیر ایشان) شتاب کرده باشی. همهٔ این کارها را تو می‌کنی به دلیل آن نگرانی‌ای که داری که مبادا چیزی از وحی الهی فوت بشود. آن به عهدهٔ ماست: **اِنَّ عَلَیْنا جَمْعَهُ وَ قُرْآنَهُ** گرد آوردن همهٔ این وحیهای متفرّق و متشتّت با خود ماست و قرائت کردن همهٔ اینها بر عهدهٔ ماست نه اینکه تو بخواهی قبلاً تلفظ کنی. بیان و توضیح و تفسیر اینها هم با ماست. تو فقط گیرنده باش. **فَاِذا قَرَأْناهُ فَاتَّبِعْ قُرْآنَهُ** بگذار ما اول بر تو قرائت کنیم، تو بعد از قرائت ما قرائت کن. **ثُمَّ اِنَّ عَلَیْنا بَیانَهُ** توضیح و تفسیر اینها هم با ماست

که برای تو حقایقش را توضیح بدهیم که بعد تو برای مردم بگویی.

اینها جمله‌هایی بود که در وسط اینکه وحی داشت نازل می‌شد و پیغمبر اکرم به آن شکل عجله می‌فرمود و شتاب می‌کرد، این دستور برای پیغمبر رسید که شتاب مکن. بعد دنبالهٔ همان مطلب اول راجع به قیامت ذکر می‌شود: **کَلّا بَلْ تُحِبّونَ الْعاجِلَةَ. وَ تَذَرونَ الْاٰخِرَةَ.**

تا اینجا دو مطلب مطرح بود: یکی اینکه **اَیَحْسَبُ الْاِنْسانُ اَلَّنْ نَجْمَعَ عِظامَهُ**[1] واقعاً انسان خیال می‌کند که ما او را زنده نخواهیم کرد، استخوانهای متلاشی شدهٔ او را گرد نخواهیم آورد؟ بعد فرمود: چرا، قادر هستیم. آنگاه فرمود: اینها همه بهانه‌گیری است، انسان دلش نمی‌خواهد قیامتی باشد و حساب و کتابی باشد. آن حس بیزاری و تنفّری که از اعتدال و از حساب و کتاب بودن و از حق بودن و به حقوق رسیدگی کردن پیدا کرده، او را وادار کرده که چنین حرفی بزنند.

سؤال دوم این بود که قیامت کِی هست؟ هر دو را قرآن جواب داد که این سؤالها در واقع بهانه جویی است. حال اینجا هم راجع به سؤال دوم عین همان را (**بَلْ یُریدُ الْاِنْسانُ لِیَفْجُرَ اَمامَهُ**) می‌فرماید: **کَلّا بَلْ تُحِبّونَ الْعاجِلَةَ. وَ تَذَرونَ الْاٰخِرَةَ.** یعنی سخن مگو در این موضوعات، حقیقت در بارهٔ این انسان چیز دیگر است. ای انسانها! عمده این است که شما این نقد را دوست دارید و از آخرت اعراض دارید، بعد آن اعراض از آخرت خودتان را به صورت سؤالهای به اصطلاح منطقی و اشکال طرح می‌کنید.

دوگونه چهره در قیامت

---

۱. قیامة / ۳.

بار دیگر راجع به وضع قیامت: مردم تقسیم می‌شوند، دو گونه هستند، دو گونه چهره در قیامت است: **وُجوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ. اِلیٰ رَبِّها ناظِرَةٌ. وَ وُجوهٌ یَوْمَئِذٍ باسِرَةٌ. تَظُنُّ اَنْ یُفْعَلَ بِها فاقِرَةٌ.** چهره‌ها در قیامت دو گونه است. مردم به دو گونه چهره تقسیم می‌شوند: چهره‌هایی در قیامت می‌بینی خرّم و ناضر. «ناضر» از نَضْرَه است. نَضْرَه یعنی خرّمی.

موجودهای زنده مثلاً گیاهها دو حالت دارند. اگر گیاهی از اول، بذرش سالم و در زمین مناسب باشد، آب و هوا و نور و حرارت به قدر کافی به آن رسیده باشد، برگهایش را که انسان نگاه می‌کند گویی به انسان دارد می‌خندد، خرّم است. «نضره» خرّمی است. در گیاه به آن شکل است، در حیوان هم در عالم حیوانیت خودش هست. یک اسب که شکمش سیر است، ناراحتی ندارد، آب و علفش مرتب و مهیّا بوده، خورده و چاق شده، وقتی آدم به این اسب نگاه می‌کند، در چهرهٔ این حیوان و در تمام اندامش یک نوع خرّمی و انبساط می‌بیند.

انسان هم همین طور است. منتها عواملی که به انسان خرّمی می‌دهد، با آنچه که به حیوان خرّمی می‌دهد و با آنچه که به گیاه خرّمی می‌دهد فرق می‌کند. چهرهٔ انسانی را نگاه کنید که به هدف و مقصود و نهایتْ آرزوی خودش رسیده. کسی برای یک آرزوی بسیار بزرگ شب و روز کوشش می‌کرده، در رنج بوده، برایش جنبهٔ حیاتی دارد و چگونه جنبهٔ حیاتی دارد! وقتی که به مقصود رسیده است به او بشارت می‌دهند که آقا موفق شدی. به چهره‌اش نگاه کنید، هر چه هم بخواهد مخفی کند امکان‌پذیر نیست. «رنگ رخسار خبر می‌دهد از سرّ ضمیر». وای به حال آن وقت که انسان یک شکست بخورد آنهم شکستی که در همین دنیا جنبهٔ حیاتی برای او داشته باشد. آن وقت این غمها، غصه‌ها و احساس شکستها همه در چهره و صورتش جمع

می‌شوند. به نگاهش که شما نگاه کنید معلوم است، ابروهایش را نگاه کنید معلوم است. تیر کشیدن بینی‌اش را نگاه کنید همین طور، به گونه‌هایش نگاه کنید همین طور. سراسر وجودش از یأس و ناامیدی و شکست و انتظار بسیار سوء حکایت می‌کند. مثل آدمی که در انتظار یک محاکمه است، امر دایر است میان اینکه تبرئه شود و اینکه حکم اعدام برایش صادر شود. در حالی که دارند حکم محکمه را برایش قرائت می‌کنند و ایستاده است، همین قدر بگویند آقای فلان تبرئه است؛ چه چهره‌ای پیدا می‌کند؟! و بگویند محکوم به اعدام؛ می‌بینید مثل فانوس خم می‌شود.

قرآن می‌فرماید در قیامت چهرهایی هست ناضر، خرّم؛ شادی و سعادت از تمام ذرات وجود اینها و از چهرهٔ اینها پیدا و آشکار است. **اِلیٰ رَبِّها ناظِرَةٌ** چهره‌هایی که نظرشان منحصراً به پروردگارشان است. خیلی جملهٔ عجیبی است: **اِلیٰ رَبِّها ناظِرَةٌ** چهره‌هایی که جز به خدا به چیزی نگاه نمی‌کنند، یعنی چیزی را نمی‌بینند غیر از خدا. چطور؟ این‌همه اشیاء در قیامت است، اشیاء هولناک و در مقابل اشیاء مسرّت‌بخش! اینها اهل توحیدند. آن گونه که کُمَّلین اولیاء در دنیا بوده‌اند که فرمود: **ما رَأَیْتُ شَیْئاً اِلّا وَ رَأَیْتُ اللّٰهَ قَبْلَهُ وَ بَعْدَهُ وَ مَعَهُ** (به هر چه نگاه کردم اول خدا را و با او خدا را و بعد از او خدا را دیدم) در قیامت اهل ایمان چنین اند. اصلاً غیر از خدا نمی‌بینند. اگر عذاب می‌بینند باز خدا را در مظهر قهر می‌بینند، اگر نعمت می‌بینند خدا را در مظهر رحمت می‌بینند. اصلاً غیر از خدا چیزی نمی‌بینند. همه چیز می‌بینند و درعین اینکه همه چیز می‌بینند هیچ چیز غیر از خدا نمی‌بینند.

دلی کز معرفت نور و صفا دید
به هر چیزی که دید اول خدا دید

یادی از استاد

یکی از اساتید بزرگ ما از استاد بسیار بزرگ خودشان[1] که مرد موحد کاملی بود مکرر نقل می‌کردند و مکرر از ایشان شنیدم؛ گفتند یک وقت در یک جلسهٔ درس که عده‌ای بودند و توحید می‌گفت و واقعاً در توحید به همین مراحل رسیده بود، وسط توحید گفتن ناگهان یک نگاهی به اطراف کرد و در حالی که نگاه کرد اشکهایش هم در چشمش حلقه زد و این شعر را خواند:

هر جا کـه بـنگرم تـو پـدیدار بـوده‌ای
ای نانموده رخ، تو چه بسـیار بـوده‌ای

این [حالت] در دنیا برای یک مرد کامل دست می‌دهد، در قیامت برای همهٔ اهل ایمان. آنوقت آنجا همین می‌شود که:

هر جا کـه بـنگرم تـو پـدیدار بـوده‌ای
ای نانموده رخ، تو چه بسـیار بـوده‌ای

وُجوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ. اِلیٰ رَبِّها ناظِرَةٌ.

اما در مقابل: **وَ وُجوهٌ یَوْمَئِذٍ باسِرَةٌ.** و چهرهایی عبوس و گرفته. **تَظُنُّ اَنْ یُفْعَلَ بِها فاقِرَةٌ**...[2]

۱.[ظاهراً مقصود امام خمینی (ره) و استادشان مرحوم آیت‌الله شاه‌آبادی است.]
۲.[چند جمله‌ای از آخر این جلسه متأسفانه ضبط نشده است.]

۳ تفسیر سورهٔ قیامة

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

كَلّا اِذا بَلَغَتِ التَّراقِیَ. وَ قیلَ مَنْ راقٍ. وَظَنَّ اَنَّهُ الْفِراقُ. والْتَفَّتِ السّاقُ بِالسّاقِ. اِلیٰ رَبِّکَ یَوْمَئِذٍ الْمَساقُ. فَلاصَدَّقَ وَ لا صَلّیٰ. وَ لٰکِنْ کَذَّبَ وَ تَوَلّیٰ. ثُمَّ ذَهَبَ اِلیٰ اَهْلِهِ یَتَمَطّیٰ. اَوْلیٰ لَکَ فَاَوْلیٰ. ثُمَّ اَوْلیٰ لَکَ فَاَوْلیٰ. اَیَحْسَبُ الْاِنْسانُ اَنْ یُتْرَکَ سُدًی. اَلَمْ یَکُ نُطْفَةً مِنْ مَنِیٍّ یُمْنیٰ. ثُمَّ کانَ عَلَقَةً فَخَلَقَ فَسَوّیٰ. فَجَعَلَ مِنْهُ الزَّوْجَیْنِ الذَّکَرَ وَ الْاُنْثیٰ. اَلَیْسَ ذٰلِکَ بِقادِرٍ عَلیٰ اَنْ یُحْیِیَ الْمَوْتیٰ.[1]

در دو سه آیه پیش این جمله‌ها را خواندیم: کَلّا بَلْ تُحِبّونَ الْعاجِلَةَ وَ تَذَرونَ الْاٰخِرَةَ. خلاصه و روح مطلب این بود که محبت دنیای نقد چشم

۱.قیامة / ۲۶ - ۴۰.

بصیرت انسان را کور می‌کند و به این جهت به عاقبت و به آخرت نمی‌اندیشد. بعد از سه چهار آیهٔ کوتاه دیگر، حالا می‌رسیم به اینجا که این حالت غفلت، این حالت نابینایی و بی بصیرتی تا کی برای انسان ادامه پیدا می‌کند؟ حالت احتضار و جان دادن را [بیان می‌کند] که در آن وقت برای هرکس - هرکه باشد - ندامت و پشیمانی پیدا می‌شود ولی در وقتی است که ندامت و پشیمانی به حال انسان سود ندارد زیرا آن حالتی است که اگر هم انسان در آن حالت بخواهد توبه کند توبهٔ او دیگر توبه و بازگشت نیست، دیگر فرصت و مهلتی در کار نیست، یک توبهٔ اجباری می‌شود و توبه آن وقت ارزش دارد که واقعاً توبه و به اختیار باشد، نه مثل توبهٔ فرعون: **حَتّیٰ اِذا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ قالَ اٰمَنْتُ**...[1] تا غرق شدنْ او را دریافت و همان دقیقهٔ آخر که احساس کرد دیگر دارد در آب خفه می‌شود گفت: ایمان آوردم. به او گفته شد: **اٰلْاٰنَ وَقَدْ عَصَیْتَ قَبْلُ**[2] حالا؟! همین را می‌خواستی یک ربع قبل، ده دقیقه قبل، قبل از آنکه در چنگال مرگ گرفتار شوی [بگویی،] دیگر حالا فایده‌ای ندارد.

حالت احتضار

قرآن اینجا حالت احتضار و جان دادن را بیان می‌کند، ببینید به چه شکلی بیان می‌کند: **کَلّا** از این مقوله سخن مگو، یعنی وارد مقولهٔ دیگر باش. **اِذا بَلَغَتِ التَّراقِیَ** آنگاه که نفْس، جان، روح به چنبرهای گردن برسد. مقصود این است که حالت حس و حرکت از همهٔ بدن سلب بشود و تنها در این قسمتْ آثار حیات باقی باشد. و به طور کلی این جمله کنایه است از آن حضور یعنی قرب و نزدیکیِ تمام شدن.آن وقتی که

۱.یونس / ۹۰.
۲.یونس / ۹۱.

کسانی که در دور و بر این شخص محتضر هستند احساس می‌کنند که این دیگر رفته است، نیمی از حیاتش رفته است، در ظاهر بدنش دیگر آثار حیات احساس نمی‌شود. **وَ قیلَ مَنْ راقٍ** یعنی با کمال یأس گفته می‌شود دیگر حالا کیست که بتواند این را چاره کند؟ **وَ ظَنَّ اَنَّهُ الْفِراقُ** و خود شخص محتضر، کسی که در حال جان دادن است، بداند که لحظهٔ جدایی است.

جدایی بدترین دردها شمرده شده است. شاعر عرب می‌گوید:

یَقولونَ اِنَّ الْمَوْتَ صَعْبٌ عَلَی الْفَتیٰ
مُفارَقَةُ الْاَحْبابِ وَ اللهِ اَصْعَبُ

سعدی می‌گوید:

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم می‌رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

در زمینهٔ سختی جدایی خیلی سخن گفته شده است. حتی می‌بینیم که در تعبیرهای شاعرانه، سعدی می‌گوید که در جدایی جان از بدن خیلی سخن شنیده‌ایم ولی من جدایی محبوب را که دیدم این معنا را احساس کردم و به چشم خود دیدم. ولی همهٔ اینها باز نوعی تعبیر شاعرانه است یعنی آن حقیقت را آدم نمی‌تواند احساس کند که آن جدا شدن واقعی، آنجا که جان با بدن خداحافظی می‌کند و می‌رود چگونه است؛ قابل تصور نیست. نظامی اشعاری بسیار شیرین و عالی دارد، می‌گوید:

شنیدستم که افلاطون شب و روز
به گریه داشتی چشم جهانسوز

یکی گفتا به او کاین گریه از چیست؟
بگـفتا چشـم کس بـیهوده نگـریست
از آن گریم کـه جسـم و جـانِ دمسـاز
بـه هـم خـو کـرده‌انـد از دیـرگه بـاز
جـدا خـواهـند شـد زیـن آشنایی
هـمی گـریم از آن روز جـدایـی

یک اندیشهٔ غلط

گاهی بعضی فکرها و اندیشه‌های غلط (البته خیلی وقتها نه از روی سوء نیت بلکه به دلیل اشتباه؛ سوء استنباط، نه سوء نیت) رواج می‌یابد. یک معنای مذهبی، یک عقیدهٔ مذهبی، یک فکر مذهبی به صورت مذهبی رد می‌شود یعنی به شکلی بیان می‌کنند که آدم خیال می‌کند که آن گونه نادرست است و این گونه درست. ابتدا در اروپا این کار شد، بعد در مشرق زمین: در اثر موج افکار مادی یک عده آمدند گفتند دوگانگی روح و بدن، اینکه انسان روحی دارد و بدنی، یک فکر اسلامی نیست. با این همه شیوع و رواجی که این فکر در دنیای اسلام پیدا کرده است گفتند که منشأ آن، فکرها و اندیشه‌هایی است که از خارج جهان اسلام وارد جهان اسلام شده است .در خیلی کتابها نـوشته‌انـد کـه مسئلهٔ دوگانگی روح با بدن اصلش مال هندیهاست، بعد، از هندیها به ملتهای دیگر سرایت کرده است و از آن جمله به یونانیها و در متن اسلام هیچ سخنی از دوگانگی روح با بدن نیست ولی بعدها که فرهنگ اسلامی پیدا شد و اندیشه‌های غیر اسلامی (یونانی و غیر یونانی) با اندیشه‌های اسلامی اختلاط پیدا کرد این مسئله که روحی هست و بدنی، و انسان وقتی که می‌میرد روح از بدن او جدا می‌شود، کم کم در افکار مسلمین

رخنه کرد و صورت یک عقیده به خودش گرفت، و الّا قرآن و اسلام فقط قائل به بدن است و می‌گوید هرچه هست همین بدن است، فکر و اندیشه هم زاییدهٔ همین بدن است، انسان هم که مُرد دیگر چیزی از این شخصیتش باقی نیست، در قیامت بار دیگر همین زندگی تجدید می‌شود، نه اینکه انسان وقتی که می‌میرد روحش باقی است. انسان وقتی که مُرد مثل هر ترکیب دیگرِ طبیعی و مادی تجزیه می‌شود و از بین می‌رود. اگر شما مثلاً یک آب را به عناصر اولیه‌اش تجزیه کنید، دیگر آن رفت دنبال کار خودش. بله، از نو باز ممکن است که شما همان عناصر اولیه را بیاورید در لابراتوار، بار دیگر همان آب را بسازید و الّا وقتی که آب را تجزیه کردید دیگر چیزی از آن باقی نمانده است. روی این مطلب، گفتند در قرآن هر جا کلمهٔ «روح» آمده است مقصود روح به معنایی که الآن ما می‌گوییم نیست. مقصود از آیهٔ «**یَسْئَلونَکَ عَنِ الرّوحِ قُلِ الرّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی**»[1] هم این نیست، مقصود چیز دیگر است.

من حالا نمی‌خواهم که در اینجا در اطراف این مطلب زیاد بحث کنم، در بعضی از جلساتی که متناسب بوده است، در بارهٔ این مطلب مفصل بحث کرده‌ام و گفته‌ام[2].

دوگانگی روح و بدن

مسئلهٔ دوگانگی روح و بدن از ضروریات دین اسلام است. اگر این اعتقاد منحصر می‌بود به آیهٔ «**یَسْئَلونَکَ عَنِ الرّوحِ قُلِ الرّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی**»

---

۱. إسرىٰ / ۸۵.

۲. [علاقه‌مندان می‌توانند به بحثهای استاد در این زمینه در انجمن اسلامی پزشکان که به صورت کتاب **معاد** در آمده است مراجعه نمایند.]

ممکن بود بعضی بگویند مقصود از این روح، روح انسان نیست چیز دیگر است. ولی منحصر به این آیه نیست، آیات دیگری با زبان دیگری بدون آنکه کلمهٔ «روح» آمده باشد مطلب را به شکلی بیان کرده است که جز با جدایی روح از بدن و دوگانگی روح و بدن قابل توجیه نیست. مثلاً آن آیه که می‌فرماید: **وَلا تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلوا فی سَبیلِ اللهِ اَمْواتاً بَلْ اَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقونَ. فَرِحینَ بِما اٰتیٰهُمُ اللهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ یَسْتَبْشِرونَ بِالَّذینَ لَمْ یَلْحَقوا بِهِمْ..**[1] گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند مردگانند، زندگانند و مرزوق در نزد پروردگار؛ یعنی زنده‌اند و از عنایت پروردگار روزی می‌خورند. خوشحالند به فضلهایی که بعد از مردن از ناحیهٔ خدا به آنها می‌رسد و در یک حالت انتظار بسر می‌برند که دوستانشان که هنوز به آنها نرسیده‌اند کِی به آنها ملحق می‌شوند. آیا از این صریحتر انسان می‌تواند چیزی پیدا کند؟

یا آیاتی به این مضمون و نزدیک به این مضمون هست: **اَلَّذینَ تَوَفّیٰهُمُ الْمَلائِکَةُ ظالِمی اَنْفُسِهِمْ قالوا فیمَ کُنْتُمْ قالوا کُنّا مُسْتَضْعَفینَ فِی الْاَرْضِ قالوا اَلَمْ تَکُنْ اَرْضُ اللهِ واسِعَةً فَتُهاجِروا فیها**[2]. یعنی کسانی که ملائکهٔ الهی آنها را تَوَفّی می‌کنند (توفّی از مادهٔ فوت نیست، از مادهٔ وفا و استیفا است. توفّی یعنی تحویلِ کامل گرفتن) کسانی که ملائکهٔ الهی می‌آیند آنها را به تمام و کمال تحویل می‌گیرند (که همان معنی مردن است). بعد که اینها را تحویل گرفتند و از این دنیا رفته‌اند ملائکه با اینها سخن می‌گویند؛ می‌گویند: شما در دنیا در چه وضعی بسر می‌بردید؟ استنطاقشان می‌کنند، بازپرسی می‌کنند. اینها برای اینکه عذری برای خودشان بتراشند می‌گویند: ما مردم بیچاره‌ای بودیم؛ یعنی اگر می‌بینید

۱. آل‌عمران / ۱۶۹ و ۱۷۰.
۲. نساء / ۹۷.

ما عمل صالحی نداریم و کار بدی داریم علتش بیچارگی ما بود، دست ما به جایی نمی‌رسید، مستضعف بودیم و یک مردمانی بودیم که دستمان به خیر و حقیقت نمی‌رسید. می‌دانید که ما در کجاها زندگی می‌کردیم؟ آنجایی که ما زندگی می‌کردیم شرایط هیچ مساعد نبود (**قالوا کُنّا مُسْتَضْعَفینَ فِی الْاَرضِ). قالوا اَلَمْ تَکُنْ اَرْضُ اللهِ واسِعَةً فَتُهاجِروا فیها**. ملائکه می‌گویند این هم عذر شد که ما در محیطی زندگی می‌کردیم که شرایط مساعد نبود؟! آیا زمین خدا فراخ نبود و شما را بسته بودند به همان نقطه‌ای که بودید که در آنجا دستتان نمی‌رسید؟ زمین خدا فراخ بود، چرا هجرت نکردید به سرزمینی که شرایط مساعد باشد؟

و باز آیات دیگری در همین زمینه‌ها داریم، زیاد است، از جمله خود آیهٔ برزخ که با کلمهٔ «برزخ» آمده است: **وَمِنْ وَرائِهِمْ بَرْزَخٌ اِلیٰ یَوْمِ یُبْعَثونَ**[1].

یا در آخر سورهٔ **قَدْ اَفْلَحَ** راجع به افرادی که قبض روحشان انجام می‌شود می‌فرماید که آن فرد در آن حال می‌گوید: **رَبِّ ارْجِعونِ. لَعَلّی اَعْمَلُ صالِحاً فیما تَرَکْتُ** پروردگارا من را باز گردان. بعد از بُرده شدن می‌گوید بازگردان. اگر مردن «نیست شدن» باشد و بعد قیامت صرفاً ترکیب جدید بخواهد باشد و در فاصلهٔ مرگ تا قیامت نیستی باشد پس چه معنی دارد که قرآن می‌گوید: همین قدر که قبض روح شدند **قال رَبِّ ارْجِعونِ. لَعَلّی اَعْمَلُ صالِحاً فیما تَرَکْتُ کَلّا اِنَّها کَلِمَةٌ هُوَ قائِلُها**[2] می‌گوید: پروردگارا من را بازگردان، باشد که اگر باز گردانی و حیات دنیایی دوباره‌ای به من بدهی، اگر من برگردم آنوقت اعمال صالحه‌ای که انجام ندادم انجام بدهم. جملهٔ «**رَبِّ ارْجِعونِ**» یعنی چه؟ اگر او از اینجا به جایی

۱.مؤمنون / ۱۰۰.

۲. مؤمنون / ۹۹ و ۱۰۰.

برده نشده باشد که معنی ندارد این جمله را بگوید. بعلاوه اصلاً صحبت کردن یعنی چه؟ می‌گوید بعد از مردن تقاضا می‌کند و جواب به او داده می‌شود.

پیغمبر اکرم فرمود: **کَما تَنامونَ تَموتونَ وَ کَما تَسْتَیْقِظونَ تُبْعَثونَ** همین طوری که می‌خوابید می‌میرید و همان گونه که بیدار می‌شوید زنده می‌شوید. بعد فرمود: **وَ اِنَّما تَنْتَقِلونَ مِنْ دارٍ الی دارٍ** مردن انتقال از خانه‌ای به خانه‌ای، از عالمی به عالمی، از نشئه‌ای به نشئه‌ای است.

یکی از آن آیاتی که کمال صراحت را در این مسئله دارد همین آیاتی است که امروز خواندیم و داریم در باره‌اش بحث می‌کنیم: **کَلّا اذا بَلَغَتِ التَّراقِیَ** از آن موضوع، دیگر سخن مگو، بیا وارد موضوع دیگر باش. این بیچاره‌ای که دنیای نقد او را از خود بیخود کرده و غرق در غفلت و غرور نموده و آخرت و عاقبت کار خود را بکلی به فراموشی سپرده است و برای آینده‌ای که دارد اصلاً فکر نمی‌کند که چه خبر هست، آن حالت او را در نظر بگیر: آنوقت که رسیده است به چنبرهای گردن. چه رسیده؟ پس معلوم می‌شود که یک چیزی هست که دارد تدریجاً علائقش بریده می‌شود، ارتباط تدبیری‌اش (به اصطلاح) از قسمتهایی از بدن بریده شده است. وقتی ما می‌گوییم جان بیرون رفت، نه معنایش بیرون آمدن است مثل اینکه جسمی از جسم دیگر بیرون بیاید. وقتی که تدریجاً رابطهٔ تدبیری‌اش بریده می‌شود، آن همان بیرون آمدن اوست. و از همهٔ بدن در آنِ واحد رابطه بریده نمی‌شود. مثلاً اگر بدن به یک علت خاصی فلج بشود، یک نوع رابطهٔ تدبیری بریده می‌شود نه اینکه روح از آنجا خارج شده ؛ بوده و مثل جسمی که از جایی خارج بشود خارج شده است؛ این معنی ندارد.

وَ قیلَ مَنْ راقٍ در آن وقتی که کسانی که دور و بر [شخص محتضر]

هستند مأیوسانه می‌گویند: کیست که دیگر بتواند این را نجات و شفا بدهد؟

دو معنی «راقی»

این آیه را مفسرین عموماً دو جور تفسیر کرده‌اند و دو احتمال را گفته‌اند. قرآن می‌گوید: «وگفته می‌شود کیست راقی؟» راقی به دو معنا آمده است. به یک معنا یعنی رُقْیَه ده. رُقْیَه که در میان عربِ آن وقت معمول بود تعویذهایی بود که فکر می‌کردند این تعویذها می‌تواند کاری انجام بدهد. گفته‌اند: جملهٔ «مَنْ راقٍ» یعنی کدام تعویذ است که بتواند این را نجات بدهد وکدام تعویذ دهنده است که بتواند جان این را نجات بدهد؟! یعنی کارش از کار گذشته و باید مأیوس بود.

راقی به معنای دیگر یعنی بالابرنده. از رُقْیَه نیست، از رُقاء است که به معنی بالا بردن است. این «گفته شده است» و «گفته می‌شود» نه این است که انسانهایی که آن دور و بر هستند این حرف را می‌زنند که چه کسی بالا می‌برد؟ بلکه وقتی که هنوز تکلیفش روشن نیست دوگونه ملائکه حضور دارند؛ هنوز روشن نیست که ملائکهٔ رحمت او را بالا می‌برند یا ملائکهٔ عذاب؛ در میان خود آنها گفته می‌شود بالابرنده و مأمور بالا بردن کیست؟

وَ ظَنَّ اَنَّهُ الْفِراقُ. «ظنّ» الآن در فارسی و در اصطلاح امروز بیشتر به معنی «گمان» گفته می‌شود ولی در زبان عربی به خود معنای یقین هم استعمال می‌شود. بعضی گفته‌اند اینجا همان معنی یقین است: یقین پیدا می‌کند که آنِ جدایی است. بعضی می‌گویند که نه، انسان روی علاقهٔ شدیدی که خودش به دنیا دارد هنوز نمی‌خواهد باور کند که وقت

جدایی است ولی قرائن نشان می‌دهد که ظن و گمان بیشتر به این است که دیگر کارش تمام است.

غرضم این کلمهٔ «جدایی» است: **وَ ظَنَّ اَنَّهُ الْفِراقُ** دیگر حالِ جدایی است. این جدایی یعنی چه؟ کی از کی جدا می‌شود؟ تا انسان شخصیتی نداشته باشد که بخواهد جدا بشود [این جمله معنی پیدا نمی‌کند.] از بدنش جدا می‌شود، از کسانِ خودش جدا می‌شود، اگر پدر و مادری دارد، فرزندانی دارد، مال و ثروتی دارد، از همهٔ اینها جدا می‌شود. درد این جدایی بالاترین دردهای جداییهای عالم است. آن وقتی که آدم این اندامِ خودش را که یک عمر با او انس دارد [ترک می‌کند.] انسان با تنِ خودش انس دارد. به قول افلاطون:

از آن گریم که جسم و جانِ دمساز

به هم خو کرده‌اند از دیرگه باز

آنوقت می‌بیند که خودش از خودش (به یک معنا) دارد جدا می‌شود، خودش از بدن خودش دارد جدا می‌شود و از هرچه با او خو گرفته است دارد جدا می‌شود.

علائقی که انسان دارد مثل ریشه‌هایی است که یک درخت در یک زمین دوانده باشد. حال اگر درخت را با یک نیرویی بکشند، مثلاً به یک اتومبیل ببندند و این اتومبیل آن را بکشد و بخواهد این درخت را از ریشه بیرون بیاورد، چه وضعی پیدا می‌کند؟ این علائق روحی و معنوی که انسان به این طرف دارد، حکم آن ریشه‌ها را دارد که به زور بخواهند بکشند.

یا مثل یک میوهٔ کال است که آن را به دست می‌گیرند و به زور می‌خواهند از درخت خودش جدا کنند؛ چه بر سر آن می‌آید خدا می‌داند. البته این علائق در وقتی که انسان حالت آن میوهٔ نارس را دارد

که تمام بستگی‌اش به این طرف است و از این طرف هیچ آزادی ندارد [مزاحم است و الّا هنگامی که انسان حالت میوهٔ رسیده را داشته باشد][1] احتیاجی نیست که بخواهند بکشند. شعر معروفی هست که شعر خوبی است. اگرچه ممکن است کمی شکل عامیانه داشته باشد ولی معنی خیلی خوبی است؛ می‌گوید:

تکلّف[2] گر نباشد خوش توان زیست
تعلق گر نباشد خوش توان مُرد

چون این تعلّقات عُلقه و چنگ است.

بدترین جداییها

بدترین فراقها و جداییها، فراقها و جداییهای همین انسانهای **بَلْ تُحِبّونَ الْعاجِلَة** است، انسانهایی که دنیای نقد تمام فکر و ذکر و هوش و حواس و علاقه و تمایلات اینها را به خود منحصر کرده. نه خدایی، نه فردایی، نه قیامتی، نه انس با حقی، نه انس با پیغمبری، اصلاً به آن طرف هیچ ارتباط و وابستگی ندارد. قرآن می‌گوید: **وَ ظَنَّ اَنَّهُ الْفِراقُ. وَ الْتَفَّتِ السّاقُ بِالسّاقِ** آنجا که دو تا ساقها [یا] ساقها در یکدیگر بپیچد. این را هم مفسرین دو جور گفته‌اند. بعضی گفته‌اند مقصود همان است که این پاها چون بی‌حیات و شُل می‌شود روی یکدیگر می‌افتد. جملهٔ «**اِلتَفَّتِ السّاقُ بِالسّاقِ**» آن حالت را می‌گوید. ولی اکثر این معنا را گفته‌اند ـ که به نظر من این معنا درست است ـ و آن این است: وقتی که دو کشتی‌گیر خیلی با یکدیگر درگیر می‌شوند و همدیگر را خاک می‌کنند این پاهایشان چنان در همدیگر پیچیده که آدم وقتی که نگاه می‌کند نمی‌فهمد این پا

---

۱. [چند ثانیه‌ای از نوار افتادگی دارد.]
۲. تکلف در زندگی، تجمل و اسراف و این‌همه مَبادی آداب هایی که انسان دارد.

مال این است یا مال آن. این از این طرف فشار می‌آورد می‌خواهد آن را خاک کند، او از آن طرف فشار می‌آورد می‌خواهد این را خاک کند.

بدترین حالات انسان (البته انسان غیرمؤمن، انسان غیرصالح) آن وقتی است که یک نوع کُشتی‌گیری و یک نوع تلازم و تهاجم میان شدتهای ناشی از جدا شدنِ از دنیا و شدتهای ناشی از اقبال آخرت برای او پیدا می‌شود. خیلی عجیب است: از یک طرف نگاه می‌کند یک آینده‌ای برای خودش [می‌بیند] هول المطَّلَع، آینده‌ای که خود آن آینده برای او یک فشاری دارد الی ماشاءالله. از طرف دیگر خودِ جدا شدن از اموری که می‌خواهد از آنها جدا بشود باز یک شدائدی دارد به جای خود. قبل از این حالت که احساس می‌کند می‌خواهد برود همین شدائدِ جدا شدن است. بعد که مُرد، شدائد آن دنیاست. یک حالتی انسان دارد که آن را «حالت معاینه» می‌نامند و می‌گویند حالتی است که انسان بین دنیا و آخرت است، یک پایش به این طرف است یک پایش به آن طرف. اینجاست که دو حالتِ سختیهای جدا شدن از اینجا و سختیهای رو آوردن آنجا ایندو به همدیگر پیچیده‌اند و در یکدیگر ادغام شده‌اند: **وَ الْتَفَّتِ السّاقُ بِالسّاقِ.**

اِلیٰ رَبِّکَ یَوْمَئِذٍ الْمَساقُ. مطلب چیست؟ می‌فرماید مطلب سوق دادن و بردن به نزد پروردگار است، یعنی یک کار اختیاری نیست. مطلب این است که حساب حساب کشتی‌گیری نیست حساب دیگری است، یک مسیر قطعی است برای همهٔ مردم و آن رانده شدن به پیشگاه پروردگار [است] و آن است که باید محقَّق بشود.

در زمینه‌های مربوط به حالت احتضار یعنی همان حالت جان دادن و مردن، گذشته از آیاتی که عرض کردیم و خود آیات حکایت می‌کرد، روایاتی که غیرقابل انکار است یکی و دوتا و پنج تا نیست که

آدم بگوید خوب، حالا حدیث است، یقینی که نیست، از کجا که چنین است. حدیث، یکی و دوتا و پنج تا باشد قابل انکار است، صدتا و دویست تا که دیگر قابل انکار نیست. شاید ما پانصد حدیث در این زمینه از ائمهٔ مختلف داریم و دیگر شک باقی نمی‌ماند که این گفتارِ خود آنهاست و نمی‌شود احتمال داد که سخنی باشد که بعدها به نام آنها گفته شده است. جای شک برای انسان باقی نمی‌ماند.

سخن علی علیه السلام دربارهٔ «حالت معاینه»

امیرالمؤمنین می‌فرمایند آن حالت معاینه که می‌رسد، چند چیز برای انسان تمثل پیدا می‌کند، یعنی صورت مثالی شان برایش حاضر می‌شود نه صورت عینی‌شان. مال یک صورت مثالی پیدا می‌کند که می‌آید با انسان حرف می‌زند. اولاد هم صورت مثالی پیدا می‌کنند، می‌آیند با انسان حرف می‌زنند. اعمال هم صورت مثالی پیدا می‌کنند با آدم حرف می‌زنند، یعنی انسان خودش سراغ آنها می‌رود. وقتی خودش را در یک حالت بیچارگی می‌بیند سراغ مالش می‌رود؛ یعنی آن مال که مجسم می‌شود و تمثل پیدا می‌کند، انسان با او شروع می‌کند به حرف زدن. اول می‌خواهد محبت او را جلب کند. می‌گوید می‌دانی من چه جانی کندم تا تو را جمع کردم، چه پدری از من درآمده تا تو را گرد آوردم؟ من خیلی زحمت تو را کشیدم. الآن وقتی است که تو باید به درد من بخوری. آن مثال به او جواب می‌دهد که من خیلی متأسفم که قلمرو من خیلی محدود است. در این شرایط، حداکثرِ کاری که من می‌توانم بکنم همان دو سه متر کفن است و از این قبیل، قبری و کفنی و تجهیزاتی، از این بیشتر دیگر فعلاً از من ساخته نیست. اولادش برایش تمثل پیدا می‌کنند، با مثال آنها سخن می‌گوید: فرزندان من! من برای شما خیلی زحمت

کشیدم، خیلی فداکاری کردم، خیلی به شما خدمت کردم، حالا وقتی است که شما به درد من بخورید و به کار من برسید. آنها هم می‌گویند الآن دیگر از ما کاری ساخته نیست، حداکثر یک تشییع است، ما یک تشییعی می‌توانیم از تو بکنیم تا کنار قبرت، بعد هم برمی‌گردیم و می‌آییم (لابد برای جمع کردن میراث). از عملش که سؤال می‌کند، می‌گویند بله، ما همراه تو هستیم، ما نمی‌توانیم از تو جدا باشیم. حالا اگر عمل صالح است با او هست و اگر عمل ناصالح و فاسد است نیز با او هست. وقتی از اعمالش درخواست می‌کند، می‌گویند: بله ما هستیم، ما نمی‌توانیم از تو جدا بشویم، فقط ماییم که همراه تو هستیم.

حال، قرآن دربارهٔ این مردمی که خدا و آخرت و دین و همه چیز را فراموش کرده‌اند که این وضع را برایشان ذکر فرمود توضیح می‌دهد که این شخص چه کسی بوده که به این حالت درمی‌آید، حالتِ «**وَ الْتَفَّتِ السّاقُ بِالسّاقِ**» و این شداید.

فَلا صَدَّقَ وَ لا صَلّیٰ این همان است که در همهٔ عمر نه حقیقت را تصدیق کرد (یعنی همین حقایق را، خدا و معاد و گفتهٔ پیغمبران را؛ نه به اینها ایمان آورد) و نه در پیشگاه خدای خود خضوع کرد و عبادت بجا آورد. **وَ لٰکِنْ کَذَّبَ وَ تَوَلّیٰ** همهٔ اینها را دروغ پنداشت و پشت کرد رفت جای دیگر. **ثُمَّ ذَهَبَ اِلیٰ اَهْلِهِ یَتَمَطّیٰ**. نه ایمانی آورد نه نمازی. تمامْ تکذیب، پشت کردن، بعد هم خیلی گردن کشیده و متکبرانه به طرف خانهٔ خودش می‌رفت، خیلی هم گردن‌فراز که منم که به این چیزها اعتقاد ندارم. **اَوْلیٰ لَکَ فَاَوْلیٰ. ثُمَّ اَوْلیٰ لَکَ فَاَوْلیٰ**. به او گفته می‌شود (یا زبان حالی است برای او) پس برای تو از همه چیز بهتر همین است، اولای به تو همین است، آنچه که تو به آن استحقاق داری همین است. **اَوْلیٰ لَکْ** برای تو اولیٰ همین است، **فَاَوْلیٰ** بار دیگر اولیٰ همین است. **ثُمَّ**

اَوْلیٰ لَکَ فَاَوْلیٰ. چهار بار این قضیه تکرار شده.

انسان «رهاشده» نیست

بعد قرآن یک اصل کلی بیان می‌کند: اَیَحْسَبُ الْاِنْسانُ اَنْ یُتْرَکَ سُدیً. این چه توهمی است برای انسان که خیال می‌کند مردن نیستی است و تمام زندگی از تولد شروع می‌شود و با مرگ پایان می‌یابد؟! اگر این طور باشد و در این خلال هم خدا به او عقل و اراده داده که با این عقل و اراده می‌توانسته کار خوب بکند می‌توانسته کار بد بکند و برای همهٔ اینها آزاد بوده، اگر موجودی اینچنین خلق بشود و با این تجهیزاتِ عقل و اراده و امثال اینها همین جا پایان بپذیرد آیا این زندگی لغو و عبث و بیهوده نیست؟ آیا انسان خیال کرده که خدای متعال او را مهمل گذاشته؟! مهمل یعنی رها شده، هرچه دلش می‌خواهد ـ خوب یا بد ـ انجام دهد، بعد هم هیچ. سُدیٰ یعنی رها شده و مهمل گذاشته شده، اینکه کاری به کارش نداشته باشیم. مانند اینکه کسی بلاتشبیه فرزندی دارد، یکدفعه این فرزند را رها کرده، اصلاً کاری به کارش ندارد، خوب هم می‌کند کاری به کارش ندارد، بد هم می‌کند کاری به کارش ندارد؛ در اینجا می‌گویند: «اَسْداهُ» یعنی او را به حال خود گذاشته، اصلاً کاری به کار او ندارد.

سیر استکمالی انسان

انسان چه خیال می‌کند؟! آیا خیال می‌کند که خدا انسان را آفریده، بعد هم دیگر کاری به کارش ندارد، هرچه کرد، خوب یا بد؟ نه خوبی‌اش پاداش دارد نه بدی‌اش کیفر دارد؟! آیا این حرفها با حکمت پروردگار سازگار می‌آید؟ ای انسان! به گذشتهٔ خودت توجه کن، ببین چگونه سیر

استکمالی طی کرده‌ای تا به اینجا رسیده‌ای؛ بدان از این به بعد هم همین طور خواهی رفت. اَلَمْ یَکُ نُطْفَةً مِنْ مَنِیٍّ یُمْنیٰ آیا اصل این، نطفه‌ای نبود از مایعی به نام «منی» که در رحم ریخته می‌شد؟ اولش چه بود؟ آن مرحلهٔ او را شما حساب کنید. آیا اگر [انسان را] در عالم دنیا نمی‌دیدید و مردم فقط نطفه را دیده بودند کسی باور می‌کرد که این ذرهٔ «نطفه‌ای» به صورت یک چنین موجودی دربیاید؟ ولی حالا که می‌بینند، برایشان از شگفتی افتاده است. آیا آنچه که ما به نام «قیامت» به شما می‌گوییم، در عجب بودن و عجیب بودن در این حد است؟ ولی چون این را زیاد دیده‌اید به نظرتان چیزی نمی‌آید.

اَلَمْ یَکُ نُطْفَةً مِنْ مَنِیٍّ یُمْنیٰ آیا آغاز این، نطفه‌ای نبود، ذره‌ای از نطفه که در رحم ریخته می‌شود؟ ثُمَّ کانَ عَلَقَةً فَخَلَقَ فَسَوّیٰ. بعد از این مرحله، شکلی پیدا کرد شبیه یک خونِ بسته شده، یعنی تدریجاً رشد کرد و بزرگ شد و کسی اگر نگاه می‌کرد خیال می‌کرد یک خونِ بسته شده است. بعد از این مرحله ـ که مراحل اوّلی است که جنین در رحم حالت یکنواختی دارد ـ تکثیر می‌شود و تکثیر می‌شود، بعد حالت تقدیر یعنی اندازه گیری پیدا می‌شود. تقدیر و اندازه گیری یعنی این حالتی که امروز می‌گویند حالت اُرگانیزم پیدا می‌کند یعنی قسمت قسمت می‌شود و هر قسمتش برای یک عضو آماده می‌شود. این، حالت تقدیر و اندازه گیری است. اصلاً خَلق معنایش تقدیر است. فَخَلَقَ بعد او را اندازه گیری کرد، یعنی به همان حالتِ یکنواخت رشد نمی‌دهد. اگر به حالت یکنواخت باشد، آخرش مثل یک تکه گوشت از آب درمی‌آید. فَسَوّیٰ بعد تعدیل کرد، یعنی یک نوع تعادل میان این اعضای مختلفی که اندازه گیری شده است برقرار کرد.

از همه عجیب‌تر: برای اینکه نسل ادامه پیدا کند دو تیپ کرد: تیپ

نر و تیپ ماده، چون اگر همه مذکّر باشند نسل منقرض می‌شود، همه مؤنث هم باشند نسل منقرض می‌شود. یک عده را پسر و یک عده را دختر [قرار داد.] **فَجَعَلَ مِنْهُ الزَّوْجَيْنِ الذَّكَرَ وَ الْأُنْثىٰ** از یک چنین نطفه‌ای بعدها دو صنف ساخت: صنف پسر و صنف دختر، صنف نر و صنف ماده در همهٔ حیوانات. اینها را می‌بینید که از کجا شروع شده به کجا پایان یافته است؛ اینها همه نشانهٔ دخالت تدبیر در خلقت است، یعنی نشانهٔ این است که خلقت به خود واگذاشته نیست، یک نیروی مدبّری بر عالم حکومت می‌کند که این نظام در عالم جریان دارد. این خودش نشانهٔ آن است که هیچ ذره‌ای به خود واگذاشته نیست. حال آیا اینها به خود واگذار نیست تا می‌رسد به اینجا، به مرحلهٔ عقل و اراده و عمل که رسید یکمرتبه به خود واگذار کردند، گفتند بروید، هیچ کس به شما کاری ندارد، هرچه شد شد؟! نه، شما به گذشته که نگاه کنید، نشانهٔ به خود واگذاشتگی را نمی‌بینید، بدانید آینده هم همین طور است؛ یعنی آیندهٔ هرکسی بستگی دارد به عمل او، چون خدا به انسان عقل و اراده و تکلیف داده است، یعنی چیزی داده است که سرنوشت خودش را خودش می‌تواند تعیین کند و اگر عقل و اراده نداده بود آیندهٔ به آن شکل هم نمی‌توانست داشته باشد. به حکم آنکه خدا به او عقل و اراده و وظیفه و تکلیف داده است آینده‌اش را به خودش سپرده است، پس کار خوبش پاداش دارد کار بدش هم کیفر دارد.

حال خدایی که اینچنین است، خدایی که نظامی به این دقت را تا اینجا رهبری کرده که شما دارید می‌بینید **اَلَيْسَ ذٰلِكَ بِقادِرٍ عَلىٰ اَنْ يُحْيِيَ الْمَوْتىٰ** آیا چنین خدایی قدرت ندارد که شما را تا قیامت برساند، بعد مرده‌ها را زنده کند و قیامتی بپا کند؟ چرا دنیا را نمونه‌ای برای قیامت نمی‌گیرید؟!

باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا دلهای ما به نور ایمان منوّر بگردان.

پروردگارا به ما توبهٔ قبل‌الموت عنایت بفرما، به ما راحت عندالموت روزی بفرما، مغفرت بعدالموت را شامل حال ما بگردان.

پروردگارا پرده‌های غفلت را از جلو چشمها و گوشها و دلهای ما به لطف و عنایت خودت بردار، توفیق توبه و اخلاص به همهٔ ما عنایت بفرما، بیماریهای روحی و جسمی ما را به کرم و لطف خودت شفا ببخش.

پروردگارا اموات ما مشمول مغفرت و عنایت خودت بفرما.

رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات.

فهرست آیات قرآن کریم

□

فهرست احادیث

□

فهرست اشعار عربی

□

فهرست اشعار فارسی

□

فهرست اسامی اشخاص

فهرست کتب و نشریات

□